تذکرة الشعراء

دولت شاہ سمرقندی رح

از طبقۂ اوّل تا طبقۂ پنجم

برائے ۱۹۲۲ و ۱۹۲۳ء

مجوزہ سنڈیکیٹ الہ آباد یونیورسٹی

مؤلفہ و مصححہ

مولوی سید محمد ضامن علی بی - اے -

پروفیسر فارسی و عربی الوینگ کرسچین کالج الہ آباد

حسب فرمائش

لالہ رامدیال اگروالہ بکسیلر اینڈ پبلشر الہ آباد

در مطبع نیشنل پریس الہ آباد باہتمام رمضان علی شاہ طبع گردید

۱۹۲۱ء

بار اوّل ۵۰۰ قیمت مجلد

بسم اللہ الرحمن الرحیم

تذکرۃ الشعرا

طبقہ اوّل

حوادث آباد عالم مقابیست منقلب کہ بہر حادثہ بوسعے بگردد و قرنے و قومے و زمانے و لغتے و زبانے پدید آید۔ بیت

شاہد ہر قرن بیند عروسیست دگر — نیست معلوم کہ کاوس و کی و دارا بود

طوفانات و حادثات و انقلاب و قتل عام ہمہ باعث آنست کہ تبدیل احوال شود و علما و فضلا ر زبان فارسی قبل از اسلام شعر نیافتہ اند و ذکر اسامی شعرا را در نیافتہ اما در افواہ افتادہ کہ اول کسے کہ شعر گفت زبان فارسی بہرام گور بودہ و سبب آں بودہ کہ او را محبوبہ بود کہ وے را دلارام چنگی می گفتند و آں منظورہ ظریفہ و نکتہ داں و راست طبع و موزوں حرکات بودہ چنانکہ ایں بیت شامل حال ویست ۔

اے ز سر تا پا چو چشم خویش عین مردمی — می تواند بود چندیں حسن در یک آدمی

و بہرام بدو عاشق بود و آں کنیزک را دائم بتماشائے شکارگاہ بردے و دوستکامی و عشرت ہمی کردے روزے بہرام بحضور دلارام در بیشہ شیرے در آویخت و آں شیر را دو گوش گرفتہ بر ہم بست و از غایت تفاخر بر زبان بہرام گذشت کہ "منم آں پیل دماں و منم آں شیر یلہ" و ہر سخنے کہ از بہرام واقع شدی دلارام مناسب آں جوابے گفتے بہرام گفت جواب ایں سخن

داری دلارام مناسب آں بگفت "نام بہرام ترا و پدرت بوجبله" پادشاه را طرزِ آں کلام بمذاق موافق افتاد حکما ایں سخن را عرض کردند تا در نظم قوافی پیدا کردند فاما از یک بیت زیاده نگفتندے ابو طاہر خاتونی گفته که عضد الدوله دیلمی هنوز قصر شیریں که بنواحی خانقین است بالکل ویران نشده بود و کتابه آں قصر نوشته یافتند که بسطور فارسی قدیم است ایں است

هژبرا بگیهاں انوشه بدی   جهاں را بدیدار توشه بدی

پس بریں تقدیر معلوم شد که پیش از اسلام شعر فارسی نیز میگفته اند. اما چوں ممالک اکاسرهٔ عجم بدست عرب افتاده و آں قوم مبارک بدیں و اظهار کردن شریعت میکوشیده اند و راه رسم عجم را می پوشیده اند شاید که منع از شعر نیز کرده باشند و یا از جهت قرائت شعر مجهول شده باشد و در زمان بنی امیه و خلفائے بنی عباس که خود حکام ایں دیار عرب بوده اند شعر و انشاء و امثله بزبان عرب بوده و خواجه نظام الملک در سیر الملوک حکایت کند که از زمان خلفائے راشدین تا بوقت سلطان محمود غزنوی قانون دفاتر و امثله و مناشیر از درگاه سلاطین بعربی می نوشته اند و بفارسی از درگاه سلاطین امثله نوشتن عیب بود چوں بوقت وزارت عبد الملک ابو نصر کندری رسید که او وزیر الپ ارسلان چغربیگ سلجوقی بود از کم بضاعتی خود فرمود تا آں قاعده را برطرف ساختند و احکام و امثله را از دواوین سلاطین بفارسی نوشتند و نیز حکایت کنند که امیر عبد الله بن طاہر که بروزگار خلفائے عباسی امیر خراسان بود روزے در نیشاپور نشسته بود شخصی کتابے آورد و بتحفه پیش او نهاد پرسید که ایں چه کتاب است گفت ایں وامق و عذرا است و خوب حکایتیست که حکما بنام شاه انوشیروان جمع کرده اند. امیر عبد الله فرمود که ما مردم قرآن خوانیم و بغیر از قرآن و شریعت پیغمبر ما را ازیں نوع کتاب در کار نیست و ایں کتاب تالیف مغان است و پیش ما مردود است و فرمود تا آں کتاب را در آب انداختند و حکم کرد که در قلمرو هر جا از تصانیف دهقان عجم کتابے باشد

جمله را بسوزند از این جهت تا روز آل سامان اشعار عجم را ندیده اند اگر احیاناً
نیز شعرے گفته باشند مدون نکرده اند ۔ آغاز رباعی

حکایت کنند که یعقوب بن لیث صفار که در دیار عجم اول کسیکه بر خلفاے بنی عباس خروج
کرد او را پسرے داشت کوچک و او را بغایت دوست میداشت روز عیدے آن کودک با کودکان
دیگر جوز می انداخت امیر بسر کوے رسید و تماشاے فرزند ساعتے با ایستاد ۔
فرزندش جوز بینداخت و هفت جوز بگو افتاد و یکے بیرون جست امیرزاده ناامید
شد پس از لحظه آن جوز نیز بر سبیل رجع القهقرا بجانب گو غلطان شد امیرزاده
مسرور گشت و از غایت ابتهاج بر زبانش گذشت ۔ ع

غلطان غلطان همی رود تا لب گو

یعقوب را این کلام بمذاق خوش آمد ندما و وزرا را حاضر کرد گفت این از جنس
شعر است و ابودلف وزیر و ابن الکعب باتفاق بتحقیق و تقطیع مشغول شدند
این مصرع را نوعے از هزج یافتند مصرعے دیگر بتقطیع موافق این بدین مصراع
افزودند و یک بیت دیگر موافق آن ساختند و دوبیتے نام کردند و چندگاهے
دوبیتی میگفتند تا آنکه لفظ دوبیتی نیکو ندیدند گفتند که این چهار مصرع است
رباعی نیز می شاید گفت و چندگاه اهالی فضلا برباعی مشغول بودند و خوش
خوش باصناف سخنوری مشغول بودند ۔ گل بو و سبزه نیز آراسته شد اما بروزگار
آل سامان شعر فارسی رونق یافت و استاد رودکی درین علم سرآمد بود و قبل
از وے شاعری که صاحب دیوان باشد نشنوده ایم پس واجب بود که ابتدا از
استاد نمائیم ۔

ذکر مقدم الشعرا ابوالحسن رودکی رح

استاد ابوالحسن رودکی در روزگار دولت سامانیان ندیم مجلس امیر
نصر ابن احمد بوده وجه تخلص برودکی گویند از آن جهت است که رودکی را در علم

موسیقی مهارتے عظیم داده و بربط را نیکو نواختے بعضے گویند که رودک موضعیست از اعمال بخارا و رودکی از آنجاست فی الجمله طبعے کریم و ذہنے مستقیم داشته و از جملهٔ استادان فن شعر است و کتاب کلیله و دمنه را در قید نظم آورده امیر نصر را در حق او عنایات گرانمایه بود چنانچه استاد عنصری شرح انعام و عطایا بخود میگوید حمد الله مستوفی در تاریخ گزیده میگوید که امیر نصر بن احمد را چون ملک خراسان مسلم شد و بدار الملک ہراة رسید باد شمال و ہوائے اعتدال آن شہر جنت مثال امیر را ملایم طبع افتاد و نوبهار سرخس و تموز کہسار بادغیس و خزان نعمت ہراة و حوالی شہر مشاهده می کرد و امیر را دار الملک بخارا که تختگاه اصلی آن خاندان است از خاطر محو شد امراے دولت و ارکان حضرت سلطنت را چون وطن و مسکن و ضیاع و عقار از قدیم الایام در بخارا بود از مکث امیر در ہراة ملول شدند و ہیچ حیله امیر قصد بخارا نمیکرد استعانت باستاد رودکی بردند تا امیر را در مجلس انس در عزیمت بخارا تحریص کند و مال عظیم استاد را تقبل کردند روزے امیر را در مجلس شراب ذکر نعیم بخارا و ہواے آن ملک جنت مثال برگذشت استاد رودکی بدیہه این ابیات نظم کرده بعرض رسانید۔

بوی جوی مولیان آید همی   یاد یار مهربان آید همی
ریگ آموی و درشتیهای آن   زیر پایم پرنیان آید همی
آب جیحون با همه پهناوری   خنگ ما را تا میان آید همی
ای بخارا شاد باش و شاد زی   شاه سویت میهمان آید همی
شاه ماه است و بخارا آسمان   ماه سوی آسمان آید همی
شاه سرو است و بخارا بوستان   سرو سوی بوستان آید همی

این قصیده ایست طویل و ایراد مجموع آن را تذکره تحمل نیاورد گویند که امیر را چنان این قصیده بخاطر ملایم افتاد که موزه در پا ناکرده سوار شد و عزیمت بخارا

کرد عقلا را این حکایت بخاطر عجیب مینماید که این نظم ست ساده و از صنائع و بدائع و متانت عاری چه اگر درین روزگار سخنورے این نوع سخن در مجالس سلاطین و امرا عرض کند انکار همگنان شود امّا می شاید که چون استاد را در اوتار موسیقی وقوف تمام بوده قولے و تصنیفے ساخته باشد و باهنگ اغانی و ساز این شعر را عرض کرده در محل قبول افتاده باشد۔ القصّه استاد را انکار نشاید کرد بمجرد این سخن بلکه او را در فنون علم و فضائل وقوف است قصاید و مثنوی را نیکو میگوید استاد رودکی عظیم الشان و مقبول خاص و عام بوده نقل ست که چون رودکی درگذشت دویست غلام هندو و ترک گذاشت قیاس احوال دیگر ازین توان کرد این قطعه از اشعار اوست ۔

دروا و حسرتا که مرا دور روزگار   بے آلت و سلاح بزد راه کاروان
چون دولتے نبود مرا ختنی نشد زود   پے کردن شگفت نبوده است راه آن

امّا امیر وقتی ابوالفوارس نصر بن احمد بن اسمٰعیل بن سامان پادشاه هنرمند هنرپرور بوده ماوراء النهر و خراسان را مستخلص ساخت و سی سال بعدل و داد به نشر ایادی و قهر اعادی روزگار گذرانید و آخر بدست غلامان خود سعادت شهادت یافت درسنه ۳۳۱ هه و استاد عنصری بتعداد سلاطین آن خاندان مبارک گوید ۔ بیت

نه کس بودند ز آل سامان مذکور   دائم به امارت خراسان مشهور
بود اسمٰعیل و احمدی و نصری   دو نوح و دو عبدالملک و دو منصور

یمحو الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب ۔

ذکر غضایری رازی رحمة الله علیه

از اکابر شعراست در روزگار سلطان محمود سبکتگین بوده از ولایت رَے بعزم خدمت سلطان متوجه غزنین شده و با شعرائے دار الملک مشاعره و معارضه

مشغول شد و در مدح سلطان قصیده انشا کرد که مطلع آن قصیده اینست -

اگر مراد بجاه اندرست و جاه بمال ... مرا ببین که ببینی جمال را بکمال
سن آن کسم که بمن تا بحشر فخر کنند ... هر آنکه بر سر یک بیت بر نویسد قال

و درین قصیده اغراقی هست که سلطان عضایری را صلهٔ آن هشت بدره زر بخشید که از چهارده هزار درم مملو بوده و آن این است -

صواب کرد که پیدا نکرد هر دو جهان ... یگانه ایزد دادار بی نظیر و همال
وگرنه هر دو به بخشیدهٔ بروز عطا ... امید بنده نبودی به ایزد متعال

و عضایری را قوت کامل در فن شاعری هست خصوصاً در صنعت اغراق و اشتقاق و فضلا و شعرا او را درین دو صنعت مسلم میدارند اما مآثر و مناقب سلطان یمین الدوله ابو القاسم محمود انار الله برهانه از آفتاب روشن تر است پادشاهی بود موفق بتوفیق یزدانی عدلی شامل و فضلی کامل داشته علما را موقر داشتی و با فقرا و صلحا و زهاد در مقام خدمت و شفقت زندگانی میکرد لاجرم همچو نام شریفش عاقبت او محمود است و در تاج الفتوح چنین آورده است که سلطان محمود ممالکت غزنین و خراسان را مستخلص ساخت او را ذوق آن شد که از دار الخلافه بلقبی معین مشرف گردد امام منصور ثعالبی را برسالت بدار الخلافه فرستاد و امام قرب یکسال بجهة این مهم در دار الخلافه تردد میکرد و میسر نشد آخر الامر امام این صورت را بعرض خلیفه رسانید که امروز سلطان محمود پادشاه بزرگ منش و باشوکت و در اعلای اعلام دین میکوشد و چندین هزار بتکده بسعی او مساجد شده و چندین هزار کس بشرف اسلام مشرف شده اند شاید چنین پادشاه غازی دین دار را از لقب محروم کردن خلیفه از سخن امام متامل شد که این شخص بنده زاده است او را لقبی از القاب سلاطین چگونه توان داد و اگر مضایقه کنیم مردیست بزرگ و پرشوکت مبادا که قصدی و عصیانی ازو در وجود آید با اکابر حضرت درین امر مشاورت کردند اتفاق کردند که او را لقبی باید نوشت

که احتمال مدح و ذم داشته باشد و نوشتند که سلطان یمین الدوله ولی امیر المؤمنین
و ولی در لقب هم دوست را گفته و هم بنده و مملوک را پس این کلمه بهر دو جانب
شامل باشد چون منشور از دار الخلافه بدین لقب صادر شد امام ابونصر کیفیت
این لقب بحضرت سلطان عرضه داشت کرد سلطان از غایت بزرگی و کیاست
احتمال طرف دوم را ملاحظه کرد و فی الحال صد هزار درم بحضرت رسالت روان
کرد و بخلیفه نوشت که محمود مدت سی سال بحرب کفار جهة تعظیم شرع خاندان مصطفیٰ
صلی الله علیه و آله و سلم روزگار گذرانیده باشد و اکنون یک الف بصد هزار درم
میخرد خلیفه که ثمره شجرهٔ مروت و فتوت است اگر یک حرف بصد هزار هم نفروشد
و مضایقه کند کمال بیمروتی باشد چون رسول سلطان مال و مکتوب بدار الخلافه
رسانید اکابر و فضلا بعرض خلیفه رسانیدند که مقصود محمود از خریدن یک
حرف الحاق الفی است در لقب که والی امیر المؤمنین شود و مظنهٔ طرف دوم
برطرف باشد خلیفه از کمال فضل و کیاست سلطان تعجب کرد و بالقاب والی
سالها امثله و مناشیر از دار الخلافه در حق سلطان صادر می شد وفات سلطان
در سنه عشرین و اربعمائه بوده و شصت و نه سال عمر یافت و سی و چهار سال
سلطنت اکثر ایران بدو متعلق بود۔

ذکر اسدی طوسی رحمة الله علیه

از جملهٔ متقدمان شعرا است طبع مستقیم داشته و فردوسی شاگرد او ست و
در روزگار سلطان محمود استاد فرقه شعرای خراسان است و او را بکرات تکلیف
نظم شاهنامه کرده اند استعفا خواسته پیری و ضعف را بهانه ساخته و حالا دیوان
او متعارف نیست اما در مجموعها سخن او منظور است و مناظرا را بغایت نیکو
گفته و از طرز کلام او معلوم میشود که مرد فاضلی بوده و فردوسی را به نظم شاهنامه
دایما اشارت میکرده که این کار بدست تو درست خواهد شد نقل ست که چون فردوسی

از غزنی فرار کرد و بطوس آمد از طوس برستمدار افتاد بعد از مدتے که از رستمدار و طالقان مراجعت کرد بوطن مالوف آمد و دران حین چون وفاتش نزدیک شد اسدی را طلب کرد و گفت اے اُستاد وقت رحیل در رسید و از نظم شاهنامه قلیلے مانده است می ترسم که چون من رحلت کنم کسے را قوت آن نباشد که باقی را بقید نظم در آورد اُستاد گفت اے فرزند غمگین مباش که اگر حیات باشد بعد از تو من این شغل را باتمام رسانم فردوسی گفت اے اُستاد تو پیری مشکل که بدست تو این کار بر آید و کفایت شود اسدی گفت انشاء الله تعالی شود و از پیش فردوسی بیرون شد و آن شب و آن روز تا نماز دیگر چهار هزار بیت باقی شاهنامه بگفت و هنوز فردوسی در حال حیوة بود که سواد آن ابیات مطالعه کرد و بر ذهن مستقیم استاد آفرین گفت و آن نظم از اول استیلاے عرب است بر عجم در آخر شاهنامه و آمدن مغیرة بن شعبه برسالت نزد یزدجرد شهریار و حرب سعد بن وقاص علیه الرحمة بملوک عجم و ختم کتاب شاهنامه و فضلا برانند که آنجا که نظم فردوسی آخر شد و به نظم اسدی رسید ظاهرا بفراست معلوم می توان کرد و از مناظرات اسدی مناظره شب و روز را نوشتیم و درین روزگار اشعار مناظره کمتر میگویند ـ

مناظره شب و روز از گفتار اسدی

بشنو از حجت گفتار شب و روز بهم ‌‌ ‌ سرگذشتے که ز دل دور کند شدت غم
هر دو را خواست جدال از سبب پیشی فضل ‌ ‌ ‌ در میان رفت فراوان سخن از مدحت و ذم
گفت شب فضل شب از روز فزون آمد ازانکه ‌ ‌ ‌ روز را باز ز شب کرد خداوند قدم
نزد یزدان ز پرستنده و از عابد روز ‌ ‌ ‌ ساجد و عابد شب راست فزون قدر و قیم
قوم را سوے مناجات بشب برد کلیم ‌ ‌ ‌ هم بشب گشت جدا لوط ز بیداد و ستم
قمر چرخ بشب کرد محمد به دو نیم ‌ ‌ ‌ سوے معراج بشب رفت هم از بیت حرم
چه شبے باشد سی روز بفرمان شب قدر ‌ ‌ ‌ بهتر از ماه هزار است ز بس فضل و شیم

ستر پوش است شب و روز نماینده عیوب / راحت آراست شب و روز فزاینده الم
هست در روز ز اوقات که نهی است نماز / وز نماز همه شب فخر نبی بود و اهم
منم آن شاه که تختم زمی است ایوان چرخ / مه سپه دار و همه انجم و سیاره قدم
هر مه و سال عرب را عدد از ماه منست / نیز بر ماه منست از پر جبریل رقم
بر رخ ماه من آثار درستست پدید / بر رخ و چهرهٔ خورشید تو آثار سقم
راست خورشید تو چندانکه بیاید بر روز / کم بکاهی برود ماه من از کیف و ز کم
روز کین از شب بشنید شد آشفته و گفت / تا مشی کن چه ندانی نسخن نامحکم
روز را عیب بطعنه چه کنی کایزد عرش / روز را پیش ز شب کرد ستایش بقسم
روزهٔ خلق که دارند بروز است همه / نحر هم حج و بروز است هم از بیت حرم
عید و آدینه و فرخ عرفه عاشوره / همه روز است چه بینی همه از عقل و فهم
روز خواهد بد برخواستن خلق بحشر / روز باید نیز وجود همه مردم ز عدم
تو بعاشق نه بر نجی و بر اطفال نهیب / ور تن دیو و دلی بر دل بیمار و رحم
من باصل از خور چه چشم تو بحس از دل خاک / من چو تابان ضو تارم تو چو تاریک ظلم
روی آفاق ز من خوب نماید ز تو زشت / دیده خلق ز من نور فزاید ز تو نم
هر هرا گونهٔ اسلام ترا گونهٔ کفر / مر مرا جامهٔ شادیست ترا جامهٔ غم
تو بپیر از حبشی فخر چه حسن ار چه کسی / حبشی را چه رسد حسن اگر هست صنم
سپه و خیل و نجوم ار چه شناسند که پاک / گر بریزد چو خورشید من افراخت علم
چه زیان کت نبی پیش ز من وانشستند ندا / ور نبی نیز هم از پیش بمیست اهم
خلق الموت بخوان گرچه حیات از پس او / بر ز موت است بهر حال حیاة آخر هم
گر ز ماه تو شناسند مه و سال عرب / ز آفتاب من دانند همه سال عجم
گرچه زرد آید خورشید همو به ز مه است / گرچه زرد آید دینار همو به ز درم
ماه تو از ضو خورشید من افزاید نور / ز پی خدمت خورشید کند پشت بخم
از فریضه سه نماز است بروز و دو بشب / زان نماز تو کم آید که ز من هستی کم

گر ز خورشید سکندر بود او پیک و بیست | پیک چه بود که سکندر بود از شاه قدم
در لقب و لم نشدی راضی و خواهی که بود | در میان حکم کنی عدل خداوند حکم
با پسند آر بگفتار رشه عادل زاد | یار ضاده بر ئیس الوزرا کان کرم
زاد بو نصر خلیل احمد کز نصرت وحمد | افسر جاه جلالست سر ملک نعم

ذکر ملک الکلام ابوالفرج سنجری

استاد ابوالفرج در زمان حکومت امیر ابو علی سیمجور ظهور یافته و مداح آن خاندان است مرد بغایت محتشم و صاحب جاه بوده و از اکابر آل سیمجور انعام و اکرام بے پایان بدو عاید شده در علم شعر بغایت ماهر و صاحب فن است چنانکه چند نسخه درین علم نفیس تالیف دارد و ملک الشعراے عنصری شاگرد اوست و سیستانی الاصل است و در بعضے مجموعها او را غزنوی نیز نوشته اند و بعد از ابوالفرج بلخی نیز بوده۔ اما الفضل للمتقدم دیوان او متعارف نیست اما در مجموعها اشعار او نوشته دیده و اکابر در رسائل خود اشعار استاد ابوالفرج را به استشهاد می آورند و او ابیات

عنقاے مغرب است درین دور خرمی | خاص از براے محنت و رنج است آدمی
چندانکه گرد صورت عالم بر آمدیم | غمخواره آدم آمد و بیچاره آدمی
هر کس بقدر خویش گرفتار محنت اند | کس را نداده اند برات مسلمی

نقل ست که امیر ابو علی سیمجور پیش از حکومت آل سبکتگین از قبل سلاطین سامانیه حاکم خراسان بوده و چون امیر ناصر الدین را با سبکتگین منازعت افتاد۔ و دران فتنه خراسان خراب شد و عاقبت امیر ابو علی بر دست سلطان محمود گرفتار شد و پادشاهی خراسان باستقلال انفراد بہ تصرف سلطان محمود افتاد و آل سیمجور استاد ابوالفرج را می فرموده اند که هجو آل سبکتگین میگفته و در حقارت نسب ایشان اشعار دارد و چون آل سیمجور مستاصل شدند و سلطنت خراسان بر آل سبکتگین قرار گرفت سلطان محمود بغایت از استاد ابوالفرج در خشم بود و خواست تا او را هلاک

سازد و عقوبت فرماید او در خفیه استعانت باستاد عنصری برد و عنصری شفیع او شده جریمهٔ او را از سلطان درخواست کرد سلطان از جریمهٔ او درگذشت و او را باموال و جهات باستاد عنصری بخشید و استاد عنصری اموال گرانمایه از استغنا او استاد ابوالفرج بقلم آورد و از روی حقوق استادی و سماجت نصفی اموال را به ابوالفرج بخشید و استاد ابوالفرج عنصری را دعا کرد و قصائد در مدح شاگرد دارد۔

ذکر ملک الفصحا منوچهر شصت کله

منوچهر در زمان دولت سلطان محمود غزنوی بوده و از ولایت بلخست اما در غزنی بودی و او را از شعرای سلطان محمود شمرده اند شاعری ملائم گوی متین سخن است و او شاگرد استاد ابوالفرج سنجریست و از اقران ملک الکلام عنصری بوده و اشعار او قبول طبع فضلا است و دیوان او در ایران زمین معروف و مشهور است بغایت متمول و صاحب مال بوده و بشصت کله ازان مشهور شده است و جمیع اموال او را بسبب شعر و شاعری حاصل شده استاد عنصری اشعار او را بسیار معتقد است و مربی او بوده و او را در مدح استاد عنصری قصاید غرّا است و از انجمله قصیدهٔ می گوید و خطاب بشمع میکند بر طریقت لغز و تخلیص بمدح استاد عنصری مینماید و چند بیت ازان قصیده وارد می گردد۔

ای نهاده بر میان فرق جان خویشتن — جسم ما زنده بجان و جان ما زنده بتن
گر نهٔ کوکب چرا پیدا نگردی جز بشب — ور نهٔ عاشق چرا گریی همی بر خویشتن
کوکبی آری ولیکن آسمان تست موم — عاشقی آری ولیکن هست معشوقه لگن
پیرهن در زیر تن داری و پوشد هر کسی — پیرهن بر تن تو تن پوشی همی بر پیرهن
گر بمیری آتش اندر تو رسد زنده شوی — چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن
تا همی خندی همی گریی و این بس نادر است — هم تو معشوقی و هم تو عاشقی بر خویشتن

بشکفی بی تو بهار و پژمری بی مهرگان　بگری بی دیدگان و بازخندی بی دهن
تو مرا مانی بعینه من ترا مانم همی　دشمن خویشیم هر دو دوستدار انجمن
خویشتن سوزیم چون من بر مراد دوستان　دوستان در راحتند از ما و ما اندر حزن
هر دو گریانیم و هر دو زرد و هر دو در گداز　هر دو سوزانیم هر دو فرد و هر دو ممتحن
آنچه من در دل نهادم بر سرت بینم همی　وانچه تو بر سر نهادی بر دلم دارد وطن
روی تو چون شنبلید و ناشگفته با مداد　وان من چون شنبلید و ناشگفته در چمن
از فراق روی تو گشتم عدوی آفتاب　از فراق تو شب تاری شدستم مفتتن
من دگر یاران خود را آزمودم خاص و عام　نه طلبگاری ز یک تن نه وفا اندر دو تن
رازدار من توئی ای شمع یار من توئی　غمگسار من توئی من آن تو تو آن من
تو همی تابی چو نور و من همی خوانم به شعر　هر شبی تا روز دیوان ابو القاسم حسن
اوستاد اوستادان زمانه عنصری　عنصرش بی عیب و دل بی غیب و بی عشق و فتن
شعر او چون فضل او هم بی تکلف هم بدیع　فضل او چون شعر او هم نازنین و هم حسن
زین فزونتر شاعران دعوی بد و لاف گزاف　این حکیمان دگر یک فن و او بسیار فن
وز ذغن هرگز نباشد فن اسپ راهوار　گرچه باشد چون صهیل اسپ آواز ذغن
تا همی خواهی تو ابیاتش همی خوانی شکر　تا همی بوی تو ابیاتش همی بوی سمن

الحق این قصیده بر متانت طبع و سخنوری او گواهی عدل ست والسلام -

ذکر ملک الکلام بندار رازی رحمة الله علیه

شاعر مجد الدوله ابو طالب بن فخر الدوله دیلمی بوده سخنی متین و طبع قادر داشته و بسه زبان سخنوری میکند عربی و فارسی و دیلمی و از قهستان ری است صاحب اسمعیل بن عباد که کریم جهان بوده مربی بندار است و خواجه ظهیر الدین فاریابی راست در فضیلت خود و ستایش بندار - بیت

در نهانخانهٔ طبعم بتماشا بنگر　تا ز هر زاده به عرصه دهم بنداری

و این رباعی نیز از وست

از مرگ حذر کردن دو روز روا نیست
روزے کہ قضا باشد روزے کہ قضا نیست
روزے کہ قضا باشد کوشش نکند سودے
روزیکہ قضا نیست در وے مرگ روا نیست

و این رباعی بغایت مشهور است بر بسیاری از اکابران اسناد می کنند اما بتکرار در چند نسخه بنام پندار دیدم۔

اما مجد الدوله بعد از وفات پدر هفده سال در عراق عجم و دیلم سلطنت کرد میان او و سلطان محمود غزنوی تنازع بود و مادر مجد الدوله سیده دختر ابو دلف دیلمی صاحب اختیار مملکت بوده و چون مجد الدوله طفل بود سیده به نیابت او سلطنت می کرد گویند سلطان محمود غزنوی از مادر مجد باج و خراج طلب کرد و بدو نوشت که حق تعالی مرا برگزید و تاج اقبال و کامرانی بر تارک دولت قاهره من نهاده بیشتر اهل ایران و هند مطیع و منقاد من شدند تو نیز فرزندت را روانه کن تا در رکاب همایون من باشد و باج خراج قبول کن و اگرنه دو هزار فیل سرآمد جنگی به بار تو فرستم تا خاک رے بغزنین نقل کنند سیده رسول را اکرام نمود و در جواب سلطان نوشت که سلطان محمود مرد غازی و صاحب دولت است و اکثر ایران و زمین هند او را مسلم است اما تا شوهرم فخر الدوله در حیوة بود مدت دوازده سال از تاختن و خصومت سلطان محمود اندیشناک بودم تا شوهرم برحمت حق واصل شده آن اندیشه از خاطرم محو است چرا که سلطان پادشاه بزرگ و صاحب ناموس است لشکر بر سر زنے نخواهد کشید و اگر لشکرکشد و جنگ کند مقرر است که من نیز جنگ خواهم کرد اگر ظفر مرا باشد تا دامن قیامت مرا شکوه است و اگر ظفر او را باشد مردم گویند پیرزنی را شکست و فتح نامها در ممالک چگونه نویسد مصراع۔ چه مردی بود کز زنی کم بود۔ من میدانم که سلطان مرد عاقل

و فاضلست هرگز اقدام بچنین کارے نخواهد کرد من درعری این بازی آسوده ام و به بساط کامرانی و رفاهیت غنوده ام چون رسول سلطان محمود پیغام برین منوال رسانید سلطان بر عقل و کیاست سیده آفرین کرد گفت ما میخواستیم که شعبده بازیم اما این زن را خرد و پیش بینی بیشتر از مرد است و تا سیده زنده بود سلطان محمود قصد مملکت فخر الدوله نکرده قتل فخر الدوله در سنه ۴۲۱ھ بود ۔

ذکر ملک الشعرا استاد ابو القاسم الحسن بن احمد العنصری رضی الله عنه

مناقب و بزرگواری او اظهر من الشمس است و سر آمد شعراے روزگار سلطان محمود بود و او را طور شاعری فضائل است و بعضے او را حکیم نوشته اند چنین گویند که در رکاب سلطان یمین الدوله محمود همواره چهار صد شاعر متعین ملازم بودند و پیشوا و مقدم طائفه استاد عنصری بود و همگنان بر شاگردی مقر و معترف بودند و او را در مجالس سلطان منصب ندیمی با شاعری ضم بوده و پیوسته مقامات و غزوات سلطان نظم کردے و او را قصیده ایست مطول قریب یکصد و هشتاد بیت که مجموع غزوات و حروب و فتوح سلطان را دران قصیده بنظم آورده و در آخر سلطان محمود استاد عنصری را مثال ملک الشعراے قلمرو خود ارزانی داشت و حکم فرمود که در اطراف ممالک هر کجا شاعرے خوشگوے باشد سخن خود بر استاد عنصری دارد و استاد باغث و سمین آنرا منقح کرده در حضرت اعلیٰ بعرض رساند و همه روزه مجلس استاد عنصری شعراے را مقصد معین بوده و او را جاهے و مالے عظیم بدین جهت جمع شده و فردوسی را در نظم شاهنامه تحسین بلیغ میکند و آن حکایت بجا یگاه خود خواهد آمد و استاد عنصری راست در صنعت سؤال و جواب و مدح امیر نصر بن سبکتگین برادر سلطان محمود ؒ

اشعار

بر سؤالے کزاں گل سیراب ۔ دوش کردم مرا بداد جواب
گفتمش جز شبت نشاید دید ۔ گفت پیدا بشب بود مهتاب

گفتم از تو که برد دارد صبر — گفت از تو که برده دارد خواب
گفتم از شب خضاب روز مکن — گفت بر زر ز خون مکن تو خضاب
گفتم آن زلف سخت خوشبویست — گفت زیرا که هست عنبر ناب
گفتم آتش بر آن رخت که فروخت — گفت آن کو دل تو کرد کباب
گفتم از روی تو نتابم روی — گفت کس روی تافت از محراب
گفتم اندر عذاب عشق تو ام — گفت عاشق نکو بود بعذاب
گفتم از چیست روی راحت من — گفت هردم ز روی خسرو شاب
گفتم از خدمتش مرا خبر است — گفت از و جز تحیر نیست تاب
گفتم آن میر نصر ناصر دین — گفت آن مالک قلوب رقاب
گفتم او را کفایت و ادب است — گفت کافی از و شد است آداب
گفتم آگاهی از فضائل او — گفت بیرون از و شد است حساب
گفتم از وی بحرب کیست رسول — گفت نزدیک تیر و دور شتاب
گفتم او در زمانه بایست است — گفت بایست تر ز عمر شباب
گفتم اندر جهان چو او دیدی — گفت نی وه نخوانده ام ز کتاب
گفتم اندر کفش چه دیدی تو — گفت دریا بجای او چه سراب
گفتم او لفظ سائلان شنود — گفت پاسخ دهد بزر و سیاب
گفتم آزرده را بنزدش چیست — گفت جاه و جلالت و ایجاب
گفتم از تیر او چه دانی باز؟ — گفت همتای صاعقه است شهاب
گفتم آن تیغ چیست دشمن چه — گفت این آتش است و آن سیماب
گفتم از حکم او برون جائیست — گفت اگر هست ضائع است و خراب
گفتم اعدای او دروغ زنند — گفت همچون مسیلمه کذاب
گفتم آفاق را بدو نه بسیم — گفت خود کس خطا دهد بصواب؟
گفتم از جود او غنا بر کیست — گفت بر جامه باف و بر صراف

گفتم آں کز ہمہ شریف تراست　　گفت داستنش از زد و تاب
گفتم او ملک را کجا دارد　　گفت زیر نگین و زیر رکاب
گفتم از مدح او بیا سایم　　گفت زینساں کنند اولوالالباب
گفتم او راچه خواهم از ایزد　　گفت عمر دراز و دولت شاب

واز مقالات او ستاد بہ بتقدر کفایت کنیم چه دیوان استاد عنصری قریب سه ہزار بیت است مجموع آں اشعار مصنوع و معارف و توحید و مثنوی و مقطعات و مولد استاد عنصری ولایت بلخ است و مسکن دار الملک غزنین و وفات استاد عنصری در شهور سنه احدے و ثلاثین و اربعمایه در زمان دولت سلطان مسعود بن محمود اما سلطان مسعود پسر مہین سلطان محمود است و سلطان محمد بن محمود برادر کہتر و بعد از سلطان محمود ایں دو برادر را منازعت افتاد و سلطان محمود وصیت کرده بود که خراسان و عراق و جرجان و مضافات سلطان مسعود را باشد و غزنین و کابل و ہند محمد را و سلطان مسعود از برادر التماس کرد که نام او را در خطبه شریک سازد محمد ابا کرد و سلطان مسعود بخصومت او لشکر براند و کشید و محمد مسعود را اسیر کرد و بقتل رسانید و در ثانی الحال مودود بن مسعود بر عم خروج کرد و بقصاص پدر عم و فرزندان آنرا بکشت و صبح اقبال آں سبکتگیں بشام ادبار مبدل شد و دراں خصومت آں سلجوق خروج کردند و خراسان و عراق را مسخر ساختند و سلطان مسعود پادشاه مردانه باراے و تدبیر بوده ع تا دوست کرا خواهد و میلش بکه باشد ۔

ذکر عسجدی نور الله مرقده

اصلا ہر وایت قصبہ بستین و ملایم میگویند و از جمله شاگردان استاد عنصری ست و ہمواره در رکاب سلطان محمود بودے و دیوان عسجدی متعارف نیست اما سخن او در مجموعها و رسائل فضلا مسطور و مذکور است ۔

رباعی

از شرب مدام لاف مشرب توبه | از عشق بتان وسیم غبغب توبه
دل در هوس گناه ولب توبه | زین توبه نادرست یارب توبه

ذکر ابوالفخر مسعود بن سعد سلمان نور الله قبره

جرجانی است و دیوان او در عراق عجم و طبرستان و دار المرز شهرتے عظیم دارد و در زمان دولت امیر عنصر المعالی منوچهر بن قابوس بوده و مرد اہل فضل بوده اشعار عربی بسیار دارد و در آخر عمر ترک مداحی سلاطین و امرا نموده و قصاید توحید و معارف دارد مشتمل بر زہدیات و ترک دنیا فضلا و اکابر اشعار او را معتقد اند چنانکه فلکی شروانی در منقبت خود می گوید و ذکر سخن مسعود می کند این ست

بیت

گر این طرز سخن در شاعری مسعود را بودے | بجاں صد آفرین کردی رواں سعد سلمانش

و این قطعه مسعود راست ۔

چوں بدیدم بدیدهٔ تحقیق | که جهان منزل فناست کنوں
زاد مردان نیاب محضر را | روے در برقع فناست کنوں
آسماں چوں حریف نامنصف | بر رهِ عشوه و دغاست کنوں
طبع بیمار من ز بستر آز | شکر یزداں درست خواست کنوں
وز عقائیم خانهٔ توبه | نوش دار و ے صدق خواست کنوں
وین زبانِ جهان خدا و سرائے | مادح حضرتِ خداست کنوں
لهجه تو نوائے خوش نغمه | بلبلِ باغ مصطفیٰ است کنوں
عزّتِ جامهٔ قصب بر من | چوں فزوں شد خرد بکاست کنوں
سر آسوده وتن آزاده | پنج گز پشم و پنبه راست کنوں
مدتے خدمت تو شه کردم | نوبت خدمت خداست کنوں

اما امیر شمس المعالی قابوس بن وشمگیر والی جرجان و دارالمرز و طبرستان و گیلان بوده پادشاه دانا و عالم و عادل و فاضل بوده حکما و علما را موفر داشتی و اشعار عربی و فارسی بسیار گفته است و حکیم ثنائی راست درین باب که این بیت دلالت بر قابوس می کند ؎

نفقه خوان لیک در جستم جاه ہمچو قابوس وشمگیر تو مباش

میان او و فخرالدوله دیلمی خصومت افتاد او را از جرجان اخراج کرد و قابوس نیشاپور آمده التجا به امیر علی سیمجور آورد که والی خراسان بود از قبل نوح بن منصور سامانی و مدت هفت سال در نیشاپور بسر برده و علما و زهاد و صلحا را انعام داده و در مدت غربت قاعده که در دار الملک خود داشت ذره تجاوز نکرده امام ابوسهل صعلوکی که دران حین اقضی القضاة خراسان و سرآمد آن روزگار بوده در مدایح ابوقابوس قصاید و تصانیف دارد چون فخرالدوله وفات یافت باز قابوس قصد جرجان و مملکت موروث خود کرد و بدست آورد و دران حین بردست خاصان خود و سعی منوچهر فرزندش در قلعه جناشک که از اعمال بسطام است شهید شد و سبب قتل امیر قابوس آن بوده که او مردے بغایت متکبر و بدخو بوده و بسیار اکابر بردست او ہلاک شدند و او را در ریختن خون حرصے تمام بوده عاقبت ارکان دولت ازوے نفور شدند و منوچهر را بران آوردند تا او را گرفته محبوس ساختند و در اثناے حبس بر ہلاک او رضا داد. حکایت کنند که در وقتے که منوچهر قابوس را گرفت به عبدالله جماره سپرد تا او را در قلعه ماران جرجان محبوس سازد و در راه قلعه امیر قابوس از عبدالله سوال کرد که آخر شمایان را چه برین داشت که بر آزار من جرأت کردید عبدالله گفت اے امیر تو مردم را بسیار میکشتی ازین جهت ترا حبس کردیم امیر قابوس گفت خلاف اینست من مردم را کمتر میکشتم بدین بلا گرفتار شدم اگر مردم بسیار کشتمے اول ترا می کشتم تا امروز بدین خواری بدست تو گرفتار نمی شدم۔

و شیخ الرئیس ابو علی سینا معاصر امیر قابوس بوده است و او را حجة الحق گفته اند اصلا از بخارا ئیست و پدر او عبد اللہ سینا دانشمند و حکیم بود و شیخ ابو علی در دوازده سالگی با دانشمندان بخارا مناظره کرده و ایشان را ملزم ساخته در خوارزم هفت سال درس گفته و از انجا بجرجان و عراق عجم افتاده وزیر عماد الدوله دیلمی بود و در خطۂ اصفهان بمرد بزحمت اسهال و این قطعه در حق او گفته شد ؎

حجة الحق ابو علی سینا — در شجع آمد از عدم بوجود
در شصا کسب کرد جمله علوم — در تکز کرد این جهان پدرود

ذکر سحبان العجم فردوسی رح

اکابر و افاضل متفق اند که شاعرے در یں مدت روزگار اسلام مثل فردوسی از کتم عدم پاے بمعمورہ وجود ننهاده والحق داد سخنوری و فصاحت داده و شاهد عدل بر صدق این دعوے کتاب شاهنامه است که دریں پانصد سال گذشته از شاعران و فصیحان روزگار هیچ آفریده را یارا ے جواب شاهنامه نبوده و این حالت از شاعران هیچکس را مسلم نیست و این معنی هدایت خدائیست در حق فردوسی گفته اند ۔ بیت

سکۂ کاندر سخن فردوسی طوسی نشاند — کافرم گر هیچکس از جمله فرسی نشاند
اول از بالاے کرسی بر زمیں آمد سخن — او بدر دستش گرفت و بر سر کرسی نشاند

و عزیزے دیگر راست ۔ بیت

در شعر سه تن پیمبر انند — هر چند که لا نبی و بعدی
اوصاف و قصیدہ غزل را — فردوسی انوری و سعدی

انصاف اینست که مثل قصائد انوری قصائد خاقانی را تواں گرفت باندکے کم و زیاد و مثل غزلیات شیخ بزرگوار سعدی غزلیات خواجه خسرو خواهد بود بلکه زیاد اما مثل اوصاف و سخن گذاری فردوسی کدام فاضل شعر گوید و کرا باشد و

میتواند بود که شخصے این سخن را مسلّم ندارد و گوید شیخ نظامی را درین باب ید بیضاست
و درین سخن مضائقه نیست و شیخ نظامی بزرگ بوده و سخن او بلند و متین و پر معانی
اما از راه انصاف تامل در هر دو شیوه نکو بکن و تمیز بوده حکم براستی گو بیار (۲) اما
اسم فردوسی حسن بن اسحاق بن شرف شاه است و در بعضے نسخ ابن شرف شاه
تخلص میکند و از دهاقین طوس بوده و گویند از قریهٔ رزان است من اعمال
طوس و بعضے گویند سوری بن معتز که او را عمید خراسانی می گفته اند و در
روستاق طوس کاریزے و چهار باغے داشته فردوسے نام و پدر فردوسی باغبان
طوس آن مزرعه بوده و وجه تخلص فردوسی آنست والعهدة علی الراوی ابتدای
حال فردوسی آنست که عامل طوس بدو جور و بیدادی میکرده و بشکایت عامل
از طوس بغزنین رفته و مدتے بدرگاه سلطان محمود تردد میکرد و مهم او منتشی نمی شد
و بخرج الیوم درماند عاقبت شاعری پیشه ساخته قطعه و قصاید میگفت از عام
و خاص وجه معاش بدو میرسید و در سر او آرزوے صحبت استاد عنصری می بود
و از غایت جاه عنصری او را این آرزو میسر نمیشد تا روزے بحیله خود را در مجلس
عنصری گنجانید و دران مجلس عسجدی و فرخی که هر دو شاگرد عنصری اند حاضر بودند
استاد عنصری فردوسی را چون مرد روستائی شکل دید از روے ظرافت گفت اے
برادر در مجلس شعرا جز شاعر نمی گنجد فردوسی گفت بنده را درین فن اندک مایه شعور
هست استاد عنصری گفت "چون عارض تو ماه نه باشد روشن" عسجدی گفت "مانند
رخت گل نبود در گلشن" فرخی گفت "مژگانت همی کند گذار از جوشن" فردوسی گفت
"مانند سنان گیو در جنگ پشن" همگنان از حسن کلام و تعجب کردند و استاد عنصری
فردوسی را گفت زیبا گفتی مگر ترا در تاریخ سلاطین وقوفے هست گفت بلی تاریخ
ملوک عجم همراه دارم عنصری او را در ابیات و اشعار مشکله امتحان کرد فردوسی را
در شیوهٔ شاعری و سخنوری قادر یافت گفت اے برادر معذور دار که فضل ترا نشناختم
و او را مصاحب خود ساخت و سلطان عنصری را فرموده بود که تاریخ ملوک عجم را

بقید نظم در آورد و عنصری از کثرت اشتغال بهانها میکرد و میتواند بود که طبعش بنظم شاهنامه قادر نبوده باشد و هیچ کس را دران روزگار نیافته که اهل این کار بوده باشد القصه فردوسی را پرسید که توانی نظم شاهنامه گفتن فردوسی گفت بلے ان شاء الله استاد عنصری ازین معنی خرم شد و فی الحال بعرض سلطان رسانید که جوانی خراسانی آمده بسیار خوش طبع و بر سخنوری قادر است گمان بنده آنست که از عهده نظم تاریخ عجم بیرون تواند آمد سلطان گفت او را بگو که در مدح من چند بیت بگوید عنصری فردوسی را بمدح سلطان اشارت کرد فردوسی چند بیت در مدح سلطان بگفت بدیهه و این بیت از انجمله است ؎

چو کودک لب از شیر مادر بشست ز گهوارهٔ محمود گوید نخست

سلطان را بغایت این بیت خوش آمد و فردوسی را فرمود تا بر نظم شاهنامه قیام نماید گویند که او را در سرا بوستان خاص فرمود تا حجرهٔ مسکن دادند و مشاهره و وجه معاش مقرر کردند و مدت چهار سال در خطهٔ غزنین بنظم شاهنامه مشغول بود و بعد ازان اجازت حاصل کرد که بوطن رود و بنظم شاهنامه مشغول باشد و مدت چهار سال دیگر بطوس ساکن و باز بغزنین رجوع کرد چهار دانگ شاهنامه را نظم آورده بود ۔ بعرض سلطان رسانید و مقبول نظر کیمیا خاصیت سلطانی شد و باز بر طریق اول بکار مشغول شد و سلطان گاه گاه او را نوازش و تفقدے فرمود و مربی او شمس الکفاة خواجه احمد بن حسن المیمندی بود و مدح وے گفتے والتفات با ایاز که جمله خاصان سلطان بود نمی کرد ایاز ازین معنی تافته شد و از روے حسادت در مجلس خاص بعرض رسانید که فردوسی رافضی است و سلطان محمود در دین و مذهب بغایت صلب بوده و در نظر او هیچ طایفهٔ دشمن تر از رفضه نبوده خاطر سلطان ازین سبب بر فردوسی متغیر شد روزے او را طلب فرمود و از روے عتاب با او گفت که تو قرمطی بودهٔ بفرمایم ترا در زیر پاے فیلان هلاک کنند تا جمیع قرامطه را عبرت باشد فردوسی فی الحال در پاے سلطان افتاد که من قرمطی نیستم

بلکه از اهل سنت و جماعتم و بر من افترا کرده اند سلطان فرمود که مجتهدان بزرگ شیعه
از طوس بوده اند اما من ترا بخشیدم بشرط آنکه ازین مذهب رجوع نمائی بعد ازان
از سلطان هراسان شد و در حق او نیز بدگمان گشت بهر کیفیت که بود نظم کتاب
شاهنامه با تمام رسانید و او را طمع آن بود که سلطان در حق او احسان بزرگ
بجای آورد مثل ندیمی مجلس خاص و اقطاع چون خاطر سلطان بدو گران شده
بود صله کتاب شاهنامه شصت هزار درم نقره انعام فرمود که بیتی را درم نقره
باشد و فردوسی بغایت این انعام را در حق خود حقیر دانست اما بستد و ببازار شد
و بحمام در آمد و بیست هزار درم اجرت حمامی بداد و بیست هزار درم فقاعی خرید
و بیست هزار درم بمستحقان قسمت نمود و خود را در شهر غزنین مخفی ساخت و بعد ازان
بحیله کتاب شاهنامه از کتابدار سلطان بدست آورد و چند بیت در مذمت
سلطان بدانجا الحاق کرد

بیت

چو سی سال بردم بشهنامه رنج ۔ که تا شاه بخشد مرا تاج و گنج
اگر شاه را شاه بودی پدر ۔ بسر بر نهادی مرا تاج زر
چو اندر تبارش بزرگی نبود ۔ نیارست نام بزرگان شنود

و باقی این ابیات شهرتی عظیم دارد نوشتن تمام احتیاج نبود و فردوسی مدت
چهار ماه در غزنین متواری بود و بعد ازان مخفی بهراة آمد و در خانه ابوالمعالی
صحاف چندگاه بسر برد و آخر رسولان بتفحص فردوسی میرسیدند و در شهرها منادی
می کردند فردوسی خود را بمشقت تمام بطوس رسانید و دران جا نیز نتوانست بود
اهل و عیال و اقربا را وداع کرد و عازم رستمدار شد و دران حین اسپهبد جرجانی
از قبل منوچهر بن قابوس حاکم رستمدار بود بدو پناه آورد و سپهبد او را مراعاتی کرده
از فردوسی ابیات هجو سلطان را بیک صد و شصت مثقال طلا بخرید که از شاهنامه
محو سازد و او اجابت کرد و دیگر بار بطوس رجوع نمود و پیری برو مستولی شده بود و در
وطن مالوف متواری می بود وقتی سلطان در سفر هند نامه بملک دهلی نوشت

رو بخواجه احمد بن حسن میمندی کرد که اگر جواب نه بر وفق مراد ما آید تدبیر چیست خواجه این بیت از شاهنامه خواند

اگر جز بکام من آید جواب ٭ من و گرز و میدان و افراسیاب

سلطان را رقتی پیدا شد گفت در حق فردوسی جفا و کم عنایتی کردم آیا احوال او چیست خواجه محل تقریب یافت بعرض رسانید که فردوسی پیر و عاجز و مستمند شده و در طوس متواری بوده سلطان از غایت عنایت و شفقت فرمود تا دوازده شتر نیل بارکرده جهة انعام فردوسی بطوس فرستاد رسیدن شتران نیل بدروازهٔ رودبار طوس همان بود و بیرون رفتن جنازه فردوسی بدروازهٔ رزان همان بعد ازاں آن جهات تسلیم خواهرش کردند قبول نکرد و از غایت زهد گفت۔ ع

مرا بمال سلاطین چه احتیاج نیست

و وفات فردوسی در شهور سنه ۴۱۱ھ احدی عشر واربعمایه بود و قبر او در شهر طوس است بجنب مزار عباسیه والیوم مرقد شریف او متعین است و زوار را بدان مرقد التجاست چنین گویند که شیخ ابوالقاسم گرگانی علیهما یستحق بر فردوسی نماز نکرد که او مدح مجوس گفته آن شب در خواب دید که فردوسی را در بهشت عدن درجات عالی است از و سوال کرد که این درجه بچه یافتی گفت بدان یک بیت که در توحید گفتم این ست۔ بیت

جهان را بلندی و پستی توئی ٭ ندانم چهٔ هر چه هستی توئی

اما سپهبد پسر خال امیر شمس المعالی قابوس است و رباط عشق که در جنب دربند شقانست و بر سر راهی واقعست که از خراسان بجرجان و استراباد میروند از بناے اوست و دیوار آن چون عهد خوبان ستمگار در هم شکسته بوده و سقف آن چون حشمت عاشقاں بر هم نشسته امروز ازاں جز رسوم و نشانے باقی نبود معمار لطف امیر کبیر عالم عادل مؤید مفضل نظام الحق والدین علی شیر خلد الله تعالیٰ ایام دولته بعمارت آن رباط مسافر پناه اشارت فرمود و باندک

مایۂ روزگاری دیواران چوں سدسکندر محکم و سقفت آں چوں طاق فلک معظم شد امروز دریں اقلیم مثل آں عمارتے نشان نمیدہند پناہ مسافران و شکوہ مجاوران این دیارست حقتعالی ذات ملک صفات این امیر خیر را استدام بدارد ؎

الٰہی تا جہاں را آب و رنگست | فلک را دور و گیتی را درنگست
ممتع دارش از عمر جوانی | ز ہر چیزش فزوں دہ زندگانی

ذکر ملک الشعرا فرخی علیہ الرحمۃ

اُستاد فرخی از غزنی ست و شاگرد استاد عنصریست ذہنے سلیم و طبعے مستقیم داشتہ استاد رشید وطواط میگوید کہ فرخی عجم را ہمچناں است کہ متنبی عرب را و ہر دو فاضل سخن را سہل ممتنع میگویند و فرخی مادح امیر مظفر بن امیر نصر بن ناصر الدین است کہ در روزگار سلطان محمود بن سبکتگین والی بلخ بودہ و در صفت داغگاہ امیر ابو المظفر او راست ؎

تا برند نیلگوں بر روے پوشد مرغزار | پرنیان ہفت رنگ اندر سر آرد کوہسار
خاک را چوں ناف آہو مشک زاید بے قیاس | بید را چوں پر طوطی برگ روید بے شمار
دوش وقت نیم شب بوی بہار آورد باد | حبذا باد شمال و فرخا بوے بہار
باد گوئی مشک سودہ دارد اندر آستیں | باغ گوئی لعبتان جلوہ دارد در کنار
نسترن لولوے بیضا دارد اندر مرسلہ | ارغواں لعل بدخشی دارد اندر گوشوار
تا بر آمد جامہاے سرخ گل بر شاخ گل | پنجہاے دست مردم سر فرو کردہ چنار
باغ بوقلموں لباس و شاخ بوقلموں نماے | آب مروارید رنگ و ابر مروارید بار
راست پنداری کہ خلعتہاے رنگیں یافتند | باغہاے پرنگار از داغگاہ شہریار
داغگاہ شہریار اکنوں چناں خرم شود | کاندر و از خرمی خرم بماند روزگار
سبزہ اندر سبزہ بینی چوں سپہر اندر سپہر | خیمہ اندر خیمہ بینی چوں حصار اندر حصار
ہر کجا خیمہ ست خفتہ عاشقے با دوست مست | ہر کجا سبزہ است شاداں یارے از دیدار یار

سبزه‌ها با بانگ چنگ مطربان نغزگوی / خیمه‌ها با بانگ نوش و ساقیان میگسار
عاشقان بوس و کنار و نیکوان ناز و عتاب / مطربان رود و سرود و خفتگان خواب خمار
پرده در پرده سرای خسرو فیروزبخت / از پی داغ آتشی افروخته خورشیدوار
برکشیده آتشی چون مطرد دیبای زرد / گرم چون طبع جوان و زرد چون زر عیار
داغها چون شاخهای بسدین یاقوت رنگ / هر یکی چون ناردانه گشته اندر زیر نار
کودکان خواب نادیده مصاف اندر مصاف / مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار
خسرو فرخ سیر بر باده دریا گذار / با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار
همچو زلف نیکوان خوب گیسو تاب خورد / همچو عهد بوستان سالخورده استوار
میر عادل بوالمظفر شاه با پیوستگان / شهریار شهرگیر و پادشاه شهریار
هر کرا اندر کمند تاب خورده اوفگند / گشت نامش بر سرین شانه درویش نگار
هر چه زین سو داغ کرد از سوی دیگر هدیه داد / شاعران را با لگام و زائران را با فسار

واستاد فرخی را در بلاغت و فصاحت بے نظیر شمرده اند و کتاب ترجمان البلاغة در صنائع شعر از جمله مؤلفات اوست و سخن او را فضلا باستشهاد می آورند و دیوان فرخی در ماوراء النهر شهرتے دارد و حالا در خراسان مجهول و متروک هست۔

ذکر امیر معزی رحمة الله علیه

از اکابر و فضلاست و مدتے تحصیل علوم کرده و مرتبهٔ دانشمندی حاصل نموده و در علم شعر سرآمد روزگار خود بوده اصلش از ولایت نساست ابتدای حال سپاهی بوده و در خدمت سلطان ملک شاه از خراسان باصفهان افتاد و او را مرتبه امارت دست داد نظامی عروضی سمرقندی که مؤلف کتاب چهار مقاله است میگوید که بسے با فضلا و اکابر صحبت داشتم در مروت و عقل و راے و ظرافت طبع مثل امیر معزی ندیدم اول شهرت امیر معزی و تعیین ملک الشعرائی او در درگاه سلطان ملک شاه آن بوده که شب عید سلطان و ارکان دولت جهة رویة هلال عید

بر بام قصر بر آمدند و باشکال تمام شکل هلالی مرئی بیشد تا اکابر و اعیان جمله از دیدن ماه عاجز شدند ناگاه چشم سلطان بر ماه افتاده باشارت انگشت مبارک تمام اکابر نمود و از غایت بهجت و سرور با امیر معزی مثال داد که درین محل شعرے بعرض رساند شامل برین صورت استاد بدیهه این رباعی انشا کرده ماه نو را بچهار تشبیه مطلق بیان کرد

رباعی

اے ماہ کمان شهریاری گوئی | یا ابروے آں طرفه نگاری گوئی
نعلے زده از زر عیاری گوئی | در گوش سپهر گوشواری گوئی

سلطان آنرا پسند فرمود و مرتبه امیر معزی روے در ترقی نهاد تا بدان جا که سلطان رساله روم بدان فرمود و گویند چهار قطار شتر قماش باصفهان آورد و دیوان امیر معزی مشهور و متداول است و خاقانی معتقد اوست و منکر رشید وطواط امیر معزی قصیده ذوقافیتین را نیکو گفته و شعرا بیشتر شعر آں قصیده را تتبع کرده اند و مطلع آں قصیده اینست ؎

اے تازه تر از برگ گل و تازه ببر تر | پرورده تر از خازن فردوس ببر تر

امیر معزی از امیر عنصری محکم تر گفته است ؎

تا باد خزان حله برون کرد ز گلزار | ابر آمد و پیچید قصب بر سر کهسار

اما سلطان جلال الدین ملک شاه ولیعهد امیر شجاع الپ ارسلان ست و خلاصه دودمان سلجوقی بوده روزگار در دولت او چون عروسے بود آراسته و خلائق رفاهیتے که در عهد او دیده بودند از زمان آدم الی یومنا در هیچ عهد نشان نداده اند که در حرمین شریفین خطبه بنام ملکشاه خوانده اند و از عنایت الٰهی در حق سلطان ملکشاه یکے آں بوده که وزیرے همچون خواجه دنیا و آخرت نظام الملک بدو ارزانی داشت که به علم و عدل و خیرات مثل او وزیرے نشان نداده اند و سلطان در آخر دولت و عمر خود بر خواجه متغیر شد و ترکان خاتون که حرم بزرگ سلطان بود بتربیت ابو الغنایم تاج الملک فارسی مشغول شده از سلطان براے او وزارت بستد

ویکسال و چهار ماه تاج الملک باستحقاق وزارت کرد و خواجه مصادرها میداد و تحمل می کرد تا وقت یورش بغداد و در حدود نهاوند ملاحده خواجه را بدرجه شهادت رسانیدند و در وفات این قطعه بسلطان فرستاد ؎

چل سال بالطاف تو ای شاه جوان بخت — زنگ ستم از چهره آفاق ستردم
طغرای نکونامی و منشور سعادت — پیش ملک العرش بتوقیع تو بردم
چون شد ز قضا مدت عمرم بتو روشن — در حد نهاوند زیک زخم بمردم
بگذاشتم آن خدمت دیرینه بفرزند — او را بخدا و بخداوند سپردم

وعزل خواجه نظام الملک بر سلطان ملکشاه مبارک نیامد و ناگاه در اثنای آن حال در حوالی بغداد بجوار حق پیوست بعد از شهادت خواجه بچهل روز امیر معزی حسب الحال این رباعی انشا کرد ؎

نشناخت ملک سعادت افسر خویش — در منقبت وزیر خدمتگر خویش
بگماشت بلای تاج بر لشکر خویش — تا در سر تاج کرد تاج سر خویش

وهم او گوید درین حال این قطعه ؎

رفت در یک مه بفردوس برین دستور پیر — شاه برنا در پی او رفت در ماهی دگر
ای دریغا آنچنان شاهی وزیری اینچنین — قهر یزدانی ببین و عجز سلطانی نگر

وکان ذلک فی شهور سنه ۴۸۲ اثنی وثمانین واربعمایه عمره ۹۳ سلطنته ۲۰ -

ذکر نظامی عروضی سمرقندی

مردی اهل فضل بوده و طبع لطیف داشته از جمله شاگردان امیر معزی است و در علم شعر ماهر بوده کتاب داستان ویس و رامین بنظم آورده گویند که این داستان را شیخ بزرگوار نظامی گنجوی نظم کرده قبل از خمسه کتاب چهار مقاله از تصانیف نظامی عروضی است و آن نسخه ایست مفید در آداب معاشرت و حکمت عملی در آئین خدمت ملوک وغیر ذلک و این بیت از داستان ویس و رامین از نظم عروضی

آوردہ میشود تا وزن ابیات آن نسخہ معلوم باشد ؎

ازاں گویند آرش راآں کماں گیر کہ از آمل برانداخت آں تیر

وایں حقیقت حال آنست کہ آرش برادر زادہ طہمورث است اقالیم راقسمت کردہ اند وآں دیواریست کہ حالا اثر و ظلال آں باقی ست از حدود آمل تا ابیورد و ہر دو آں طرف جیحوں تا حدود فرغانہ وخجند میکشند وارش از عم التماس کردہ یک تیر پرتاب درقسمت ملک عم از او مضایقہ نکرد وعم یک تیر پرتاب بدو دادہ وحکما تیرے مجوف کردہ از سیماب وادویہ پرکردہ اند تا در وقت طلوع آفتاب مقابل آفتاب انداختند وحرارت آفتاب آنرا جذب کردہ از آمل بمرو رسیدہ و در بعضی تواریخ ایں صورت نوشتہ اند وایں از عقل دور مینماید کہ تیرے مستعمل چہل مرحلہ رود اما شیخ آذری در جواہرالاسرار می آورد کہ شیخ ابوعلی سینا ایں صورت را منکر نیست ومیگوید کہ از حکمت دور نیست تاویل آنست کہ تودیہ دہے است در یک فرسنگی مرد آمل نام ہمچنانکہ دہے است درسمرقند سبزوار نام ودر خوارزم دہیست بغداد نام۔

ذکر امیر ناصر خسرو علیہ الرحمۃ

اصل او از اصفہان است ودر باب او سخن بسیار گفتہ اند بعضی گفتہ اند موحد وعارفست وبعضی طعن می کنند کہ طبیعی و دہری بودہ مذہب تناسخ داشتہ والعلم عنداللہ بہمہ حال مردے حکیم وفاضل واہل ریاضت بودہ و تخلص حجۃ می کند چہ اورا درآداب بحث باعلماء وحکما بسیار بود وحجۃ وبرہان محکم داشتہ ودر اوّل حال از اصفہان بگیلان ومازندراں افتادہ ومدتے باعلماء آنجا بحث کردہ وقصد او کردند بطرف خراسان گریخت وصحبت شیخ المشایخ ابوالحسن خرقانی قدس سرہ العزیز مشرف شد وشیخ را از روے کرامت احوال او معلوم شدہ بود وبا اصحاب گفتہ کہ فردا مردے مجتنی بدیں صفت بدینجا خواہد رسید در اعزاز

واحترام نمائید واگر امتحانے از علوم ظاہر درمیان آورد گوئید شیخ ما مردے دہقان واقعی است و آں شخص را پیش من آرید چوں حکیم ناصر بدر خانقاه رسید مریداں بفرموده شیخ اورا بخانه شیخ بردند شیخ اورا اعزاز و اکرام فرمود و حکیم ناصر گفت اے شیخ بزرگوار میخواہم ازیں قیل و قال درگذرم و پناه باہل حال آورم شیخ تبسمی کرد و گفت اے ساده دل بیچاره تو چگونه با من ہمصحبتے توانی کرد سالہاست اسیر نفس ناقص مانده و من اول روز که قدم بدرجه مرداں نہادم سه طلاق برگوشه چادر ایں مکاره بسته ام حکیم گفت چگونه شیخ را معلوم شد که عقل ناقص است بلکه اوّل ما خلق اللہ العقل گفته اند شیخ فرمود که آں عقل انبیاست دلیری دراں میداں مکن که عقل ناقص عقل تو و عقل پور سیناست که ہر دو بداں مغرور شده اید و دلیل بدیں آں قصیده است که دوش گفته و پنداشته که گوہر کن فکاں عقل ست غلط کرده که آں گوہر عشقست فی الحال بزبان مبارک شیخ مطلع آں قصیده گذرانیده شد و مطلع آں قصیده ایں است ؎

بالاے ہفت طاق مقرنس دو گوہرند کز کائنات و ہرچه درو ہست برترند

حکیم چوں آں فراست از شیخ بدید مبہوت شد چه ایں قصیده را ہم دراں شب نظر کرده بود و ہیچ آفریده را بداں اطلاع نبود و اعتقاد و اخلاص او بآستانه شیخ درجه عالی یافت و چند وقت درخدمت شیخ روزگار گذرانید و بریاضت و تصفیه باطن مشغول شد اما شیخ اورا اجازت سفر داده بجانب خراسان آمد و از علوم غریبه و تسخیر سخن گفت علماء خراسان بقصد او برخواستند و دراں آواں اقضی القضاة ابوسہل صعلوکی امام و بزرگ خراسان بود در نیشاپور می بود حکیم را گفت تو مرد فاضل و بزرگی و چوں امتحان بسیار میکنی سخن تو بلند واقع شده چنیں که ملاحظه میکنم علماء ظاہر خراسان قصد تو دارند صلاح در انست که ازیں دیار سفر اختیار کنی حکیم از نیشاپور فرار نموده به بلخ افتاد و آنجا نیز متواری می بود در آخر حال بکوہستاں بدخشاں افتاد و ایں قصیده در شکایت اہل خراسان گوید ؎

بنالم بتو اے علیم و قدیر ز اہل خراساں صغیر و کبیر

چه کردم که از من رمیده شدند — همه خویش و بیگانه خیر و خبیر
مقدم بفرمان پیغمبرست — نه انباز گفتم ترا نه نظیر
بامت رسانید پیغام تو — محمد رسولت بشیر و نذیر
قرآن را به پیغمبرت نا درید — مگر جبرئیل آن مبارک سفیر
مقدم بحشر و برگ و حساب — کتابت ز بر دارم اندر ضمیر

و این قصیده ایست مطول که اعتقاد خود بیان می کند چون مطلع قصیدهٔ اوّل بزبان مبارک شیخ ابوالحسن گذشته از باقی قصیده چند بیت نوشته خواهد شد

پروردگان دایهٔ قدس اند در قدم — گوهر نیند گرچه باوصاف گوهرند
بی بال در مشیمهٔ سفلی گشاده بال — بی پر ز آشیانهٔ علوی همی پرند
از نور تا بظلمت و از اوج تا حضیض — از باختر بخاور و از بحر تا برند
هستند و نیستند و نهانند و آشکار — هم بی نوا اند و با تو بیک خانه اندرند
بی دانشان اگرچه نکوهش کنند شان — آخر مدبّران سپهر مدوّرند

و بعد از بیان نفس و عقل کل چند بیت در نکوهش اهل روزگار میگوید

گوئی مرا که جوهر دیوان ز آتش است — دیوان این زمان همه از گل مخمرند
جز آدمی نزاد ز آدم درین جهان — اینها ز آدمند چرا جملگی خرند
دعوی کنند آنکه براهیم زاده ام — چون نیک بنگری همه شاگرد آزرند
در بزمگاه مالک و طوق زبانیه — این ابلهان که در طلب حوض کوثرند
خویشی کجا بود که دران جا برادران — از بهر لقمهٔ همه خصم برادرند
آن بیشتر که سیرت شان بغض حیدر است — حقا که دشمنان خدا و پیمبرند
و آنانکه نیستند محبان اهل بیت — مؤمن مخوان شان که بکافر برابرند
گر عاقلی ز مهر و جماعت سخن مگوی — بگذار شان بهم که نه سلمان نه قنبرند
هان تا از آن گروه نباشی که در جهان — چون گاو میخورند و چو گرگان همی درند
نه کافری بقاعده نه مؤمنی بشرط — همسایگان من نه مسلمان نه کافرند

و دیوان امیر ناصر خسرو سی ہزار بیت است مجموع حکمت و موعظہ و سخنان محکم و متین و کتاب روشنائی نامہ در نظم و کنز الحقائق در نثر او راست و ظہور حکیم ناصر خسرو کہ سی ہزار بیت را گفت در روزگار سلطان محمود غزنوی گفتہ بود و معاصر شیخ الرئیس ابو علی سینا بودہ و گویند ہر دو با ہم صحبت داشتہ اند و قبر حکیم ناصر در درہ یاکان است از اعمال بدخشان و مردم کوہستان را با امیر ناصر خسرو اعتقاد بلیغ است بعضے او را سلطان می نویسند و بعضی شاہ و بعضی امیر و بعضی گویند کہ سید بودہ و آنکہ میگویند چند گاہ در طاق کوہ نشستہ و ببوئے طعام زندہ ماندہ سخن عوام است اعتبارے ندارد و این ضعیف اینحالت را از شاہ شہید شاہ سلطان محمد بدخشی سوال کردم فرمود کہ اصلی ندارد و وفات حکیم در شہور سنہ ۴۳۱ احدی و ثلاثین و اربعمایہ بودہ۔

ذکر عمعق بخاری رحمۃ اللہ علیہ

از شعرائے بزرگست و در زمان سلطان سنجر بودہ و قصہ یوسف علیہ السلام نظم کردہ است کہ در دو بحر تواں خواندن استاد رشید وطواط سخنان او را در حدائق السحر باستشہاد می آورد و معتقد اوست و حمید ابن عمعق پسر اوست و سوزنے را ہجو کردہ این قطعہ حمید راست۔

قطعہ

دوش در خواب دیدم آدم را — دست حوا گرفتہ اندر دست
گفتمش سوزنی نبیرۂ تست — گفت حوا بہ سہ طلاق ار ہست

و عمعق را در شیوۂ مرثیہ گفتن ید بیضاست و ابوطاہر خاتونی در تاریخ آل سلجوق میگوید ماہ ملک خاتون دختر سلطان سنجر در گذشت کہ در حبالۂ سلطان محمود ملکشاہ بود سلطان سنجر از وفات او بسیار تنگدل شد و عمعق را از انجا طلب کرد تا مرثیہ خاتون بگوید چون عمعق آمد پیر و نابینا شدہ بود از قصیدہ مطول استعفا کرد و این ابیات بگفت و این واقعہ در ہنگام بہار بودہ

ہنگام آنکہ گل دمد از صحن بوستان — رفت آن گل شگفتہ و در خاک شد نہان

هنگام آنکه شاخ شجرهم کشند زابر — بی آب مانده نرگس آن تازه بوستان

این مرتبه را عمعق نیکو گفته و ایراد مجموع آن مشکلست امّا مناقب و مآثر سلطان سنجر اظهر من الشمس است هفتاد و شش سال عمر یافت پادشاهی بود صاحب دولت و درویش دوست و عادل سیرت و فرشته طاعت مدّت شصت سال امارت و سلطنت ایران و توران کرد بیست سال به نیابت پدر و برادران و چهل سال بانفراد و استبداد صاحب تاریخ آل سلجوق گوید من در را وکان در ملازمت سلطان بودم معاینه مشاهده کردم که کنجشکی بر شامیانه سلطان آشیانه کرده بود و بیضه نهاده که سلطان منزل بجای دیگر رحلت میکرد فراشی را بتعهد شامیانه گذاشت تا وقتیکه آن کنجشک بچه کند و بپراند که پریشانی کنجشک روا نداشت لاجرم ذکر خیر او باقی مانده و خواهد ماند۔

شعر

عدل کن زانکه در ولایت دل — در پیغمبری زند عادل

امّا از شعرای بزرگ که در دور سلطان سنجر بوده اند و مدح سلطان گفته اند و صله و تربیت یافته ادیب صابر است و رشید وطواط و عبدالواسع جبلی و فرید کاتب و انوری خاورانی و ملک عبادی سوزنی و سید حسن غزنوی و مهستی و مهستی دبیره که محبوبه سلطان و ظریفه روزگار بوده نقلست که شبی در مجلس سلطان بود چون بیرون آمد سلطان استفسار هوا کرد و برف می بارید مهستی این رباعی را بدیهه نظم کرده بعرض رسانید۔

رباعی

شاها فلکت اسپ سعادت زین کرد — وز جملهٔ خسروان ترا تحسین کرد

تا در حرکت سمند زرّین نعلت — بر گل ننهد پای زمین سیمین کرد

سلطان را این رباعی بسیار خوش آمد و من بعد مهستی مقرب حضرت سلطان شد امّا مولانای فاضل ابی سلمان بن ذکریا در کتاب صدر الاقالیم آورده که چون سلطان سنجر بغداد را مستخلص ساخت قصد سامره کرد و در جامع سامره غاریست که بزعم شیعه آنست امام محمد مهدی علیه السلام از آن غار خواهد خروج کرد هر جمعه بعد

از اداء الصلوٰة اسپے ابلق بازین طلا در غار نگاه میدارند و گویند یا امام بسم اللہ سلطان چوں ایں حالت مشاہدہ کرد و کیفیت پرسید اسپے دید بغایت رعنا و بیغظیر پای دراں مرکب در آوردہ سوار شد و گفت ایں اسپ بدست من امانت ست ہر گاہ کہ امام خروج کند تسلیم کنم ایں صورت بر سلطان مبارک نیامد و ہر چند از لطافت طبع سلطان خوش نمود اما پسندیدہ نداشتند و در آخر دولت معاش و ادرار علما و مواجب و ظیفہ صلحا را بربست و ایں نیز سبب زوال دولت شد و غزاں بر و خروج کردند مدتے محبوس و مقید بودہ اکثر ولایت خراسان و ماوراء النهر و عراقین و اکثر معمورۂ عالم دراں غوغا خراب شد خاقانی دراں وقایع می گوید

آں مصر مملکت کہ تو دیدی خراب شد ۔۔۔ واں نیل مکرمت کہ شنیدی سراب شد

گردوں سر محمد یحیی بباد داد ۔۔۔ محنت نصیب سنجر مالک رقاب شد

و امام محمد یحیی نیشاپوری تلمیذ امام غزالی است و سر آمد روزگار خود بودہ غزان او را شکنجہ ہلاک کردند و سلطان بعد از آنکہ از قید غزان خلاص یافت پیر و فرتوت شدہ بود دوازدہم ربیع الثانی ۵۵۲ھ اثنی و خمسین و خمسمائہ در مرو بجوار حق پیوست و در وقت وفات ایں قطعہ نظم کردہ ۔ قطعہ

بزخم تیغ جہاں گیر و گرز قلعہ کشاے ۔۔۔ جہاں مسخر من شد چو تن مسخر راے

بسے قلاع کشودم بیک نمودن دست ۔۔۔ بسے مصاف شکستم بیک فشردن پاے

چو مرگ تاختن آورد ہیچ سود نداشت ۔۔۔ بقا بقاے خدا لیست و ملک ملک خداے

ذکر امیر قطران بن منصور ترمذی

ترمذی از جملہ استادان شعر است و انوری شاگرد او بودہ و ترمذی ست اما در بلخ می بودہ و دیوان او مشہور است و در قوس نامہ نسخہ نظم کردہ است بنام امیر احمد قماج کہ در روزگار سلطان سنجر والی بلخ بودہ و رشید سمرقندی و روحی و لواحی و شمس سیکش و عمادی و پسر جہانہ و اکثر شعراء بلخ و ماوراء النهر شاگرد

قطران بوده اند و در آخر بعراق افتاده آنجا اقامت کرد و در علم شعر ماهر و صاحب تصانیف است و رشید وطواط میگوید که من در روزگار خود قطران را در شاعری مسلم دارم والباقی را شاعر نمیدانم قطران در اشعار مربع و مخمس و ذوقافیتین و غیر ذلک بسیار کوشیده این ترجیع ذوقافیتین او راست ؎

یافت وی دریا و گربار ابر گوهر بار بار — باغ و بستان یافت دیگر ز ابر گوهر بار بار
چون ز بار بدنش هردم این زمین خرم شود — بر زمین هردم ز چشم خویش گوهر بار بار
هر کجا گلزار بود اندر جهان گلزار شد — مرغ شبگیران سرایان بر سر گلزار زار
باد بفشاندی همی بر سنبل و عنبر عبیر — ابر بفروزد همی بر لاله و گلنار نار
تا شد گشت از صبا بر چین جو بر باز باز — باغ بفروود اندر و چون لعبت طناز ناز
چون بطرف جوی بنماید گل خودروی روی — جای با معشوق می خوردن کنار جوی جوی
برده از مرجان بگونه لالهٔ نعمان سبق — برده از مطرب بدستان بلبل خوشگوی گوی
بستد از یاقوت و بستد لالهٔ گلنار رنگ — یافت از کافور و عنبر خیری شب بوی بوی
از نسیم سنبل و گل گشت چون فرقر باغ — وز سر زلف بت من گشت چون مشکوی کوی
چشم من چون چشمهٔ آهوی گشت از هجر او — تن بخون در غون میان چشمهٔ آهوی هوی
گرچه گردد بر سپهر از مهر او هر ماه ماه — خون دل هرشب کند زین چشم من بیراه راه
ای بخوبی بر بتان کابل و کشمیر میر — ماندم از بس کاوری بر وعدها تاخیر خیر
هست مردم را شب دستگیر روی موی تو — موی را شب کن قیاس و روی را شبگیر گیر
لاله سرخی یافت ختم از تو هنگام بهار — آید از من یافته زردی بجاه تیر تیر
غمزهٔ تو بیدلان را دل بدوزد بر جگر — همچو خسرو بر جگر دوزد بزخم تیر تیر
بوالجلیل آن روبگیتی ز وشده موجود خود — جعفر انگش ضرب گشت از طالع مسعود عود

از جمله ملازمان عنصر المعالی کیکاوس ابن اسکندر ابن قابوس است و قصه وامق و عذرا را بنظم آورده و بسیار خوب گفته است و من ورقی چند از آن داشتم ابتر و بهوس باقی بودم نیافتم و این بیت را از آن داستان یاد داشتم نوشتم واو در آن

داستان حال خود وایام دولت خاندان ملک قابوس را یاد میکند واز غایت تاسف این بیت می گوید۔ بیت

چه فرح وجودے که از همتش
بمیرد ببابے ولی نعمتش

امّا امیر کیکاوس نبیرهٔ بادشاه قابوس است مردے اہل فضل بوده وکتاب قابوس نامه او تصنیف کرده وہفت سال ندیم سلطان بوده است و در آخر عمر روی از دنیا گردانیده و در گیلان بطاعت وعبادت مشغول شد واو را ہوس غزا در دل افتاد همراه امیر ابو السواد که والی گنجه و بروع بود بغزاے گرجستان رفت وآنجا بسعادت شہادت رسید در حالتے که زخم دار شده بود و نزدیک بمرگ رسید این قطعه گفت۔ قطعه

کیکاوس اے عاجز گرداب اجل
آہنگ شدن کن اجل از بام در آمد

روزت بنماز دگر آمد بهمه حال
شب زود در آید چو نماز دگر آید

ذکر فرخاری رحمة الله علیه

فرخار موضعیست در بدخشان فوق طالحان و فرخار در ولایت ختلان موضعے دیگر نیز ہست درمیان خطا و کاشغر ولایتیست فرخار نام غالبًا فرخارے که شعرا اوصاف ہوا و خوبان انجا را کرده اند فرخار ترکستان است چنانچه سلمان ساوجی این بیت میگوید۔ بیت

بت فرخار ندیدیم بدین حسن وجمال
بت ماچین نشنیدیم بدین شیوه وشنگ

معلوم نیست که فرخاری از کدام فرخار بوده است و او راست بیت

اسبے دارم که ہرگز ابرد
قانع تر از و نیافریند

تا روز ز عشق جو ہمه شب
او خرمن ماه خوشه چیند

گفتند که جو نماند ازین غم
می خواہد تعزیت گزیند

پوشید پلاس و پارهٔ کاه
مے خواہد تا در و نشیند

ذکر ابو العلائی گنجوی رحمۃ اللہ علیہ

اورا استاد الشعرا می نویسند و در روزگار شیروان شاہ کبیر جلال الدنیا والدین اختاں منوچہر ملک الشعرا ملک شیروان و مضافات آں بودہ عظیم الشان و صاحب جاہ بودہ است و خاقانی و فلکی شیروانی ہر دو شاگرد او بودہ خواجہ حمد اللہ مستوفی قزوینی در تاریخ گزیدہ می آورد کہ ابو العلا دختر خود را بخاقانی داد فلکی را نیز ہوس دامادی او شد چوں دست نداد و برنجید منجو است کہ سفر کند استاد جہۃ رضاے او بیست ہزار درم بدو بخشید و گفت اے فرزند ایں بہاء پنجاہ کنیزک ترکیہ است کہ ہمہ بہتر از دختر ابو العلا بیند فلکی بدیں راضی و خوشنود شد و چوں خاقانی جاہ و شہرت یافت نخوت کردہ باستاد التفات نمی کرد ابو العلا ایں ابیات در ہجو او گوید۔

ابیات

توئی افضل الدیں اگر راست پرسی — بجان عزیزت کہ از تو نہ شادم
بخاقانیت من لقب بر نہادم — ترا دختر و مال و شہرت بدادم
چرا حرمت من نداری تو کز من — ترا ہم پدر خواندہ ہم اوستادم

بمن چند گوئی کہ گفتی سخنہا
کنیناں سخنہا نبا شد بیادم

اما ملک منوچہر چراغ دودمان سلاطین شیرواں بودہ است شعرا را دوست داشتی و فضلا و علما در مجلس او بودندے کرم و بزرگی او در آفاق منتشر شد و شعراے اطراف بخدمتش مائل شدند و در عہد او چند شاعر بزرگ در شیروان اجتماع داشتند مثل شیخ بزرگ شیخ نظامی گنجوی و ابو العلا فلکی و خاقانی و ذو الفقار و شامفور و قاضی ابوسعید عبد اللہ بیضاوی قاضی بیضاوی در نظام التواریخ می آورد کہ ملوک شیرواں از نسل بہرام چوبین اند و بہرام بجنید پشت باردشیر بابکاں میرسد۔

ذکر ملک عماد دوزنی رحمۃ اللہ

بسیار فاضل و دانشمند بوده و در شعر شاگرد سید حسن غزنوی ست مدت مدید شاعری کرده روزے درحالت سیاحت بطوس افتاد و اورا ذوق صحبت حجۃ الاسلام محمد غزالی پیدا شده و بے وسیلهٔ موانست بصحبت ایشان رفتن این قطعه را نظم کرده و بزیارت رفت۔

قطعه

خرد را دوش میگفتم که این کهنه جهاں از کے شد از غوغاے شیطان و زسوداے هوا خالی
خرد گفتا عجب دانم که میدانی و می پرسی بعهد علم غزالی بعهد علم غزالی

امام را چوں چشم بر ملک افتاد از روے فراست دریافت که صاحب کمال و بزرگ ست گفتش اے یار نیکو خصال چنیں که شعر و منظر و سیرت تو زیبا ست چرا بتصفیه باطن و عمارت دل نکوشی تا از ابرار باشی عار نداری که فرداے قیامت از زمرهٔ الشعراء یتبعهم الغاوون شمارند ملک را این سخن موثر افتاد دردے در دلش پیدا شد و بدست امام توبه کرد و بعبادت و تهذیب اخلاق مشغول گشت و از امام درخواست که املاک وجهات خود که میراث یافته بود وقف علما و زهاد کند امام منع فرمود که گرد این آرزو مگرد که رعونتے ازیں حسنات در دل تو پیدا شود که ماحی جهد و کوشش تو شود پس ملک امام را گفت چکنم این جهات را امام گفت بسپر آں مردم هر که خواهد صاحبی کند ملک همچناں کرد۔

طبقه دوم

در ذکر بیست فاضلست

ذکر حکیم ارزقی رحمة الله علیه

بسیار فاضل بوده اورا حکیم می نویسند از مرو است ظهور او در روزگار سلطان طغان شاه سلجوقی بوده ازو مستعدتر پادشاهے نشان نداده اند چند تصنیف بنام طغان شاه پرداخته است فخر بناکتی در تاریخ خود می آورد که طغان شاه را قوت رجولیت کمتر بوده اطبا و حکما روزگار بسیار جهد نمودند مفید نیامد حکیم ارزقی کتاب الفیه وشلفیه تالیف کرد تا هرگاه سلطان دراں کتاب وتصنیف وتصویران نظر کردے قوت شهوانی وحرکاتی پیدا آمدے وبدیں وسیله ارزقی صاحب جاه وندیم مجلس خاص شد صاحب کتاب چهار مقاله گوید روزے طغان شاه نرد می باخت وچندانکه سه شش میخواست سه یک می آمد سلطان ازین صورت متغیر شد حکیم ارزقی ایں رباعی بدیهه انشا کرد۔

رباعی

گر شاه سه شش خواست سه یک زخم افتاد | تا ظن نبری که کعبتین داد نداد
شش چوں بگرفت حشمت حضرت شاه | از هیبت شاه روے بر خاک نهاد

اما سلطان طغان شاه پادشاهی نکو صورت پاک سیرت بود مقر سلطنت او نیشاپور است چهار باغے وقصرے در نیشاپور ساخته بنام نگارستان وامروز آں موضع از محلات شهر نیشاپور است وطلال آں قصر را اطل طغان شاه می گویند وسلطان طغان شاه در آوان جوانی با ابراهیم بن اینال مصاف کرد وبدست او گرفتار شد وآں روسیاه چشم

جہان بین او را آسیب رسانید و او در حسرت چشم خود این بیت بگفت ۔ بیت

تا دست قضا چشم مرا میل کشید   فریاد ز عالم جوانی برخواست

طغرل بیگ که خال او بود بدین انتقام ابراهیم را بکشت و چون این بیت بشنید زار زار بگریست و گفت کاش میسر شدی تا من یک چشم خود بدین جوان جہان نادیده دادمے و بیک چشم قناعت کردمے پس طغان شاه از خال خود درخواست تا او را ملول نگذارد ندیمان خوشگوے و طبیبان خوشخوے با او مصاحب سازد و طغرل بیگ التماس او را بجاے آورد ۔

ذکر استاد عبدالواسع جبلی

اصل و منشاء او از ولایت گرجستان است در روزگار سلطان سنجر بوده است طبعے قادر داشته و اشعار مشکله بسیار گوید در اول حال از جبال گرجستان بدار الملک ہراة آمده و از انجا بخدمت سلطان بهرام شاه مسعود که سلطان غزنین بوده رفته و در غزنین بخدمت او مشغول شده مدت چهار سال مداح او گفته چون سلطان سنجر بمدد و تقویت بهرام شاه که خواهرزاده پدرش بود لشکر بغزنین کشید عبدالواسع این قصیده را انشا کرد ۔

ز عدل کامل خسرو ز امن شامل سلطان   تذرو و کبک و گور و مور گشته پاس هر گاہا
یکے همخانه شاهین دوم همخانه طغرل   سوم دیگر موش ضیغم چهارم همدم ثعبان
خداوند جہان سنجر که همواره چهار آیت   بود در رایت و رای و جبین و روی او پیدا
یکے پیروزی دولت دوم بهروزی ملت   سوم دیگر زینت دنیا چهارم نصرت ایمان
بنان دست در بخشش سنان اوست در کوشش   لقاے اوست در مجلس لواے اوست در هیجا
یکے ارزاق را باسط یکے ارواح را قابض   سوم دیگر سعد را مایه چهارم فتح را برهان
یکے ناموس کیخسرو دوم مقدار اسکندر   سوم دیگر نام افریدون چهارم ذکر نوشیروان
شده اندر قرن او باطل شده اندر عصر او ناقص   شده اندر فرق او حاصل شده اندر ورق او پیدا

وانچہ مشہور است کہ عبد الواسع در اوّل جلف عامی بودہ و آنہا کہ بر وی بندند
کہ در اوّل چگونہ شعر می گفت تمام سخن عوام است و در تواریخ ندیدہ از ایں جہت
بقلم در نیاید چوں اصلی ندارد چہ شخصے کہ در سخن وری یکے از بے نظیران روزگار
بودہ باشد عقل قبول نمی کند کہ در پایان شباب چنیں عامی بودہ بتربیت اہل شدہ
باشد اما سلطان بہرام شاہ بادشاہ فاضل بودہ و دانشمند دوست و شاعر
پرور بودہ دار الملک غزنین بروزگار او مرکز اہل فضل شدہ و تربیت ایں فرقہ
را ازو بہتر کسے نکردہ است کتاب کلیلہ و دمنہ را در روزگار او حمید الدین نصر اللہ
کہ تلمیذ استاد ابو حامد غزنوی ست از عربی بفارسی ترجمہ کردہ بنام بہرام شاہ
پرداختہ و داد فصاحت و بلاغت دراں کتاب دادہ است و شیخ سنائی حدیقہ را
بنام او می گوید و ایں بیت ازوست۔ **بیت**

گر فلک ہمچو بار گاہستی   شاہ بہرام شاہ شاہستی

خواجہ رشید وزیر در تاریخ جامع خود می آورد کہ علاؤ الدین از سلاطین غور قصد
بہرام شاہ کرد و بہرام شاہ با او در کنار آب ماز اں مصاف نمودہ با وجود آنکہ
دو بیست فیل جنگی داشت شب از شدت سرما پناہ بخرابہ دہقان مردی برد
گفت طعام چہ داری ما حضر کہ بود پیش آورد چوں تناول کرد باستراحت مشغول
شد پوشش خواست دہقان گفت اے جوان خدا میداند کہ بغیر از جل گاو
ہیچ چیز ندارم سلطان گفت اے بدبخت نامش را چرا بردی طلاسباب باش
و بپوش چوں آں شب دہقان از صورت و سیرت سلطان فہم کرد کہ او سلطان
است بامداد از سلطان سوال کرد کہ بحق خدا اے تو سلطانی گفت ہستم گفت اے
مخدوم جہانیاں با وجود ایں تہور و شجاعت و لشکر جرار و فیلان جنگی چہ افتادہ است
کہ از غوری بدر گہرے روئے بہزیمت نہادی سلطان دہقان را گفت بیل بردار
بیل برداشت چوبہ تیر از بیل گذرانید و تا سوفار در خاک نشست و تبسمے کرد
و گفت ایں پشت اما بخت رو گرداں است و دراں ہزیمت بہ ہندوستاں رفت

وعلاؤالدین غزنی را بعد ازانکه قتل و غارت کرده برادر داده بهرات آمد و سلطان بهرام شاه از هند بازگردید و برادر ملک علاؤالدین را برگاوے نشاندو گرد غزنین بگردانید و شعرا که معاصر او بودند شیخ سنائی غزنوی و سید حسن و عثمان و مختاری و علی فتحی بکلات و هرات گفتی که لقمۂ از فطیر دهقان در عمر خود لذیذتر نخورده ام و آسائش تر از جل گاو هرگز پوششے نیافتم وفات سلطان بهرام شاه در شهور سنه ۴۳ ثلاث واربعین واربعماۂ بوده۔

ذکر استاد الشعرا ابوالمفاخر رازی

در روزگار سلطان غیاث الدین محمد ملک شاه بوده و دانشمند کامل و شاعرے فاضل بوده و درفنون علوم بهرۂ تمام داشت و او را یکے از استادان میدانند و در شاعری او را انواع فضایل است و اشعار او بیشتر بر طریق نعت و منقبت و ایں صفت او را مسلمست و در مناقب سلطان الاولیا و برهان الاتقیا علی ابن موسی الرضا علیه التحیة و الثنا چند قصیده دارد جمله مصنوع امّا آنچه شهرت دارد و اکثر شعرا در جواب آں اقدام نموده اند۔ بیت

بال مرصّع بسوخت مرغ ملمّع بدن　　اشک زلیخا بریخت یوسف گل پیرهن

واکابر مطلعها دریں باب گفته اند غالبًا در صفت طلوع آفتاب بدیں سیاقت نگفته باشند و بعضے صفت غروب آفتاب نیز گفته اند و جواب اکابر مرایں قصیده را در ذیل ذکر فضلا خواهد آمد و شیخ ابوالمفاخر نزد سلاطین و حکام قبولے تمام یافته امّا صاحب تاریخ سلجوقی میگوید که سلطان مسعود بن محمد ابن ملک شاه در ولایت رے بوقت عزیمت مازندران نزول کرد و لشکریان او را در مزارع اهالی رے چهارپا گذاشتند و بے رسمی و بے ضبطی میکردند ابوالمفاخر ایں قطعه بسلطان فرستاد و لشکریان را از خرابی منع و زجر کلی نمود و قطعه اینست۔ قطعه

اے خسروے که سایۂ حکم تو بر فلک　　برتر ز طاق طارم کیوان نشسته است

لطفت باستین کرم پاک می کنند | گردے کہ بر صحیفۂ دوران نشستہ است
بر تخت رے توساکن واز حکم نافذت | در ملک چین بمرتبہ خاقان نشستہ است
شاہا سپاہ توکہ چو مورند و چون ملخ | برگرد دخل و دانۂ دہقان نشستہ است
باران عدل بارکہ این خاک سالہاست | تا بر امید وعدۂ باران نشستہ است

اما سلطان غیاث الدین ابو الفتح محمد ابن ملک شاہ پادشاہے دیندار مؤید موفق سعادتمند بودہ میان او و برادرش برکیارق خصومت افتاد و برکیارق دران حین فوت شد و سلطنت ایران بر محمد قرار یافت و دوازدہ سال بعدل و داد و تعظیم علما گذرانید و در دین و مذہب و ملت صلب بود ہر جا بد مذہبی نشان دادندے در استیصال او کوشیدے و از حقوق او بر اسلام و اسلامیان یکے آنست کہ در قلع و قمع ملاحدہ کوشید و قلعہ شاہ وراز را فتح کرد و عبد الملک عطاش را فرود آورد بر گاوے نشاند و در بازار و محلات صفہان بگردانید و آخر بزاری زارش ہلاک گردانید و مسلمان اورا دریں کار دعاے خیر کنند و چنین گویند کہ عبد الملک ملحد علم رمل را نیک دانستے وقتے کہ سلطان قلعہ را محاصرہ کرد بسلطان نوشت کہ دریں صفت عظمت و شوکت من در اصفہان بمرتبہ شود کہ بوصف در نگنجد خواص و عوام برمن گرد آیند و مامور من باشند و بعد از ہفتہ گرفتار شد و آنچنان کہ ذکر رفت بہ گاوے تشہیرش کردند و سلطان بدو گفت اے بدبخت حکم تو کارگر شد عبد الملک گفت انچہ من حکم کردم ظاہر شد اما بر طریق فضیحت نہ بر طریق حکومت سلطان تبسمے کرد و گفت انشاء اللہ کہ حکم تو در موت نیز بدیں نوع کارگر آید سلطان سوگند یاد کرد کہ اگر خدا خواستہ باشد و عمر امان دہد با خداوندان تو ہمان کنم کہ با تو کردم آخر الامر اجل امان نداد و سلطان درگذشت و الا سلطان بالکل ملاحدہ را مستاصل می ساخت و بعد از وفات او ملاحدہ قوت گرفتند و فساد آں ملاعین تا روزگار ہلاکو خاں بمسلمانان میرسید اما از شعراے بزرگ کہ در زمان سلطان محمد بودہ اند ابن المعالی نحاس و ابو الفاخر مستجاب و شبل الدولہ بود رحمہم اللہ علیہم اجمعین عمرہ ۲۷ سال سلطنت ۱۲ سال وفات

در سنہ ۵۹۴ھ

ذکر ملک الشعرا خاقانی حقایقی رحمۃ اللہ علیہ

نام او فضل اللہ بن براہیم بن علی شیروانی است فضل و جاہ و قبول سلاطین و حکام اورا میسر شدہ درعلم بے نظیر و در شعر استاد بودہ و درجاہ مشارٌ الیہ چنانچہ استادان ماہر مدح او گفتہ اند کہ آں را صفیر الضمیر نام کردہ میگویند

زدیوانِ ازل منشور کاوّل درمیان آمد — امیری جملہ را دادند و سلطانی بخاقانی
برائے حجّتِ معنی براہیمی پدید آمد — زپشت آذری صنعت علی نجار شروانی

در آخر اورا ذوق فقر و شکست نفس و صفائی باطن ظاہر شد و از خاقان کبیر منوچہر انار اللہ برہانہ از ملازمت و خدمت استعفائی خواست کہ بخدمت اہل سلوک مشغول گردد و خاقان چوں دل بستۂ صحبت او بود اجازت نمی داد تا آنکہ بے اجازت خاقان از شیرواں گریخت و بہ بلقان آمد گماشتگان شرواں اورا گرفتہ بدرگاہ فرستادند و خاقان اورا بند فرمود در قلعہ شابران مدت ہفت ماہ مقید و محبوس از غایت ملالت و دلتنگی در قلعہ ایں قصیدہ میگوید و حالات ترسایان و لغات و اصطلاحات ایشاں بیان میکند و ایں قصیدہ مشکلست و شیخ عارف آذری شرح ایں ابیات مشکلہ در جواہر الاسرار میکند و چند بیت ازاں قصیدہ این ست

فلک کج روتر است از خط ترسا — مرا دارد مسلسل راہب آسا
پس از تعلیم دیں از ہفت مرداں — پس از تنزیل وحی از ہفت قرّا
پس از میقات حج و سعی عمرہ — پس از قرآن و تعظیم مصلا
مرا از بعد پنجہ سالہ اسلام — نزیبد چوں صلیبم بند برپا
روم زنّار بندم زیں تحکم — روم ناقوس بوسم زیں تعدّا
وگر قیصر سگالد راز زردشت — کنم زندہ رسوم زند و استا
بسرگین خر عیسے بہ بندم — زعارف جاثلیق ناشکیبا

وچوں ایں قصیده موقوف شرح است بقلم ازیں نیامد و خاقانی بعد ازیں جنس دیگر
بملازمت مشغول نشده و درد طلب دامنگیر او شد مشرب فقر دریافت و بعزیمت
حج از شیرواں بیروں آمد و بهمراهی موفق التوفیق که کریم جهان بود جمال الدین موصلی
سفر حجاز پیش گرفت و ایں قصیده را در راه مکه میگوید و وصف بادیه می کند و چهار
مطلع دریں قصیده بکار داشته ایں مطلع از آں قصیده است ؎

سرحدّ بادیه است رواں باش برسرش   تریاق روح کن ز نسیم معطرش

در آخر ایں قصیده را تخلص بنام جمال موصلی میکند و جاه او را متین میسازد بدیں طریق
وایں است —
بیت

سلطاں دل و خلیفه همم خوانمش از آں   سلطاں پدر نوشت و خلیفه برادرش

صاحب خلاصه بناکتی می گوید که خاقانی نزد خاقان بسیار مقرب بود و در اول
حال حقایقی تخلص داشت و خاقان کبیر او را منصب خاقانی ارزانی داشت و از
لطائف او یکے آنست که نوشته ایں بیت بخاقان فرستاد ؎

وشقی ده که در برم گیرد   باوشاقی که در برش گیرم

وشق موئینه النا سے را گویند و وشاق چهره امرد است چوں خاقان ایں بیت
مطالعه کرد حکم کشتن خاقانی کرد چوں ایں حکم بخاقانی رسید از روئے فراست دریافت
مگسے را بال و پر برکند و نزد خاقان فرستاد که گناه از من نیست و از آں مگس است
که باوشاقی ساخته خاقان دریافت باو دل خوش کرد نازکی آنست که خاقان از
خاقانی رنجیده که چرا هر دو طلب نکرده مگر در همت من قصورے دیده و خاقانی
باوشاقی طلبیده که هر دو باشد همت بزرگاں آں زماں چنیں بوده و لطائف
طبع شعرا بدیں مثابه واکنوں اگر شاعری از ممدوح خود دو خروار شلغم طلب کند
حقیر ندارند و منت دارند که تخفیف تصدیع میکند و فاضل زماں اثیر الدین اخسیکی
معاصر خاقانی بوده و از دیار فرغانه و ترکستان بآرزوے مشاعره آهنگ خاقانی
و ملک شیرواں کرد در راه بخدمت سلطان السلاطین ارسلاں ابن طغرل رسید

اورا تربیت کلی کردہ و اثیر ہموارہ معارض خاقانی می بود و سخن خود از سخن خاقانی مقدم میدانست و این قطعہ را خاقانی نزد اثیر فرستاد۔ قطعہ

خرد خریطہ کش خامۂ بنان منست ・ سخن جنیبہ بر خاطر و بیان منست
بکردگار کہ دورِ زمان پدید آورد ・ کہ دور دور منست و زمان زمان منست
منم کہ یوسف عہدم بقحط سال سخن ・ کہ میزبان گرسنہ دلان زبان منست
بشرق و غرب رود نامہ ضمیرم از آنک ・ کبوتر فلکی پیک رایگان منست
ز ژاژ خواہی ہرابلہی نہ ترسیم از آنک ・ ہنوز در عدم ست آنکہ ہم قران منست
منم بوحی معانی پیمبر شعرا ・ کہ معجز سخن امروز در بیان منست
توئی کہ صاحب قلبی منی اگر روزے ・ یقین گشتہ شوی آن شرف ہم آن منست

و اثیر الدین این قطعہ در جواب نوشت۔

گرہ کشائے سخن جامۂ توان منست ・ خزینہ دار روان خاطر روانِ منست
کشید زین من این دیدۂ ہلال رکاب ・ از آنکہ شہپر روح القدس عنان منست
کنار و دامن جان ہمچو بحر پر در شد ・ کہ در ولایتِ معنی گدائے کان منست
من ارسلان شہ ملک قناعتم زین روی ・ جہان قیصر و خان صد یک جہان منست
کمان من نکشد دست و بازوے شروان ・ کہ تیر چرخ یک اندازی از کمان منست
نہ من قرین وجودم سفہ بود گفتن ・ ہنوز در عدم است آنکہ ہم قران منست
زمان زمان و زمین گستر خرد بخش ہست ・ محال باشد گفتن زمان زمان منست
وگر زبان ہنر می سراید این دعوے ・ بحکم عقل سجل می کنم کہ آن منست

و میان اثیر و خاقانی معارضات بسیار است و ہر دو فاضل و دانشمند و خوشگوی بودہ است وفات خاقانی در شہر تبریز بودہ فی شہور سنہ ۵۸۲ اثنین و ثمانین و خمسمایہ و در سرخاب تبریز آسودہ است و مرقد او الیوم مشہور و مقرر است قبر افضل الدین ظہیر الدین طاہر بن محمد فاریابی رحمۃ اللہ علیہ و ملک الشعرا شامفور بن محمد نیشاپوری ہر دو در پہلوے خاقانی است رحمۃ اللہ علیہ اما سلطان مغیث الدین ارسلان بن طغرل پادشاہ ظریف طبع و معاشر بودہ شعرا را دوست داشتی و ہموارہ مجلس او

ازحضور شعرا و ندما خالی نبود صاحب تاریخ آل سلجوق آوردہ است کہ یک روز عید
سلطان سوار شد بعزم عیدگاہ میرفت ومن دراں عید حاضر بودم در سر راہے کہ موکب سلطان
گذشت حساب کردم ہفت ہزار سوار کمخاب و اطلس پوش شمردند کہ ہمراہ سلطان بعیدگاہ
رفتند و در عہد او جامۂ ابریشمی بہائے تمام یافت و سلطان بایوز و سگ شکاری ذوقی
تمام داشت وگویند چہار صد یوز داشتہ مجموع با قلادہ زر و جل سقرلاط و ممدوح
اثیرالدین اخسیکی و ایں قصیدہ را اثیر درحق او میگوید ؎

بفراخت رایتِ حق بر نافت دست باطل | الپ ارسلان ثانی شاہ ارسلان طغرل

وکمال الدین اسمٰعیل اصفہانی و خواجہ سلمان ساوجی ہر دو جواب آں گفتہ
اند ایں بیت از کمال الدین است۔ بیت

اے در محیط عشقت سرگشتہ نقطۂ دل | وے از فروغ رویت خوش گشتہ مرکز گل

سلمان ایں بیت میگوید ؎

زنجیر بند زلفت زد نقطہ بر در دل | خیل خیال خالت در دیدہ ساخت منزل

و از شعرائے بزرگ کہ در روزگار الپ ارسلان بودہ اند خاقانی و ظہیرالدین
و اثیرالدین و مجیرالدین بیلقانی و کمال الدین نخجوانی و شامفور نیشاپوری و ذوالفقار
و سید عزالدین علوی است۔

ذکر حکیم اوحدالدین انوری

اوصاف سخنوری و فضیلت او اظہر من الشمس است از شعراء روزگار کم کسے
در دانشمندی و انواع فضائل ہمتائے او بودہ اصل او از ولایت ابیورد است
از دہی کہ آنرا بدنہ گویند بجنب مہنہ و آں صحرا را دشت خاوران میگویند و او دراوّل
حال خاوری تخلص میکرد استاذ او عمارہ التماس نمود کہ انوری تخلص کند و انوری
در مدرسہ منصوریہ طوس بتحصیل علوم مشغول می بود فلاکت و افلاس بدو عاید شدہ
بخرج الیوم فرو ماند کہ دراں حالت موکب سنجری بنواحی رادکان نزول کرد و انوری

بر در مدرسہ نشستہ بود دید کہ مردے محتشم با غلام و اسپ بسیار و اساس تمام میگذرد
پرسید کہ ایں کیست گفتند شاعر است انوری گفت سبحان اللہ پایہ علم بدیں
بلندی و من چنیں مفلوک پستی و او ایں چنیں با عز و جلال من بعد الیوم بشاعری
کہ دون مراتب منست مشغول شوم آں شب بنام سنجر قصیدہ گفت مطلع آں این ست

گر دل و دست بحر و کاں باشد   دل و دست خدایگاں باشد

علی الصباح قصد درگاہ سلطان کرد و قصیدہ را گذرانید سلطان بغایت
سخن شناس بود طرز کلام اورا دانست کہ دانشمندانہ و متین است بعنایت مستحسن
داشت و از و سوال کرد کہ ذوق ملازمت داری یا بجہت طمع آمدہ انوری زمین خدمت
بوسیدہ گفت ۔ بیت

جز آستان توام درجہاں پناہی نیست   سر مرا بجز ایں در حوالہ گاہی نیست

سلطان مشاہرہ و جائگی وادر اورش فرمود تا ملازم درگاہ
بود و دراں سفر چند قصیدہ عرض کرد مثل ایں کہ مطلع آنست

باز ایں چہ جوانی و جمالست جہاں را   ویں حال کہ نو گشت زمیں را و زماں را

وایں قصیدہ مشکل ست و محتاج شرح و بغایت ایں قصیدہ را خوش گفتہ است
و در علم نجوم سرآمد روزگار خود بودہ چنانچہ مفید در نجوم و چند رسالہ دیگر در نجوم تالیف
کردہ چنیں گویند کہ از خاک خاوران چہار بزرگ برخاستہ اند کہ پنجم ایشاں نبودہ
چنانکہ دریں باب گفتہ اند ۔ بیت

تا سپہر صیت گرداں شد ز خاک خاوراں   تا شبانگاہ آمدش چار آفتاب خاوری
خواجہ چوں بوعلی شاداں وزیر نامدار   عالمے چوں اسعد مہنہ زہر شرے بری
صوفی صافی چو سلطان طریقت بوسعید   شاعر قادر چو مشہور خراساں انوری

اما خواجہ ابوعلی احمد شاداں خاوری وزیر طغرل بیگ سلجوقی بودہ مردے
خردمند عاقل مدبر کارداں بود و خواجہ نظام الملک در اول حال ملازم او بود و
خواجہ نظام الملک را بعد ازاں کہ از وزارت استعفا خواست بواسطہ پیری و

ضعف بجاے خود بوزارت الپ ارسلان بن طغرل بیگ نصب کرده گا ہے کہ
الپ ارسلان از نظام الملک کفایتے وکارے نیکو دیدی بروح خواجہ ابوعلی دعاء
خیر کردے اما استاد اسعد مہنہ از فحول علما بود ودر مجلس سلطان محمد ابن ملک شاہ
با فضل العلماء محمد غزالی مناظرہ کرد وعلماء خراسان تقویت استاد اسعد کردند
ودر مجلس سلطان محمد اوّل سؤالے از غزالی کرد این بود کہ تو مذہب حنفی داری یا شافعی
غزالی گفت من در عقلیات مذہب برہان دارم در شرعیات مذہب قرآن نہ ابوحنیفہ
بر من حقے دارد و نہ شافعی براتے استاد اسعد گفت کہ این سخن خطاست غزالی گفت
اے بیچارہ اگر تو از علم الیقین بوے میداشتی ہرگز نمی گفتی کہ من خطا میگویم امّا در قید
ظاہر ماندۂ معذوری واگر حرمت پیری ومقدمے تو نبودے با تو مناظرہ کردمی وراہ
تحقیق بتو نمودمے۔ **حکایت** کنند کہ روزگار انوری بعہد سلطان سنجر چناں اتفاق
افتاد کہ ہفت کوکب سیارہ در برج میزان اجتماع کردند وحکیم انوری حکم کرد کہ آں
ماہ اکثر بناہا واشجار قدیم را باد برکند وشہرہا را خراب کند عوام الناس ازیں حکم
متوہم شدند وسردابہا کندند وروز قران در انجا خزیدند اتفاقاً دراں شب شخصے
بر سر منارۂ مرو چراغے برافروخت چنداں باد نبود کہ چراغ بنشاند صباح سلطان
انوری را طلب کرد وبا او عتاب نمود کہ چرا چنیں حکم غلط میکنی انوری معذرت
آغاز کرد کہ آثار قرانات فوری نمی باشد بلکہ بتدریج ظاہر میشود دراں سال چنداں
باد نبود کہ خرمنہاء مزارع مرو پاک شود وتمامی خرمنہا تا بہار دیگر در صحرا ماند انوری
ازیں تشویر بگریخت وبہ بلخ رفت مدتے مدید در بلخ بسر می برد وبعلم نجوم مشغول
بودے آنکہ آزاری از بلخیاں باو رسد ہجو مردم بلخ گفتہ بود مردم بدو بیروں آمدند
ومعجر بر سر او کردند ومیخواستند از شہرش بیروں کنند قاضی القضاۃ حمید الدین
دلوالجی کہ فاضل روزگار بود حامی انوری شد واورا ازاں بلیّہ خلاص کرد و
سوگند نامہ دراں باب می گوید کہ مطلع این ست ؎

اے مسلماناں فغان از دور چرخ چنبری   وز نفاق تیر وجور ماہ وکید مشتری

و در همین قصیده می گوید ـ بیت

بر سر من مغفرے کردند کله وان درگذشت بگذرد بر طیلسانم نیز دور معجری

و فرید کاتب درین باب گوید ؎

گفت انوری که از جهة بادهای سخت ویران شود عمارت و کہ نیز بر سری

درسال حکم او نوزیداست هیچ باد اے مرسل الریاح تو دانی و انوری

وفات انوری درسال ۵۴۷ھ سبع واربعین خمسمایه در بلخ بوده وقبر او هم در بلخست درجنب مزار سلطان احمد خضرویه رحمة الله علیه ـ

ذکر افضل الفضلا رشید وطواط

و هو رشید الدین محمد ابن عبد الجلیل الکاتب العمری نسب او به یکے از صحابه میرسد بزرگ وفاضل وادیب وذوفنون عالم بوده و بزرگوارے وفضل او همگنان معترفند وظاهر او در روزگار اتسز بن محمد خوارزم شاه بوده است اصل او از بلخست اما در خوارزم مسکن داشته و در روزگار خود استاد فرقهٔ شعرا و فضلا بوده و همواره شعراء اطراف از نزدیک و دور قصد ملازمت او میکرده اند و باستفادهٔ شعر و دیگر علوم مشغول می بوده و او را ورائے شاعری جاه و مراتب عظمی دست داده مردے فصیح بوده و بر سخن شعراء اطراف ایراد و تخطیه گرفتے و بیشتر شعراء با او خوش نبوده اند واکثر او را هجو هائے رکیک گفته اند از غایت حسد و ساحت او ازین افترآت مبراست و در فضل او هیچ سخن نیست و او مردی تیز زبان و حقیر الجثه بوده از آن جهة او را وطواط مینامند وطواط مرغکیست که او را فرشته روک میخوانند نقلست که روزے در خوارزم علماء مناظره می کردند در مجلس خوارزم شاه و رشید دران مجلس مناظره بحث و تیز زبانی آغاز کرد و خوارزم شاه دید که مردے بدین خوردی بحث بجد میکند و دواتے پیش رشید نهاده بود خوارزم شاه از روے ظرافت گفت دوات را بردارید تا معلوم شود که درپس دوات کیست که سخن میکند رشید گفت

اَلْمَرءُ اِمْرَءٌ بِاَصْغَرَیۡهِ قَلْبِہٖ وَلِسَانِہٖ خوارزم شاه را فضل و بلاغت او معلوم شد و اورا محترم و موقر داشتی و بانعامات مستفیدش می ساخت و او را در مدح خوارزم شاه قصاید غراست و این قصیده از انجمله است۔

شاها بپایگاه تو کیوان نمی رسد | در ساحت تو گنبد گردان نمی رسد
جائے رسیدهٔ بمعالی مرتبت | کانجا بجهد فکرت انسان نمی رسد
جز امر تو بمشرق و مغرب نمی رود | جز امر تو بتازی و دهقان نمی رسد
یک خطه نیست در همه اطراف خافقین | کانجا ز بارگاه تو فرمان نمی رسد
فریاد ازین جهان که خردمند را ازو | بهره بجز نوایب و حرمان نمی رسد
جهال در تنعم و ارباب فضل را | بے صد هزار غصه یکے نان نمی رسد
جاهل بمسند اندر و عالم برون در | جوید بحیله راه و بدربان نمی رسد
آزرده شد بحرص درم جان عالمان | وین خواری از گزاف بدیشان نمیرسد
دردا و حسرتا که بپایان رسید عمر | وین حرص مرد ریگ بپایان نمیرسد
منت خدای را که مرا در پناه تو | آسیب حادثه بدل و جان نمی رسد
تا دامن جلال تو بگرفته ام مرا | دست بلا بریش و گریبان نمی رسد
یکروز نیست کز تو هزاران هزار نوع | در حق من کرامت و احسان نمی رسد
آنم که چون بخنگ فصاحت شوم سوار | در گرد من فصاحت سحبان نمی رسد
از نظم من بخاک خراسان خزانهاست | گر شخص من بخاک خراسان نمی رسد
تا آدمی بفضل و کمالے که ممکن است | در علم جز بقوت و برهان نمی رسد
بگذار ماه روزه بطاعت که دشمنت | گر بگذرد ز روزه بقربان نمی رسد

دیوان رشید قرب پانزده هزار بیت است اکثر آن مصنوع و مرصع و ذو قافیتین و غیر ذلک و قصیده میگوید تمامی مرصع و بعضے ابیات آن مرصع مع التجنیس و دعوی کرده که بیشتر از من کسے قصیده نگفته است که تمام مرصع باشد خواه عربی و خواه فارسی و این است مطلع آن قصیده و هفتاد بیت است

مجموع او مرصّع ؎

اے منوّر بہ تو نجوم جلال / وے مقرّر بتو رسوم کمال
حضرت تو مقوّل دولت / ساحت تو مقبل اقبال

و رشید عمر دراز یافت و بعد از وفات اتسز خوارزم شاہ تا زمان سلطان شاہ ابن الپ ارسلان بن اتسز در حیاۃ بود و سلطان شاہ را آرزوے صحبت رشید در سر افتاد گفتہ اند کہ پیر و ضعیف شدہ گفتہ البتہ او را بحضور من رسانید رشید را در محفہ نشاندہ بحضور او بردہ اند و چوں چشم او بر سلطان افتاد ایں رباعی انشا کرد۔

رباعی

جدّت ورق زمانہ از ظلم بشست / عدل پدرت شکستگی کرد درست
اے بر تو قباے سلطنت آمدہ چُست / ہاں تا چہ کنی کہ نوبت دولت تست

اما خوارزم شاہ نصر بن قطب الدین محمد بن نوشتگین قراچہ ساقی غلام زادہ سلطان ملک شاہ سلجوقی ست مال و منال خوارزم در زمان ملک شاہ بر طشت خانہ سلطان صرف شدے و نوشتگین مہتر طشت داران بود سلطان او را بحکومت خوارزم فرستاد مردی متدین بود و قطب الدین محمد فرزند او مرتبہ خوارزم شاہی یافت علما را احترام نمودی و اتسز پسر اوست و در خوارزم متمکن شد و نزد سلطان سنجر تقربے تمام یافت ہر سال یکبار بمرد آمدے و ملازمت سلطان کردے و باز بخوارزم مراجعت کردے اصحاب اغراض حسودی کردند و سلطان را باو بدگماں ساختند از ہرد بگریخت و در خوارزم با سلطان آغاز عصیاں کردہ استیلاء تمام یافت و ہموارہ با کفار تاتار غزا کردے و غنیمت بسیار رفتے تا درجہ او بداں رسید کہ لشکریاں از سلطان می گریختند و بدو می پیوستند سلطان بالضرور لشکر بخوارزم کشید و انوری دراں سفر ملازم بود و چوں بنواحی ہزار اسپ رسیدند و قلعہ را محاصرہ کردند انوری ایں رباعی بگفت و بر تیرے نوشتند و بقلعہ انداختند ؎

اے شاہ ہمہ ملک جہاں حسب تراست / در دولت و اقبال جہاں کسب تراست

امروز بیک حملہ ہزار اسپ بگیر   فردا خوارزم صد ہزار اسپ تراست

رشید در قلعہ بود در ملازمت اتسز این رباعی را جواب گفت در منقبت اتسز

گر خصم تو اے شاہ بود رستم گرد   یک خرز ہزار اسپ نتواند برد

سلطان بغایت از وطواط درخشم شد و سوگند خورد اگر وطواط بدست من افتد ہفت پارہ سازم و این قصیدہ را نیز سلطان شنیدہ بود کہ رشید گفتہ است و مطلع آں این است

اتسز غازی بہ تخت ملک برآمد   دولت سلجوق و آل او بہ سرآمد

و کینہ قدیم وے در دل سلطان بود و چوں مدتے محاصرہ کردند اتسز قوت مقاومت نداشت شب از قلعہ بگریخت و قلعہ ہزار اسپ را سلطان گرفت و رشید پنہاں شد بمنادی و تفحص حاضرش کردند سلطان فرمود کہ ہفت پارہ اش کنند رشید بشفاعت رقعہ پیش منتخب الدین بدیع کاتب کہ منشی دیوان اعلیٰ و منصب ندیمی باشغل انشا منضم داشت فرستاد تا گناہ او را از سلطان خواہد منتخب الدین بسلطان عرضہ داشت کہ وطواط مرغکیست بسیار خورد و ضعیف او را ہفت پارہ نمی تواں کرد آنکہ سلطان بفرماید او را دو پارہ کنند سلطان بخندید و باین لطیفہ از خون وطواط در گذشت وطواط خلاص یافتہ بترمد رفت و مدتے در ترمد می بود تا اتسز از خوارزم لشکر کشید و بوقت گرفتاری سنجر اکثر خراسان را مسخر ساخت رشید از ترمد قصد ملازمت اتسز کرد و در جنوشان بعسکر اتسز رسید مصاحب بود ناگاہ اتسز در خرم درۂ جنوشان بمفاجا در گذشت در شہور ۵۵۱ھ احدی و خمسین و خمسمایہ رشید در سر تابوت اتسز می گریست و این رباعی می گفت۔ رباعی

شاہا فلک از سیاستت می لرزید   پیش تو بطبع بندگی مے ورزید
صاحب نظرے کجاست تا درنگرد   با آں ہمہ سلطنت بدیں می ارزید

و وفات رشید در خوارزم ۵۷۸ھ ثمان و سبعین و خمسمایہ بود و مدت عمر او نود ہفت سال بود و قبر او در جرجانیۂ خوارزم است و او را در علم معانی و بیان تصانیف مرغوب است

کتاب حدائق السحر از تصنیفات اوست که در صنائع علم شعر از آن مفیدتر نساخته اند و ترجمهٔ صد کلمهٔ حضرت امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام نوشته و چند نسخهٔ دیگر در علم شعر و کتابت و استیفا و ترسل دارد رحمة الله علیه *

ذکر استاد شهاب الدین صابر

دانشمندی بود ماهر و فاضل و در عهد دولت سلطان سنجر از ترمد بمرو افتاد و اصل او از بخاراست فاما در خراسان نشو و نما یافته و معارض رشید وطواط است تا حدیکه یک دیگر را هجوها رکیک گفته اند و ایراد آن هجویات از حرمت این کتاب دور نمود خاقانی معتقد اوست و خلاف وطواط و انوری صابر را در شاعری مسلم دارد والحق صابر بسیار خوشگو بوده است و سخن او صاف و روان است و بطباع نزدیکتر و مربی صابر سید اجل بزرگوار ابو جعفر علی بن حسین قدامه موسویست که او را از تعظیم و قدر رئیس خراسان می نوشته اند و سلطان سنجر او را برادر خوانده و مسکن سید نیشاپور بوده و ضیاع و عقار و احتشام او در خراسان بی نهایت بود و بغایت سید مکرم و مدبر و صاحب ناموس بوده و این سوگند نامه را صابر بجهت سید انشا نموده است و بعضی این است

تنم بمهر اسیر است و دل بعشق فدی   همی بگوش من آید ز لفظ عشق ندی
دلم فدی شد و چشمم ندید روی خلاص   خلاص نیست اسیران عشق را بفدی
من و توایم نگارا که عشق و خوبی را   نه نام لیلی و مجنون برون بریم همی
ملامتست از این عشق عشق بر مجنون   غرامتست از این حسن حسن بر لیلی
از آن سبب که عسل را حلاوت از لب تست   خدای عزوجل در عسل نهاد شفی

و در تهنیت آنکه سلطان سید را برادر خوانده قصیدهٔ میگوید این بیت از آنجاست

بیت

اگرچه بهترین خلق آدم را پسر باشد   بزرگی را پدر شد تا برادر خواند سلطانش

وصابر نزد سلطان سنجر وارکان دولت او محترم بودے وچوں اتسز خوارزم شاہ
با سلطان در خوارزم عصیاں ظاہر کرد سلطان ادیب صابر را مخفی بخوارزم فرستاد
تا دائم مستحفظ حالات ومتفحص ومنہی باشد اتسز شخصے فدائی را فرستاد تا روز جمعہ
سلطان را زخم زند وہلاک کند ادیب صابر صورت آں شخص را بر کاغذ تصویر کردہ
وبمرد فرستاد تا آں شخص را طلب کرد واورا یافتند وسیاست کردند وادیب در
خوارزم بود اتسز خبر یافت کہ صابر چنیں کارے کردہ ادیب را دست وپا بربستہ
ودر جیحوں انداخت وغرق ساخت وکان ذالک فی شہور ۵۴۶ سنہ ست واربعین
وخمسمایہ ۔

ذکر عثمان مختاری رحمۃ اللہ علیہ

غزنوی ست واز اقران حکیم سنائی است در روزگار سلطان ابراہیم بن مسعود
شاعر دار الملک غزنی مختاری بودہ است وطبعے قادر داشتہ چنانکہ سنائی قصیدہ
چند در مدح او گفتہ ومطلع یک قصیدہ ایں ست ؎

نبود پیش دو خورشید ودو مہ تاری تیر   کہ بود لمعۂ از خاطر مختاری نیر

وعثمان مختاری ایں قصیدہ را نیکو گفتہ در مدح سلطان ابراہیم ۔ بیت

مسلماناں دے دارم کہ صنائع بیشود جانش   در افتادم بداں دردے کہ پیدا نیست درمانش

وبسیاری از اکابر ایں قصیدہ را جواب گفتہ اند ہماناں زیبائی ایں قصیدہ
نگفتہ باشند وجواب گفتہ خاقانی ایں قصیدہ را مطلعش ایں است ؎

مرا دل من پیر تعلیم ست ومن طفل زباں دانش   دم تعلیم سر عشر وسر زانو دبستانش

وخواجہ خسرو دہلوی در جواب ایں قصیدہ داد سخنوری دادہ ودریں روزگار
نقاد جوہری بازار سخنوراں عالم عارف عبد الرحمٰن جامی جواب ایں قصیدہ
گفتہ والحق حقایق ومعارف وحکمت را نوعے در شیوۂ نظم در آوردہ وبعضی افاضل
ودریں امر تتبع نمودہ اند اما سلطان ابراہیم بن مسعود بن مسعود بن محمود غزنوی پادشاہ

دین دار مؤید بودہ واز ولایت بہرہ داشتہ ہفتاد و شش سال عمر یافت و مدت شصت و دو سال سلطنت کرد و در مدت سلطنت یک خشت جہتہ منظر و اساس سلطنت بر زمین نینداخت و قرب چہارصد خانقاہ و رباط و مساجد و مدارس در راہ خدا بنا کرد و صاحب مقامات ناصری میگوید سلطان ابراہیم شبہا گرد محلات غزنین بر آمدے و بیوہ زنان و محتاجان را طعام دادے و بعہد او در غزنین داروے چشم واشربہ دادو بہ تمام امراض از خزینہ او بردندے و سلاطین سلجوقیہ او را تعظیم کردندے و پدر بزرگ نوشتندے و وفات او در شہور سنہ ۴۹۲ اثنی و تسعین و اربعمایہ بودہ ٭

شیخ العارف ابو المجد محمد آدم السنائیؒ

از بزرگان دین و اشراف روزگار است ہمہ زبانہا ستودہ و در مشرب فقر آن چاشنی کہ خداے تعالیٰ او را ارزانی داشتہ در صفت نگنجد مولانا جلال الدین باوجود کمال و فضل او خود را از متابعان شیخ سنائی میداند و میگوید۔ بیت

عطار روح بود و سنائی دو چشم او　　ما از پئے سنائی و عطار آمدیم

وجاے دیگر در مثنوی می فرماید ؎

ترک جوشی کردہ ام من نیم خام　　از حکیم غزنوی بشنو تمام

و در آخر حال مرتاض از دنیا و مافیہا معرض شدہ تا حدے کہ سلطان بہرامشاہ غزنوی میخواست کہ ہمشیرہ خود را بہ نکاح شیخ در آورد و انکار نمودہ و عزیمت حج کردہ بخراسان آمد و دریں باب در معذرت سلطان بہرام شاہ میفرماید ؎

من نہ مرد زن و زر و جاہم　　بخدا گر کنم و گر خواہم

گر تو تاجم وہی ز احسانم　　بسر تو کہ تاج نستانم

و چوں از غزنین بخراسان آمد دست ارادت در دامن تربیت شیخ المشایخ ابو یوسف ہمدانی قدس سرہ زد و در خلوت نشست و عزلت اختیار کرد و شیخ ابو یوسف ہمدانی از بزرگواران دین بودہ و خانقاہ او را از تعظیم و قدر کعبۂ خراسان میگفتہ اند

و مرید شیخ العارف ابو علی فارمدیست و امام غزالی با وجود فضل و کمال معتقد شیخ
ابو علی بوده در آخر مرید او شد و فارمد قریه ایست از اعمال طوس اما سبب توبه حکیم
سنائی آن بود که او مدح سلاطین گفتے و ملازمت حکام کردے نوبتے در غزنین مدحے
جهة سلطان ابو اسحق گفته و سلطان عزیمت هند داشت بتسخیر قلاع حکیم
میخواست که بتعجیل قصیده را بگذراند قصد ملازمت سلطان کرد در غزنین دیوانه بود
که او را لاے خوار گفتندے و از معنی خالی نبود همواره در شراب خانه دُردِ شراب
جمع کردے و در گلخنها تجرع نمودے چون حکیم بدر گلخن رسید از گلخن ترنمی بشنود قصد
گلخن کرده شنود که لاے خوار با ساقی خود میگوید پر کن قدحے تا بکوری چشم ابراهیم
غزنوی بنوشیم ساقی گفت این سخن را خطا گفتی چه ابراهیم بادشاهیست عادل مذمت
او مکن دیوانه گفت چنین است اما مردکے ناخوشنود و ناانصاف ست غزنین را
چنانکه شرطش ست ضبط ناکرده در چنین زمستانی سرد میل ولایتے دیگر دارد و چون آن
ولایت بگیرد آرزوے ملک دیگر خواهد کرد و آن قدح بستد و نوش کرد و ساقی را
گفت پر کن پر کن قدحے تا بکوری سنائیک شاعر بنوشیم ساقی دیگر گفت این خطا
از اصلاح دور است در باب سنائی طعن مکن که او مردے ظریف و خوش طبع و مقبول
خواص و عوام است گفت غلط مکن که بس مردکے احمق است لافی و گزافی چند
فراهم آورده و نام او شعر کرده و از سر طمع هر روز دست بر سر دست نهاده در پیش
ابلهے بپاے ایستاده و خوش آمد میگوید و این قدر نمی داند که او را از براے هرزه گوئی
نیافریده اند اگر روز عرض اکبر ازو سوال کنند که اے سنائی بحضرت ما چه آوردی
چه عذر خواهد آورد این چنین کسے را جز ابله و فضول نشاید گفت حکیم چون این بشنید
از حال بحال رفت و این سخن کارگر آمده دل او از خدمت مخلوق بگردید و از
دنیا دل سرد شده و دیوان مدح ملوک را در آب انداخت و طریق انقطاع و زهد
و عبادت شعار ساخت و ریاضت بمرتبه رسانید که همواره در غزنین پاے برهنه
می گردید دوستان و خویشان بر حال او گریان شدندے و اقربا را گفتے که بر حال من

غمگین مباشید بلکہ طرب و خوشدلی کنید و دستان بجنۂ او کفش آوردند و التماس کردند در پائے کند قبول کرد روز دیگر کفش را بحضور یاراں آوردہ دود کرد و گفت آں سنائی دیروز در نظر شاہ بودم و امروز خلاف آنم۔ غالباً سدّ راہ ایں کفش است و خسرو دریں معنی گفتہ۔

نیست مدبر آنکہ ترک از خود ندارد کفش از نک ۔ ۔ ۔ ۔ ۔ ۔ ۔ ۔ ۔ و شگاف از پاشناش دین و دولت را درست

از گفتہ حکیم سنائی کتاب حدیقہ است کہ ہر چمن ازاں حدیقہ ریاض حقیقت و طریقت ست و اہل توحید و تصوف اغلب ابیات ایں کتاب را در رسائل باستشہاد می آرند و از حدیقہ ایں تمثیل دریں کتاب لایق آمد۔

داشت لقماں یکے وثاقے تنگ ۔ ۔ ۔ ۔ ۔ ۔ ۔ ۔ ۔ چوں گلوگاہ نائے و سینۂ چنگ
بوالفضولے سوال کرد از وے ۔ ۔ ۔ ۔ ۔ ۔ ۔ ۔ ۔ کیں چہ خانہ است شش بدست و سہ پے
بادم سرد و چشم گریاں پیر ۔ ۔ ۔ ۔ ۔ ۔ ۔ ۔ ۔ گفت ہذا لمن یموت کثیر

باوجود ایں فضل و کمال چوں کتاب حدیقہ تمام کرد علماء ظاہر غزنیں بر حکیم طعن کردند و اعتراض نمودند آں کتاب را بدارالاسلام بغداد فرستاد و بدارالخلافہ عرض کرد و از علماء بغداد و ائمۂ آں دیار بر صحت عقیدہ خود فتویٰ حاصل کرد و از غزنیں عزیمت خراسان نمود و چندگاہ در مرو در حلقۂ درویشاں شیخ ابو یوسف بسلوک مشغول شد و باز بغزنیں رجوع کرد و در آخر حال جز توحید و معارف و حقایق نگفتے و چند قصیدۂ او در توحید و معارف بے نظیر است و بزرگاں تتبع آں نمودہ اند

طلب اے عاشقاں خوش رفتار ۔ ۔ ۔ ۔ ۔ ۔ ۔ ۔ ۔ طرب اے شاہدان شیریں کار
در جہاں شاہدے و ما فارغ ۔ ۔ ۔ ۔ ۔ ۔ ۔ ۔ ۔ در قدح جرعۂ و ما ہشیار
خیز تا ز آبروے بنشانیم ۔ ۔ ۔ ۔ ۔ ۔ ۔ ۔ ۔ باد ایں خاک تودہ غدار
پس بجاروب لا فرو روبیم ۔ ۔ ۔ ۔ ۔ ۔ ۔ ۔ ۔ کوکب از سقف گنبد دوار
تا ز خود بشنود نہ از من و تو ۔ ۔ ۔ ۔ ۔ ۔ ۔ ۔ ۔ لمن الملک واحد القہار

اے ہوا ہائے تو ہوا انگیز اے خدایان تو خداآزار

واین قصیدہ را شیخ اوحد الدین کرمانی و شیخ فخرالدین عراقی و غیرایشان تتبع کردہ اند و جواب گفتہ اند ؎

مکن در جسم و جان منزل کہ این دونست وآن والا قدم از ہر دو بیرون نہ نہ اینجا باش و نہ آنجا

واین را خواجہ سلمان ساوجی جواب گفتہ اگرچہ شاعرانہ است اما حکیم درین قصیدہ سخن را بلندمی گوید و دیوان حکیم سنائی سی ہزار بیت زیادہ است مجموع حقایق و معارف و ترک دنیا و سخن حکیم اصحاب طریقت و سلوک را شیوۂ ترک دنیا و مذمت این خاکدان تحریص تمام می کند وفات حکیم سنائی در محروسۂ غزنین در شہور ۵۷۶ھ ست وسبعین وخمسمایہ بودہ الیوم مرقد شریف او معین و خانقاہ او معمور است واہل غزنین را بدان مرقد التجاست واز شعرا سید حسن غزنوی و عثمان مختاری و عمادی و حکیم سوزنی و انباری ترمذی و نجیب الدین ورکانی معاصر شیخ سنائی بودہ اند رحمۃ اللہ علیہم۔

ذکر محمد غزالی رح

محمد غزالی از قریہ ایست من اعمال طوس نام آن غزال بودہ و نیز گویند کہ غزال ریسمان فروش را می گویند و او دوک مادر خود کہ رشتہ بود در بازار می فروخت ازان جہۃ بغزالی اشتہار یافت از جملہ تلامذہ ابوالمعالی امام الحرمین عبدالملک بن محمد جوینی بودہ و شیخ ابوبکر نساج را در طفولیت دریافتہ و شیخ آب دہن مبارک خود در دہان او انداختہ ببرکت او عالم ربانی شد اکابر اتفاق دارند کہ غزالی از صدیقان ست گویند ہفتاد نوع علم خواندہ کہ کشاد کار من در کدام است از ہیچ نوع از علوم او را فتحے حاصل نشد و رجوع بصوفیہ نمود و زہد و عبادت اختیار کرد و سخن شرع را با سخن صوفیہ مخلوط کردہ گفتے و بے حجۃ و برہان قلم بر کاغذ نہادی و حکمت مرعی داشتے لاجرم علماء ظاہر بروطعن کردند از خراسان بحجاز رفت و از آنجا

بشام افتاد و دہ سال در دیار عرب بدرس و افادہ مشغول بود و کتاب احیاء علوم و جواہر القرآن را در دمشق تصنیف کردہ است باز بخراسان رجوع نمود و عزلت و انزوا پیش گرفت واز دنیا و اہل دنیا معترض شد صاحب تاریخ استظہاری گوید کہ مؤید الملک بن نظام الملک امام را جہتہ تدریس مدرسۂ نظامیہ در بغداد طلب کرد و او این مکتوب در جواب نوشت ❖ ہذہ المکتوب الحمد للہ رب العالمین والصلوٰۃ والسلام علی محمد والہ وعترتہ اجمعین۔ امابعد خدمت خواجہ و ملجار جہانیان متع اللہ المسلمین بطول بقائہ این ضعیف را از حضیض خرابۂ طوس باوج معمورہ دار السلام بغداد میخواند کرم و بزرگی میخماید برین حقیر نیز واجب ست کہ خواجہ را از حضیض بشری باوج مراتب ملکی برساند اے عزیز از طوس و بغداد راہ بخداوند یکسان ست اما از اوج انسان تا حضیض حیوان تفاوت بسیار است والتماس حضور فقیر کہ فرمودند لاشک این فقیر را وقت فراق ست نہ وقت عزیمت عراق اے عزیز فرض کن کہ غزالی بہ بغداد رسید و متعاقب فرمان در رسید نہ فکر مدرسی دیگر باید کردن امروز ہمان روز انکار و دست وازین بے سر و پا بدار۔ و وفات عمر غزالی ازین بیت معلوم شد۔

نصیب حجۃ الاسلام ازین سرائے سپنج   حیات پنجہ و چار و ممات پانصد پنج

ذکر حکیم سوزنی رح

سمرقندی ست خوش طبع و ظریف ست در ابتداء حال تحصیل کردے اما طبع او بہزل مائل بودے علماء مدرسہ اتفاق کردند و پسر حجانہ را بریں داشتند کہ ہجو سوزنی بکند داو ہجو ہاے رکیک گفت و سوزنی نیز باو معارض بشد و ایراد آں ہجویات دریں کتاب پسندیدہ نیامد اما حکیم سوزنی را در آخر عمر توبۂ نصوح واقع شد و حج گذارد و در توحید و نصائح و زہدیات و معارف قصاید غرا دارد وازالجملہ این قصیدہ ثبت شد ؎

چوں بر ہواے دل تن من گشت پادشاہ   آمد بہ پیش سینہ ام از سقۂ سپاہ

لشکر که سفاهت من عرض داده بود — من ایستاده همبر عارض بعرض گاه
دیو سیه گلیم بران بود تا کنند — همچون گلیم خویش لباس دلم سیاه
بنمود خیل خیل گنه پیش چشم من — تا در کدام خیل کنم بیشتر نگاه
رفتم براه دیو و فتادم بدام او — وز دیو دیو تر شدم از سیرت تباه
یک روز بی گناه نبودم بعمر خویش — گویا که بود بی گنهی نزد من گناه
هر گونه گناه ز اعضای من پراست — چون از زمین نم زده هر گونه گیاه
فردا بروز حشر که امروز منکرند — اعضای من شوند بر اعمال من گواه
ای تن که پادشاه شدی بر هوای دل — هم بندهٔ از آنکه آنکه است پادشاه
در قدرت آنکه نگه کن بچشم عجز — تا عجز خویش بینی در قدرت آنکه
قامت دوتاه کردی یکتا شود مباش — همراه دیو تا نروی در چهار ماه
پیری رسید و موی سیاهت سفید شد — یار سفید روی سیه موی را مخواه
گر آب و جاه می طلبی معصیت مورز — از طاعت خدای طلب آبروی و جاه
نیران دوزخ از تو برآرد شرار و دود — گر از ندم نباری از دیدگان میاه
ای سوزنی اگر تنت از کوه و آهن است — در کورهٔ دل آرد چو سوزن زغم بکاه
در پیش چشم و عقل جهان فراخ و پهن — چون چشم سوزنی کن و بندیش گاه گاه
گر از عذاب نار بترسی پناه جوی — تو توبه را و سایهٔ طوبی شمر پناه
تا آمد از تو هیچ گناهی ز کوه کم — یا هیچ طاعتی ز تو آمد فزون زکاه
زاهل سموم هاویه گر طمع کنی — بسیار گلهاست بسودای این کلاه
با توبه آشنا شو و بیگانه شو ز جرم — تا در بحار رحمت رحمان زنی شناه
ای قادری که هست به تقدیر حکم تو — گردنده چرخ اخضر و تابنده مهر و ماه
یارب به لطف خویش ببخشای ای کریم — بر من یگانه عاصی بر جمله عصاه
هستم یگانه عاصی و عاصی چون من بس است — جمله نیازمند بفضل تو سال و ماه
کافی تویی قاضی حاجات ما تویی — ما را مران بقصد قضا و درگناه

ایمان ماد قوت اسلام و دین ما | از ماجدا مکن بجدا گشتن جباه
بر ما لباس خاک چو جیب کلیم کن | تا چون کف کلیم براریم از و جباه
اے راوی این قصیده بخوان و مرا ببین | السّمع للمعیدی خیر لمن یراه

و لامعی بخاری و نسفی و شمس حاله و شطرنجی شاگردان سوزنی اند این مطلع سوزنی است ؎

تا کے ز گردش فلک آبگینه رنگ | بر آبگینه خانهٔ طاعت زنیم سنگ

و رکن صاین این قصیده را جواب گفته بطرز حکیم سوزنی و شاه ابو اسحق او را هفت بدرهٔ زر صله داد و مطلع آن قصیده بجایگاه خود برسید و وفات حکیم سوزنی در سمرقند بوده در شهور ۵۶۹ تسع و ستین و خمسمایه و قبر او در مقبرهٔ چاکردیزه است بقرب مزار امام العابدین ابو منصور ماتریدی و شهاب الدین ابو حفص عمر نسفی ـ

ذکر ملک الشعرا فلکی شیروانی رح

بغایت خوشگوی بوده از اقران افضل الدین خاقانیست و بعضی گویند استاد خاقانی ست و این درست نیست بلکه شیخ العارف آذری علیه الرحمة در جواهر الاسرار آورده که خاقانی و فلکی هر دو شاگرد ابو العلاء گنجه اند و حمد الله مستوفی فلکی را استاد خاقانی میداند فی کل حال طبع قادر داشته و این قصیده او راست در مدح شیروان شاه

سپهر مجد و معالی محیط نقطهٔ عالم | جهان جود و معانی چراغ دودهٔ آدم
خدیو کشور پنجم یگانه انجم هشتم | جم دوم بتعظم خدایگان معظم
زحل محل و قضا ید قدر مراد و فلک کین | شمال طبع و صبا فر مسیح دین و ملک دم
ستوده رای جوارش بخافزای چو بهمن | هنرنمای چو بیژن جهان کشای چو رستم

و این قصیده مطول ست و خالی از تکلفی نبود و اگر فضلای همه این قصیده را بخوانند بر فلکی آفرین کنند و خواجه عصمت الله بخاری این قصیده را جواب گفته در مدح سلطان سعید خلیل الله و دیوان فلکی را بنزد پادشاه الغ بیگ گورگان بردند مطالعه

کرده اما گفت تخلص عجب دارد بتفال خوب نیست

ذکر سید اشرف حسن الحسینی رح

بزرگوار فاضل و دانشمند و اہل دل بوده قصیده فخریہ را می گوید و شعرا بعضے جواب آں گفته اند مثل مجیر بیلقانی و کمال الدین اسمعیل و شیخ آذری نیز گفته اما قبل از سید حسن کسے مثل ایں قصیده نگفته است

دانند جہاں که قرۃ عین پیمبرم　　شایسته میوۂ دلِ زہرا و حیدرم
روزے و طاے کحلی شب در سر آورم　　یکر بزم ازجہاں که جہاں نیست در خورم

و مجیر الدین ایں بیت گفته است۔ بیت

ہر شب که سر بجیب تفکر بر آورم　　ستر فلک بدرّم و از سدره بگذرم

اما خاکساران عالم خاک انکسار و کمی می طلبند و از مقام فقر عار ندارند گویند روزے سید حسن در غزنیں وعظ می گفت ہفتاد ہزار مرد در پاے منبر او جمع شده بودند سلطان بہرام شاه را خوش نیامد و دو شمشیر نزد سید فرستاد تا در یک غلاف کند سید رنجیده از غزنیں بیروں آمد و عزیمت کرد که بحج رود و چوں زیارت مرقد مطہر حضرت سید المرسلین رسید ترجیع گفت و التماس خلعت کرد

یارب ایں مائیم و ایں درگاه صدر انتساب　　یارب ایں مائیم و ایں خاک جناب مصطفیٰ است

و ترجیع عربی گفته ایں است

سلموا یا قوم بل صلوا علی صدر الامین　　مصطفیٰ ما جاء الا رحمۃ اللعالمین

و در حسن الطلب ایں بیت فرمود۔ بیت

لاف فرزندی نیارم زد ولی در حضرتت　　مدحتے آوردم اینک خلعتے بیروں فرست

خواجه حمد اللہ مستوفی در تاریخ گزیده می آورد که خلعت از روضه حضرت رسالت جہت سید بیروں آمد و بر صحت آں اطنابے می کند و چوں از حج باز گردیده و مردم آں کرامت بدیدند بسیار معتقد او شدند و دریں حین سلطان مسعود بن محمد بن ملکشاه

در دارالسلام بغداد بوده بروزگار خلیفه عباسی سلطان مسعود را در اکرام و اعزاز سید متابعتها کرده صحفۂ زراند و د ترتیب کرده سید را بطرف غزنیں روانه ساخت چوں سید بولایت جویں رسید در قصبه آزادوار فجاءة بجوار رحمت ایزدی انتقال کرد فی شهور ۵۶۵ھ خمس وستین وخمسمایه واکنون تربت شریف او در قصبه آزادوار مذکوراست وآزادوار مسقط راس وموطن مالوف خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان جوینی و برادر خواجه علاالدین عطاکه تاریخ جهاں کشاے او نوشته بود وایں دو خواجه از کریمان جهانند و هردو فاضل و صاحب جاه و عالم پرور و خوش طبع و صاحب ناموس وفضیلت اند خواجه علاءالدیں را کتاب جهاں کشاے گواه عدل است و بزرگواری خواجه اظهرمن الشمس است وکتاب شمسیه را بنام او تصنیف نموده اند و او شرحے بریں کتاب نوشته قضا و قدر قصد و دیعت حیوة او نمودند وآں کار ناتمام مانده گویند روزے خواجه شمس الدیں در صدر جاه و قبول عوام و خواص متمکن بود بدرجاجرمی ایں رباعی بگذرانید

رباعی

دنیا چو محیط است و کف خواجه نقط　　پیوسته بگرد نقطه میگردد خط
پروردهٔ تو که ومه و دوں ووسط　　دولت ندهد خداے کس را بغلط

خواجه دوات و قلم خواست و به پشت رقعه شاعر بدیهه ایں رباعی نوشت۔

رباعی

سیصد برهٔ سفید چوں سینهٔ بط　　در وے ز سیاهی نبود هیچ نقط
از گلهٔ خاص مانه از جاے غلط　　چوپاں بدهد بدست دارندهٔ خط

امّا در روزگار اباخاقان خواجه متکفل مهام دارالسّلام بغداد بود و مجدالملک یزدی برد تقریر کرد و بداں تقریب خواجه را چهارصد هزار درم مصادره افتاد و عاقبت خیانت مجدالملک ظاهر شد و خان بر و متغیر گشت اورا بیاساق رسانید و اعضاء او را به اقالیم بجهته عبرت عمله فرستاد و خواجه دریں باب می گوید

روزے دوسه سر دفتر تزویر شدی　　جوینده ملک و مال و توفیر شدی

اعضاے تو ہر یکے گرفت اقلیمے   القصه بیک هفته جهانگیر شدی

و قاضی بیضاوی در تاریخ می آورد که خواجه شمس الدین محمد و خواجه علاؤ الدین ازصناوید خراسان اند و قتل خواجه شمس الدین محمد بحکم ارغون خاں در قراباغ چهارم شعبان ۶۸۳ھ ثلاث و ثمانین وستمایه بوده و خواجه مجد الدین فارسی این مرثیه راجهة صاحب دیوان گفته و شیخ بزرگوار سعدی این رباعی را بشنود و گریاں شد و برروح خواجه دعاء خیر گفت و خواجه محمد را تحسین نمود۔

در ماتم شمس از شفق خوں بچکید   مه روے بکند و زهره گیسو ببرید
شب خانه سیاه کرد در ماتم صبح   برزد نفسے سرد و گریباں بدرید

ذکر فرید کاتب رح

فرید شاگرد انوری ست خوشگوی و لطیف طبع بود و همواره ملازم درگاه سلطان سنجر بودی و این سوال و جواب او راست۔

گفتم بداں نگار که خورشید انوری   گفتا زروے نکوترم از نیک بنگری
گفتم مه چهاردهی بر سپهر چرخ   گفتا مه راست هزار از تو مشتری
گفتم به بندگی تو اقرار می کنم   گفتا چو تو بسے است کنونم بچاکری

صاحب تاریخ سلاجقه گوید سلطان سنجر کرت دوم تسخیر مملکت ماوراء النهر لشکر کشید وسلاطین ترکستان با کورخاں جمعیتی کردند و در حدود بالمرغ که از اعمال غزنین است که در قدیم الایام آں ولایت را نسف میخواندند مصافے عظیم دست داد و شکست بر جانب سلطان افتاد و سلطان می خواست که به ثبات قدم پیش برد و دشمناں پس و پیش گرفتند ملک تاج الدین ابوالفضل سبستانی عنان اسپ سلطان را بگرفت که اے خداوند چه محل قرارست و سلطان را از جنگ گاه بیروں آورد با معدودے چند از آب جیحوں عمد بسته عبور کردند و آں شکست در ناموس سلطان سنجر نقصان کلی کرد و فرید ملازم بود و در ایں باب ایں رباعی میگوید۔ رباعی

شاها ز سنان تو جهانے شد راست   تیغ تو چهل سال ز اعدا کیں خواست

گر چشم بد رسید آنهم ز قضاست		آنکس که بیک حال بماند ست خداست

اما ملک تاج الدین ابوالفضل سیستانی از ملوک سیستان است و نبیرهٔ نصیرالدین بن خلف ست که در زمان سلطان محمود غزنوی بوده و با سلطان بکرات مصاف داده و مرد محتشم و مشهور بوده در روزگار سلطان سنجر سلطان صفیه خاتون خواهر خود را به نکاح ملک در آورد و ملوک سیستان خاندان قدیم اند و درین روزگار مراتب ایشان برقرار نماند و ایشان از نسل یعقوب بن لیث صفار ند که اول کسے از عجم که بر خلفائے بنی عباس خروج کرده او بوده و بعد از یعقوب عمرو بن لیث برادر او مرتبهٔ عالی یافت سیصد هزار سوار لشکر داشت بر دست امیر اسمٰعیل سامانی اسیر شد و در حبس المعتضد خلیفه بغداد از گرسنگی بمرد در ۲۸۷ھ گویند دویست قطار شتر مطبخ او را می کشید واللہ اعلم۔

ذکر سیفی نیشاپوری

شاعری محکم گوے است و شاگرد فرید کاتب است و علم شعر را نیکو میداند این قصیده که سنگ و سیم را در هر مصرع لازم داشته او راست ؎

اے نگارِ سنگدل اے لعبتِ سیمیں عذار		مهر تو اندر دلم چوں سیم در سنگ استوار

سنگ دل یارے و سیمیں بر نگارے زانکه هست		همچو نقشِ سیم و سنگے در دل من پایدار

من چو سنگم صلب در عهدِ تو چوں سیمی ولیک		همچو سیم از سنگ ناگاهی برفتی از کنار

من ترا جویم چو سیم و تو مرا رانی بسنگ		زخم سنگ و عهد سیم از تست گوئی یادگار

اما چند سیفی دیگر بوده اند و امیر حاجی سیف الدین که از امرائے بزرگ امیر تیمور گورگان بوده شعر فارسی و ترکی را خوب گفته و سیفی تخلص کرده و درین روزگار مولانا سیفی بخاری مردے فاضل و ظریف ست و ذکر او در خاتمهٔ کتاب خواهد آمد اما سیفی نیشاپوری شاعر تکش خاں خوارزمی بوده که لقب او علاء الدین بوده و درجهٔ عالی یافته و تمامی خراسان را مسخر کرده و خیر بوده مسجد جامع سبزوار او بنا کرده و خواجه علاء الدین عطا

ملک جوینی در تاریخ جہاں کشائے می آورد کہ تکش خاں عزیمت عراق کرد و در صحرائے رے با طغرل بن ارسلان سلجوقی کہ ولی نعمت زادہ او بود مصاف داد وطغرل نام ونسب می گفت وجنگ می کرد تا اسیر شد اورا بنزد تکش بردند تکش ازو سوال کرد کہ باوجود مردانگی ولشکر وسلاح چہ افتاد کہ چنیں آساں اسیر شدی طغرل از شاہنامہ ایں بیت برخواند۔ **بیت**

زبیژن فزوں بود ہومان بزور ہنر عیب گردد چو برگشت ہور

حکایت کنند کہ آں ناحق شناس ولی نعمت را در رے بردار کرد و آں حال برو مبارک نیامد و بعد از اندک مائہ روزگار بعلت خناق درگذشت و آخر ملوک آل سلجوق طغرل بودہ و بعد از طغرل سلطنت از خاندان آل سلجوق انتقال کرد و بجوار رحم شاہیان افتاد فی شہور ۵۸۱ھ یمحو اللہ ما یشاء ویثبت وعندہ ام الکتاب

ذکر حکیم روحانیؒ رح

خوشگوئے بودہ وشاگرد رشید است ورشید اُستاد سیف الدین اسفرنگی بودہ وگویند رشیدی از امیران مولانا سیف الدین است وایں قطعہ روحانی راست درمذمت کدخدائی وقرض داری۔

مرد آزادہ بگیتی نکند میل دو کار تا وجودش ہمہ روزی بسلامت باشد
زن نخواہد اگرش دختر قیصر بدہند وام نستاند اگر وعدہ قیامت باشد

ذکر ملک الکلام ظہیر فاریابی

وہو ظہیر الدین ابن طاہر بن محمد فاریابی بغایت فاضل واہل بودہ در شاعری وفضل بے نظیر بودہ اکابر وافاضل متفق اند کہ سخن او نازکتر از سخن انوری ست وبعضے قبول نکردہ اند واز خواجہ مجد الدین فارسی فتوی خواست او گفت سخن انوری افضل است فی کل حال و در شیوۂ شاعری مشار الیہ است و در علم وفضل بے نظیر

بوده و اصل واز فاریاب ست اما در روزگار اتابک قزل ارسلان بن اتابک بن
ایلدگز بعراق و آذربایجان افتاده مداح قزل ارسلان بوده و خواجه ظهیر شاگرد
استاد رشیدی سمرقندی ست که قصهٔ مهر و وفا بنظم آورده و داد سخنوری دران داستان
داده و در باب دیوان ظهیر فضلا گفته اند معلوم نیست که چند هزار بیت است ؎

دیوان ظهیر فاریابی — در کعبه بدزد اگر بیابی

و خواجه ظهیر خوش گوست واجب بود که ازو قصیده و قطعه و غزلے درین تذکره
بقلم آید و این قصیده را در مدح قزل ارسلان می گوید

گیتی ببین دولت فرمان ده جہاں — مانند بروضهٔ ارم و عرصهٔ جناں
از ہر طرف که چشم نہی جلوهٔ ظفر — وز ہر طرف که گوش کنی مژدهٔ زماں
مالید ازین نشاط تن تخت چرزمیں — بگذشت ازین شکوه سرتاج زآسماں
افسانه گشت قصهٔ دارا و کیقباد — منسوخ شد سیاست جمشید دار دواں
ملکے چنیں مقرر و شاہے چنیں مطاع — دیر یست تا زمانه ندارد زکس نشاں

دور آوان حال ظهیر از فاریاب به نیشاپور آمد و دران حین سلطان طغانشاه بعد از سلطان
سنجر بر تخت بنشست و پنج نوبت زد اما خوارزمشاه امان او نداد و طغانشاه قدیم
ممدوح حکیم ازرقی ست روزے سلطان طغانشاه بتماشاے کان فیروزه رفته بود
و ظهیر ملازم این قصیده گوہر ردیف را مناسب آنحال میگوید ؎

تراست لعل شکربار و در میاں گوہر — میاں لعل چرا کرده نہاں گوہر
بخنده چوں لب یاقوت رنگ بکشای — ز شرم زرد شود ہمچو زعفراں گوہر
رخم چو زرد شد از جزع دیده ہر ساعت — فشانم از غم آں لعل درفشاں گوہر
مرا بباد مده گرچه خاکسارم ازانک — بخاک تیره کند بیشتر مکاں گوہر
اگرچه سیم و درم نیست ہست گوہر نفس — که نزد عقل به از صد ہزار کاں گوہر
ہنر که ننگ نیاید ترا ز صحبت من — چرا که ننگ ندارد ز ریسماں گوہر
چناں بچشم تو بے قیمتم زبے درمی — که روز بزم بچشم خدایگاں گوہر
ہمیں بس ست که الماس طبع من دارد — چو خنجر ملک شرق در میاں گوہر

خدایگان ملوک جہان طغانشہ ازانک | کہ بذل می کند از جود بر جہان گوہر
زبس کہ خون معاند بریخت روز مصاف | گرفت در دلِ کان رنگ ارغوان گوہر
بہمن بخت چو گیرد قلم بدست کند | بصورت شہ از نوک او روان گوہر
سپہر را کہ ز دست خرد نمی یابد | بقدر جود تو در گنج شایگان گوہر
اگر تو دست سخاوت کشیدہ تر نکنی | بہیچ کان ندہد ہیچ کس نشان گوہر
خروس عقل تو تا پر زدست در عالم | بجای بیضہ نہاد است ماکیان گوہر
زہے زمانہ کہ بعد از ہزار غصّہ و رنج | مرا نہاد ز مدح تو در دہان گوہر
اگرچہ موج برآورد سالہا دریا | بہیچ وجہ نیفگند بر کران گوہر
زمانہ گرچہ نیاز آردم نیفگند از و | کسے نیفگند از دست رایگان گوہر
درین دیار بسے شاعران باہنرند | کہ نور فطرت ایشان دہد بجان گوہر
قصیدۂ کہ بمدحِ تو گفت بندہ چو زر | ردیف ساختش از بہر امتحان گوہر
سزد بنظم چنیں گوہرے کنند قیام | ازانکہ خوب نشاید بتو امان گوہر
ہمیشہ تا کہ بہنگام نوبہار سحاب | کند نثار بر اطراف بوستان گوہر
نثار مجلست از چرخ گوہرے بادا | کہ در حساب نیارد بہا چنان گوہر

گویند کہ ظہیر از نیشاپور بطریق سیاحت باصفہان افتاد و دراں حین صدر الدین عبداللطیف خجندی قاضی القضاۃ و مشار الیہ آن ملک بود روزے بسلام خواجہ رفت دید کہ صدر خواجہ مسکن علما و فضلاست سلام کرد و غریب وار بجاے نشست التفاتے چنانکہ میخواست نیافت تافتہ شد و بدیہہ این قطعہ را گفت و بدست خواجہ داد ٭

قطعہ

بزرگواری دنیا ندارد آن عظمت | کہ ہیچ بار نزیبد بدان سرافرازی
زچیست کاہل ہنر را نمیکنی تمیز | تو نیز ہم بہ ہنر در زمانہ ممتازی
شرف بہ فضل و ہنر باشد و ترا ہمہ ہست | بدین قضیہ مزوّر چرا ہمی نازی
بمن نگہ تو بیازی مکن ازانکہ بہ عقل | دلم بگیسوے حوران ہمی کند بازی

اگرچه نیست خوشت یک سخن ز من بشنو — چنانکه آزاد ستور حال خود سازی
تو این سپر که ز دنیا کشیده در روی — بروز عرض مظالم چنان نینداز ی
که از جواب سلامے که خلق را برتست — بهیچ مظلمهٔ دیگرے نپردازی

و چندانکه خواجه مراعات و مردمی کردش در اصفهان اقامت نکرد و باذربایجان رفت اتابک مظفرالدین محمد ابن یلدگز او را تربیت کلی کرد و مدت ده سال در رکاب اتابک بود و قصیده که شکایت نامه با اتابک فرستاده این ست ؎

شاید که بعد خدمت ده ساله در عراق — نانم هنوز خسرو مازندران دهد

بعد از وفات اتابک محمد اتابک متصدی حکومت عراق و آذربایجان بود و اتابک محمد و نصرة الدین ابوبکر بن محمد ایلدگز را نیز میل آن بود که ظهیر ملازم او باشد و ظهیر نیز بجانب اتابک مائل بود و در آخر از قزل ارسلان گریخت و با اتابک پیوست و قزل ارسلان برزعم ظهیر مجیرالدین بیلقانی را تربیتهاے کلی کرد چنانچه هر هفته اورا جامهٔ کمخاب و اطلس بخشیدے و مجیر بدان فخر پوشیدے و فضلا آن رعونت را پسندیده نداشتند و ظهیر در باب مجیر گفته

گر بدیباهاے فاخر آدمی گردد کسے — پس باطلس چیست گرگ در عباے سوسمار

و بعد از آن که ظهیر مدتے ملازمت سلاطین و حکام نمود آخر استعفا خواست و بطاعت و علم مشغول گشت و در محروسهٔ تبریز بوده در شهور ۵۹۸ھ ثمان و تسعین و خمسمایه بروزگار دولت اتابک بن قزل ارسلان و بسرخاب مدفون است در جنب خاقانی و مجیرالدین بیلقانی و کمال نخجوانی و شرف الدین شفروه و محمد علی کرماج اصفهانی و جوهری زرگر معاصر خواجه ظهیر بوده اند اما اتابک سعد قزل ارسلان ابن اتابک ایلدگز از جمله موالی سلطان محمد ملک شاه است جاهے و سلطنتے بر کمال یافت و پادشاه نشان بوده طغرل بن ارسلان کودک بود و امور سلطنت عراق و آذربایجان بعد از وفات اتابک بقزل ارسلان متعلق گشت مردے مهیب و باسیاست و صاحب تجمل بود اما میخوا

همچنانکه پدر و برادرش کفیل مهمات آل سلجوق بودند او نیز باشد طغرل بزرگ شد
و از اتابک برتافت و مکاتب پیاپے بخوارزم شاه تکش مینوشت که عزیمت عراق
کند و شر قزل ارسلان کفایت کند و در اثنای این حال بر در شهر همدان شبے
ارسلان را بر تخت کشته یافتند و کسے ندانست که آں کار که کرده همچناں که ذکر شد
تکش در صحرای طغرل را بردار کرد و حدیث نبوی کارگر آمد که من اعان ظالماً فقد
سلطه الله +

ذکر ملک الکلام مجیر الدین بیلقانی رحمۃ اللہ علیہ

بغایت خوشگوے و ظریف طبع و فاضل از اقران خواجه ظهیر فاریابی ست۔
و در پیش اتابک ایلدگز راه تقرب و نیابت داشت و همواره استعداد و تجمل و
معاش کردے و شعرا چنانکه رسم است برو حسد بردند و او را جهت تحصیل وجوه از
دیوان اتابکی باصفهان فرستادند افاضل اصفهان چنانکه شرط است پرواے او
نکردند در هجو مردم اصفهان این رباعی گفت۔ رباعی

گفتم ز صفاهان مدد جان خیزد لعلے است مروت که درو جان خیزد
کے دانستم کاہل صفاہان کورند با این همه سرمه کز صفاهان خیزد

و اکابر اصفهان ازو در خشم بودند شرف الدین شفروه گفتند او را هجوهاے
رکیک گفته و ایراد آں هجویات درین کتاب مناسب نیامد اما شرف الدین شفروه
در جواب رباعی مجیری گوید۔ رباعی

شهرے که به از جملهٔ ایران باشد کے لائق هجو چون تو کشخان باشد
سرمه چه کنی که از صفاهان باشد میل تو بمیل است فراوان باشد

و مجیر این قصیده در مدح قزل ارسلان گفته در لزوم شمع در هر بیت و فضلا
و شعرا این قصیده را پسندیده اند۔ قصیده

مهرهٔ عمرم بخود شعبدهٔ آسمان گشت چراغ الم شمع سپهر الامان

برسر پایم گداخت سفرهٔ خالی چو شمع | با سر دستم فگند تیر فلک چون کمان
سر و بود همچو صبح بزم حریفان عمر | تا نه کشندت چو شمع شب همه شب درمیان
شمع دل کس نیم بس چه سبب همچو شمع | مرده نفس میزنم بر لب این خاکدان
دهر مرا همچو شمع بی گنه آویخت ست | گر بفرو دست شد رواست در بگذارد روان
از در این شش جهات گر بگریزم چو گرد | پای به بندم چو شمع گردش این هفت خان
زنده شوم همچو شمع از پی دیدن که هست | مستمع این سخن خسرو صاحبقران
صفدر سلطان جناب کز در او همچو شمع | صدرهٔ بر خود گریست عالم نامهربان
فتنه بحاجت چه خواست بر تنش از صد ملک | زانکه بود شمع روز خواب خوش پاسبان
ظلم که پرنشته بود توی بتو همچو شمع | از تف شمشیر او سوخت ز سر تا میان
برد چو شمع از میان ظلمت ظلم ای عجب | قدرت قدرش که هست در ره دین مهربان
ای ز تو ناحق چو شمع دیده بطفلی عذاب | وی ز تو دولت چو سرو گشته به پیری جوان
هست چو شمع بروز روی عطارد ز رشک | تا که بتوقیع دید کلک ترا در میان
ساخت بکردار شمع در ره عشقت مجیر | هم ز دل آتش نمود چشمهٔ آب روان
خاطر او آتش است گرچه بر او طعنه زد | آنکه هنوزش چو شمع میرود آب از دهان
تا که بود شمع مه بر فلک نیلگون | بر دل پاک تو باد سر الهی عیان
شمع جلال تو باد یار به نیک اختران | پیکر شش از باختر تا فته تا قیروان

اما اتابک ایلدگز در زمان دولت سلطان مسعود بن ملک شاه کافی و مدبر ملوک آل سلجوق بوده و بعد از مسعود شاه پادشاه نشان شده و والدهٔ ارسلان بن طغرل را بنکاح خود درآورده مردی متدین و عادل بوده علما را دوست داشتی و او را استیلا و احتشام بسیار دست داد چنانکه در روزگار او اولاد ملوک سلجوق جز اسمی نداشتند و اتابک ایلدگز در شهر همدان مدرسهٔ عالی ساخته و اوقاف بسیار دارد و درین روزگار خراب ست وفات اتابک ایلدگز در شهور سنه ۵۶۳ ثلاث و ستین و خمسمایه بوده و مرقد او و منکوحهٔ او در جوار مدرسه ایست که در همدان بنا کرده و شعرا بزرگ که بروزگار

اتابک ایلدگز بودہ اند و فرزندان او اثیرالدین اخستگی و مجیرالدین بیلقانی و ظہیرالدین فاریابی و شیخ نظامی گنجوی و قوامی مطرزی و یوسف فضلوی بودہ اند رحمہم اللہ علیہم اجمعین اما بیلقان از اعمال آذربایجان است و قراباغ کہ قشلاق سلطانی است صاحب صور اقالیم می گوید کہ چوں ہولاکو خاں قلعہ بیلقان را محاصرہ کرد مدت مدید فتح قلعہ میسر نشد عاجز شد ندچہ در نواے بیلقان خاک است و دشت و سنگ جہتہ منجنیق نمی یافتند خواجہ نصیرالدین تعلیم داد تا درختہاے بزرگ افگندند و از چوب نشکل سنگ منجنیق تراشیدند مدور درمیاں آں ارزیز ریختند و بجاے سنگ انداختند بارود بناہاے قلعہ ویران شد بدیں حیلہ شہر را گرفتند و قتل فراواں کردند و ازاں روزگار شہر بیلقاں خراب ست وازو جز اسمے نماندہ اما خاقان سعید شاہرخ سلطان میخواست تا آں شہر را عمارت کند مدبران مملکت صواب ندیدند کہ چوں آں شہر معمور شود خلایق و چہارپا جمع شود نقصان در علفخوار قشلاق پدید آید و نیز زلزلہ در آں شہر عام بودہ و چند نوبت از آسیب زلزلہ خراب شدہ ملاحظہ زلزلہ نیز کردند و ترک عمارت آں شہر نمودند اما بہ جعفرجوے بیلقان شاہ رُخ سلطان امر نمود و آں جوے را جاری ساختہ اند و طواحین وائر کردہ اند والیوم برقرار ست۔

ذکر جوہری زرگر

سخنان دلپذیر دارد و مردی ندیم شیوہ بود و شاگرد اُستاد ادیب صابر است و از اقران اثیرالدین بودہ و اصلش از بخار است اما بطریق سیاحت بعراق افتادہ بودہ و در اصفہان ساکن بودہ مردے متمول و ہموارہ شعرا را خلعت دادے و خدمت کردے و از اشعار او قصیدہ نوشتہ میشود کہ جہتہ شراب گفتہ

چوں صبح برکشد علم سادہ پرنیاں ۔۔۔ باید کشید رایت عشرت برآسماں
زاں پیش کافتاب سراز کوہ برزند ۔۔۔ باید مے بہوے گل و رنگ ارغواں
آں بادۂ بنور مہ و عکس آفتاب ۔۔۔ کز آفتاب و ماہ دہد روز و شب نشاں

معیار عقل و داروی خواب و فروغ رنگ — درمان درد و قوت جسم و غذای جان
اصل منی و عنصر مردی و ذات حسن — عین تواضع و تن لطف و سر بیان
هضم طعام و نفی غم و مایه نشاط — قوت دل و توان تن زار ناتوان
دارد بگاه آنکه کنی رنگش آزمون — باشد محل آنکه کنی پوشش امتحان
رنگ عقیق و گونه یاقوت و لون لعل — بوی عبیر نکهت مشک و نسیم جان
در فعل او نهاده که تربیت فلک — در طبع او سرشته که تقویت زمان
نور سهیل تابش مریخ و تاب ماه — آرام پیر و حرمت کحل و ثقت جوان
آن مے که گر ز دور بداری ز عکس او — شنگرف سوده گردد مغز اندر استخوان
گردد ز فعل او تن بے زور زورمند — باشد ز طبع او دل غمناک شادمان
چون آب ناروان بود اندر قدح اگر — آمیخته بمشک بود آب ناروان
آن را که سودها بزیان آورد فلک — چون زو بخورد سود شمارد همه زیان
روے چو زعفران شود از وے معصفری — وز خرمی نشاط دل آرد چو زعفران
در باغ و بوستان ز تماشا نیافت بهر — بے مے هر آنکه تافت سوے باغ و بوستان
بر گلشن مراد بود باده تازه گل — بر کشتی مراد بود باده بادبان
آن دستگیر پیر شده پیر در بهار — وان آفت جوان شد جوان بوده در خزان
روحیست بے کثافت و شمعیست بے کسوف — نوریست بے تغیر و ناریست بے دخان
می بر حرامزاده حرامست گو بعهد — آزار میهمان طلبد رنج میزبان
مَی خوار و می گسار بے شاد باد ازانک — ما را خدای وعده همی کرد در جنان
در ده شراب ناب که باشد حسام خواب — چون تیغ آفتاب زند چرخ برنشان
تا جوهری زرگر و جام شراب پر — نوشد بیاد مجلس بزم خدایگان

و ممدوح جوهری سلطان سلیمان شاه بن محمد بن ملک شاه است و در مدح آن قصائد غرا دارد و داستان امیر احمد و مهستی را نظم کرده و گویند که حضرت شیخ بزرگوار نظامی قدس سره گفته والعلم عند الله اما سلطان مغیث الدین سلیمان شاه

بادشاه زادۂ نیکو بوده و بعد از طغرل بن محمد بر تخت نشست و اشتغالت اتابک ایلدگز را
ولیعهدے داد و همواره بعشرت و شراب مشغول شده بود از حرم بیرون نیامدے و
دور او چون دوران گل هفتۂ بیش نبود دوران خار محنت درراه او انداخت و
حریف کج باز فلاک باو دغا باخت کدام دوحۂ سعادت که از تند باد شقاوت از بیخ کنده
نشد و کدام گل برگ تری که از صرصر تند باد ادبار پراگنده نشد عاقبت این سفله
مهمان کشی است و حاصل از دو روزه بقای زمان ملامت کشی خوشا وقت آں
کسیکه از دروازۂ هستی به بیابان عدم بیرون رفت بلکه ازیں دروازه هرگز
در نیامد سلیمان شاه از سلیمان به حشمت تر نبود باد که تخت او را بر میداشت
بخت ایں را بر باد داد از جفائے روزگار که داد کس نداد و فریاد از روزگارے
که نمی رسد به فریاد ؎

می کند بلبل شیدائے خوش الحان فریاد — که کجا رفت اویس و حسن و گو دلشاد
پیش ازیں باد بفرمان سلیمان بودے — مید هد دهر کنوں خاک سلیمان برباد

ذکر اثیرالدین اخسیکی رحمۃ اللہ علیہ

دانشمند و فاضل بوده و در سخنوری مرتبۂ اعلے دارد و از اقران امیر
خاقانی است اصلش از ترکستان است از ناحیۂ اخسیک من اعمال فرغانه اما
در عراق عجم و بلاد آذربایجان ساکن شده و حاکم او را بر خود خواند و در آخر عمر دراں
دیار بسر برد و اتابک ایلدگز طالب صحبت اثیر بود ملاقات کرد اما صحبت و ملازمت
میسر نشد و تجریدے تمام داشت و این قصیده را در جواب خاقانی گفته مطلع
قصیده خاقانی ایں است ؎

قحط وفاست در بنۂ آخر الزماں — هاں اے حکیم پردۂ عزلت بساز هاں

و اثیرالدین در جواب خاقانی می فرماید ؎

اے عقل مخبر تو و نادر وه کاه جاں — بیروں جهاں سمند مراد از پل جهاں

غین رگبیت و ہر مدہ تاب درکمند بیوہ زہے ست چرخ منہ تیر در کماں
و در تحریص نفس بقناعت و ترک دُنیا ایں بیت در آخر قصیدہ میگوید ؎

اے عقل نازنیں چہ توئی مقتدائے نفس تاکے سرائے طغرل و تاکے در طغاں
جلباب حرص و آز بکش از سر اثیر وز ننگ مدح گفتن خلقانش وارہاں

و چوں اثیر از سخنوراں متعین است * واجب بود ایں قصیدہ را تمام نوشتن و ایں قصیدہ در مدح اتابک ایلدگز گفتہ و مراتب خود را باز نمودہ و تعریضے چند مجیر را کردہ کہ مداح ایلدگز ہست و اثیر مداح قزل اسلاں است و ہر دو برادر ند ؎

آں را کہ چار گوشۂ عزلت میسر است گو تو بہ پنج زن کہ شہ ہفت کشور است
بگذر ز طبع چرخ کہ بستاں سرائے نفس برتر ز طاق طارم ایں سبز منظر است
گر بوے کام ہست نہ زیں ہفت اختر است در عہد آنش ہست نہ زیں چار گوہر است
چوں کاہلاں بسبزہ گردوں فرو میائے کیں سایہ دار گرچہ شگرفست بے بر است
والی بدیں بخورہ مزور کہ خوش بود ہر سر کہ بے دماغ تر از بوے مجمر است
کاوی نشاں دہند دریں قلزم کبود لیکن نہ بر جہت مراورا نہ عنبر است
از آسماں مشام تنفر فراز گیر کیں سبز بر کہ آب خورشیر ابخر است
بر شط حادثات بروں آی ازیں لباس کا دل برہنگی است کہ شرطِ شناور ست
از اشک خواہ سیم کہ نقد مروج است وز چہرہ جوے زر کہ طلائے معصفر ست
خفقاں برنگ زیرہ طبیعت مدہ از آنک ہر دست رنگ او نخستیں سیہ تر است
بر جبین و کان چشم کہ در دار ملک روح بہ زیں عمل کم است کہ بر تو مقرر است
جبریل میزبان مسیح است بر فلک در خورد ہم طویلگی زر شم خر است
زورق ز آب دیدہ کن و در نشیں از آنک دریائے آتشین تو دشوار معبر است
فصاد روزگار جز ہر آب دادہ نیش تو شادمان و غرہ کہ کویش معنبر است
سرخ پر سر شک کن چو فلک وقت شام ازانک در ہجر روز اشک شفق نیز احمر است
در قرص مہر و گردۂ مہ ننگری ازانک بے ایں ہمہ صداع دو نانے میسر است

در عهد ما که تا در دولت عقیم ماند / شادی ز خلق چهره نهفته چو دختر است
گفت آفت سر است و خموشی خلاص جان / در اعتبار ازین دو یکے تن مخیّر است
از سرو تا بسوسن آزاد کس نماند / الّا دلی که بندهٔ شاهِ مظفر است
دریاے بزم و رزم که از جود و خرم او / دایم صدف گهرده و ماهی زره ور است
چون پشت بر سر بر کند روے دولتست / چون روے در مصاف کند پشت لشکر است
معمار عدل او بهدایت مهندس است / عطار خلق او بعبارت شکرگر است
آن ابر ازرق است حسامش که در مصاف / هر قطره که رشح کند بحر اخضر است
در شان آن درخت چگوید کسے کنه و / فرخنده میوه چو قزل ارسلان براست
تنزیل صادق ست مرا در ثناے شاد / لیکن براے مصلحتے نا مفسر است
بانگِ خروس حربهٔ دیو است پس کجاست / تفسیر آن برحمتِ الله اکبر است
هر کس ز بحر طبع برآرد درے ولیک / دُردانهاے خاطر من بحر دیگر است
نهاده اند در پر چغد و غراب و زاغ / آن چابکے که در پر باز سیاه پر است
بر لشکر ریاحیں گل است سلطنت / کوزے و کوکنار که خمال افسر است
شار شاک فیل را بستاں بر زمیں زند / لیکن نه مرد پنچهٔ و بازوے صرصر است
سوگند میخورم بحسام سر افگنت / کابی ست در صفا که در و عکس آذر است
کاندیشهٔ خلاف رضاے تو بنده را / در تختهٔ مخیله بس نامصور است
ور کم کنم رضاے تو شاهِ فرشته خلق / پس هیچو خلق دیو تنم منبع شر است
در عهد دولت تو که طورِ معاش را / منزل گه شفاے ازاں روز محشر است
گه چوب آستان تو ام ناز بالش است / گه خاک بارگاه تو ام ناز بستر است
با دم ز بان ز خنجر روشن دلِ تو قطع / گر نه دریں زبانم با دل برابر است
تو همچناں مکن که چو بسپند مرا حسود / گوید بطعن حال فلاں از که کمتر است
گر من خریدهٔ کرمِ ایں برادرم / او هم گزیدهٔ نظر ایں برادر است
صد قصّه و قصیده و پیغام و ماجرا / در بطن ایں دو بیت که گفتم مضمر است

تا پاسبان معتمد ملک خاتمت — تا راز دار مؤتمن فکر دفتر است
آن روز نامه باد ضمیر تو کاندرو — اسرار هفت خاتم گردنده مضمر است
عمرت دراز باد که چرخ عطیه بخش — از هر عطیه که دهد عمر خوشتر است

ارباب فضل اثیر را در شاعری مسلم میدارند و بعضے برانند که سخن او به از سخن انوری و خاقانی ست و بعضے این دعوی مسلم ندارند انصاف آن است که هر یک ازین سه فاضل را شیوه ایست که دیگرے را نیست اثیر سخن دانشمندانه میگوید و انوری سلیقهٔ سخن نیک تر رعایت می کند و خاقانی از طمطراق لفظ بر همه تفضیل دارد ـ ع

هر خوش پسرے را حرکات دگر است

غواصان بحار معانی بوده اند و هر یک بقدر کوشش ازین بحر در دانه بیرون آورده اند نظیر خویش نه بگذاشتند و بگذشتند خدای عزّ و جل جمله را بیامرزاد ـ

ذکر مولانا سیف الدین اسفرنگی رح ۱۲۴۶

اسفرنگ در ماوراء النهر موضعیست و مولانا سیف الدین مرد طالب علم بوده در سخنوری مرتبهٔ عالی دارد و دیوان او متعارف است و در مجلس الغ بیگ دیوان او را اکابر علما و فضلا مطالعه کردندے و سخن او را بر سخن اثیر ترجیح داده اند امّا این حال مکابرهٔ عظیم است مولانا سیف الدین در اوائل روزگار ایل ارسلان خوارزم شاه از بخارا قصد خوارزم کرد و ایل ارسلان او را مراعات کلی نموده فرمود که جواب قصیدهٔ خاقانی بگوید مطلع آن این ست ؎

صبحدم چون کله بندد آه دود آسای من — چون شفق در خون نشیند چشم شب پیمای من

مولانا سیف الدین این قصیده را در بحر و ردیف موافق جواب گفته فامّا در قافیه مخالف است چون به مجلس برد آن قصیده را فضلا نه پسندیدند و مطلع آن قصیده این ست ؎

شب چو بردارد نقاب از ہودج اسرار من　　خفتہ گیرد صبح را چشم و دل بیدار من

مولانا سیف الدین از معذرت گفت کہ ایں قافیہ را الطبع خوشاینده تر یافتم بعد ازاں قصیده خاقانی را بہمہ قافیہ و ردیف جواب میگوید مطلعش ایں است ؎

تا ز اکسیر قناعت شد طلی سیمائے من　　گنج باد آورد گیتی گشت خاکپائے من

از کلاهِ فقر تا ترکی مرا آمد نصیب　　جبہہ بر اکلیل ساید فرق گردوں سائے من

و درین قصیده لطائف و نازکی ہائے بسیار دارد و قصاید فضلا را جواب و شرح بسیار گفتہ و معارض قصیده ظہیر شده و مطلع آں ایں ست ؎

شرح غم تو لذتِ شادی بجاں دہد　　شکر لبِ تو طعم شکر باد ہاں دہد

مطلع قصیدۂ مولانا سیف الدین ایں است ؎

آں را کہ غمزۂ تو ز کشتن اماں دہد　　ایں است خوں بہا کہ بیا و تو جاں دہد

دیوان او دوازده ہزار بیت است مجموع ملائم و ممتاز و در لغز گوئی منالع مولانا بدر الدین شاشی است و پسر عطار بخاری کہ بعلاء عطار مشہور است و علاء نانی و ملک شانہ تراش شاگردان مولانا سیف الدین بوده اند ایل ارسلاں بعد از اتسز بر تخت خوارزم جلوس کرده بر خراسان مستولی شد و سید الحکماء والفضلاء کتاب مدارس الحکمہ سید اسمعیل جرجانی کتاب اغراض و خفی علامی را بنام او نوشتہ و در علم طب کتاب فارسی چند مفید تر از اغراض نوشتہ اند و اغراض انتخاب ذخیرہ خوارزم شاہی ست و ایل ارسلاں در شہور سنہ ۵۵۵ و بعضے گویند در سنہ ۵۶۱ ودیعت حیوۃ بموکلان قضا و قدر سپرد و بعد از و میان فرزندان سلطان و تکش خاں جہۃ سلطنت خراسان نزاع بود و دراں غوغا پریشانی تمام برعایاء خراسان رسید سلطان شاہ ایں رباعی بہ تکش فرستاد۔ رباعی

شمخانہ تراست مصاف میداں ما را　　کاشانہ ترا نبرد و جولاں ما را

خواہی کہ نزاع از میان برخیزد　　خوارزم ترا ملک خراساں ما را

تکش در جواب ایں رباعی فرستاد ؎

این غم احیاجنون و سودا گیرد / وین قصه نه در شمانه دریا گیرد
هم قبضهٔ شمشیر که خون پالاید / تا دولت اقبال که بالا گیرد

تا در سرخس میان هر دو برادر مصاف شد تکش ظفر یافت و سلطان شاه بخوارزم گریخت آنجا نیزش نگذاشتند و در صحراها می گردید تا فوت شد و فاتش در ۵۸۹ھ سنه تسع و ثمانین و خمسمایه بود و سلطنت باستقلال به تکش خان مقرر شد۔

طبقه ثالث

و درین طبقه ذکر بیست فاضل ثبت شد

ذکر شیخ نظامی گنجوی رحمة الله علیه

مولد شریف او گنجه است و در صور اقالیم آن ولایت را صره نوشته اند۔ و در بزرگوارے و فضیلت و کمال شیخ زبان تحریر و بیان تقریر عاجز است سخن او را او را طور شاعری ملاحتے و انسیتے هست که صاحب کمالان طالب آمده اند و لقب شیخ نظام الدین ابو محمد بن یوسف بن مؤید است و بمطرزی مشهور شده و شیخ برادر قوامی مطرزی ست که یکے از استادان شاعران بوده و قصیده میگوید که تمام صنایع شعری دران مندرج است و ذکر او و ایراد او و بعضی از آن قصیده ثبت خواهد شد و گویند شیخ در آخر عمر منزوی و صاحب خلوت شده و با مردم کمتر اختلاط کرده و درین باب می گوید۔

گل رعنا درون غنچه حسند پی / همچو من گشته اعتکاف نشین

واتابک قزل ارسلان را آرزوے صحبت شیخ بودی وبطلب شیخ کس فرستاد نمودند کہ شیخ منزوی ست وبسلاطین وحکام صحبت نمیدارد اتابک ازروے امتحان بدیدن شیخ رفت شیخ ازروے کرامت دانست کہ ازروے امتحان می آید وبچشم حقارت بشیخ می نگرد شیخ ازعالم غیب شمہ بچشم اتابک نمود دید تخت پادشاہانہ نہادہ اند ازجواہر وکرباسی دید کہ صد ہزار چاکر وسپاہی وتجمل بادشاہانہ وغلامان بالکمر مرصع وحاجبان وندیمان بر پاے ایستادہ وشیخ پادشاہانہ بر تخت نشستہ چون چشم اتابک بران عظمت وشوکت افتاد مبہوت شد وازروی تواضع میخواست کہ قدم شیخ رابوسہ دہد از عالم غیب بشہادت آمد دید کہ پیر مردی حقیر بر در غارے نشستہ ودوات وقلمے ومصحفے ومصلائے وعصائے وکاغذے چند پیش شیخ نہادہ استُ بتواضع دست شیخ را بوسید واعتقاد او نسبت بشیخ درجہ عالی یافت وشیخ نیز گوشہ خاطرے بدو حوالہ کرد وگاہ گاہے بدیدن اتابک آمدے وصحبت داشتے وشیخ بیان این حال درین بیت می گوید۔ بیت

بگفتم بوسمش ہمچون زمیں پاے ٭ بدیدم آسمان برخاست ازجاے

وشیخ ازمریدان اخی فرج زنجانیست قدس سرہ ودیوان شیخ نظامی ورای خمسہ بیست ہزار بیت است غزلیات مطبوع وموشحات مصنوع چون قصۂ خسرو وشیریں را بالتماس قزل ارسلان نظم کرد چہار دیہ معمور مزروع صلہ آن کتاب بشیخ بخشد وشیخ شکر آن انعام میگوید ؎

نظر بر حمد وبر اخلاص من کرد ٭ دہ حمدونیان را خاص من کرد

واین فارسی از اشعار شیخ است ؎

جہان تیرہ است ودر مشکل جنبت راعناں درکش ٭ زمانے رخت ہستی را بخلوت گاہ جاں درکش
کلاغان طبیعت را ز باغ انس بیروں کن ٭ ہمایان سعادت را بدام امتحاں درکش
چو خاص الخاص جان گشتی زخلوت پای بیرون نہ ٭ ہزاران شربت معنی بیکدم رایگاں درکش
گرانجانی مکن ہرگز تو در بزم سبک روحان ٭ چو ساقی گرم رو باش وسبک رطل گراں درکش

چو مستِ حکمتش گشتی ملک را خیمہ برہم کش ستونِ عرش در جنباں طناب آسماں در کش
طریقش بے قدم سیر و جمالش بے بصر مرئی حدیثش بے زباں بشنو شرابش بیدہاں درکش
نظامی ایں چہ اسرار است کز خاطر بروں داری کسے سرّت نمیداند زباں درکش زباں درکش

و شیخ قبل از خمسہ داستان دلیسہ درامین را بنام سلطان محمود ابن محمد بن ملکشاہ بنظم آوردہ و بعضے گویند آنرا نظامی عروضی سمرقندی نظم کردہ در عہد سلطان ملکشاہ و شک نیست کہ بنام سلطان محمود نظم کردہ اند و ایں بعہد شیخ نظامی اقرب ست امّا سلطان محمود بادشاہے سعادتمند و صاحب ہنر بودہ در روزگار سلطان سنجر ہشت سال بنیابت او لشکر کشید و سلطان محمود در صحرائے رے با سلطان مصاف کرد و شکست خورد در روز دیگر با دو سوار بسراپردۂ سنجری در آمد و عم را اسلام کرد سلطان را شفقت عمومیہ درکار آمدہ فرمود کہ پہلوی خیمہ خود خیمۂ جہتہ او مہیّا کردند و طبخ و فواکہ پیش محمود فرستاد داوّل خود تناول می کرد و بعد ازاں با و میداد روز دیگر محمود را السلطنت عراق نامزد کرد و بتاج مرصّع و جامہائے طلا دوز مشرف ساخت و اکابر و سرداراں عراق را نیز دلجوئی و رعایت نمود و تشریف داد و روز سوم سلطان بطرف خراسان و محمود بجانب اصفہان روانہ شدند و کان ذالک فی عشرین جمادی الاولیٰ ۵۱۳ھ و سلطان صفیہ خاتون دختر خود را بنکاح سلطان محمود در آورد و دراں فرصت آں ملکہ بجوار حق پیوست عوض او دختر ماہ ملک خاتون نام با مہد مرصّع و تجمل دیگر سال جہتہ سلطان محمود فرستاد و وفات شیخ نظامی در عہد سلطان طغرل بن ارسلان از شہور ۵۷۶ھ سبعین و خمسمایہ بود و مرقد شیخ در گنجہ است و در روزگار شیخ خمسہ را جمع نکردہ بودند و ہر یک داستان جدا جدا بودہ بعد از وفات شیخ ایں پنج کتاب را در یک جلد جمع کردند و فضلا آں کتاب را خمسہ نام نہادند۔

ذکر سیّد ذوالفقار شروانیؒ

سیّد ذوالفقار شیروانی ست واز افاضل عہد خود است وظہور او در روزگار دولت سلطان محمد بن تکش خوارزم شاہ بودہ است در علم شعر بغایت ماہر است وقبل از خواجہ سلمان ساوجی کسے در صنعت شعر وقصیدہ مثل ذوالفقار نگفتہ کہ مجموع صنایع وبدایع شعر را شامل باشد وایں قصیدہ مشتمل است بر توشیحات ودوایر وزخارفات واز ہر یک بیت چندیں ابیات ومصارع متلوّن در بحور مختلفہ اخراج میشود وخواجہ سلمان صنعت چند در قصیدہ خود زیاد ساختہ وگویند سلمان پیش خواجہ غیاث الدین گلہ کرد کہ صدر سعید محمد الماستری کہ ذوالفقار قصیدہ مصنوع بنام او نوشت اورا ہفت خروار ابریشم کرم کرد وباوجود آنکہ او وزیر شیرواں بیش نبود وخواجہ امروز بدولت صاحب دیوان ممالک ایران وتوران است باوجود آنکہ قصیدۂ من با قصیدۂ او تفاوت باہر وظاہر است وبر اضعاف طبع وبدایع دراں مندرج است راضیم کہ خواجہ بعشر عشیر آں در حق من کرامت فرماید۔ خواجہ از سخن سلمان تیرہ شد وگفت از علی بن ابی طالب تا بسلمان نیز تفاوت ہست یعنی اورا پایہ وشرف سیادت ہست وترانہ سید ذوالفقار در ملک عراق قصد ملازمت سلطان محمد خوارزم شاہ نمودہ سلطان اورا مراعات کردی ومقامات وتواریخ سلطان نظم می کرد واز قصیدۂ مصنوع سیّد بعضے نوشتہ خواہد شد تا نموداری باشد ؎

چمن شد از گل صد برگ تازہ دلبروار   بہار یافت بہاری زیاد در گلزار
نہال چوں قد دلبر چماں شود در رقص   بسان فاختہ چوں بیدلاں بنالد زار
ارم ز روے تناسخ ببوستاں آید   خزاں خزاں چو در آید بباغ باد بہار

واز ہر چند بیت ایں قصیدہ بیتے اخراج میشود وبدیں نسق در بحور مختلفہ ؎

گل صد برگ دلبروار چوں در بوستاں آمد   بہارِ تازہ در گلزار چوں بیدل خزاں آمد

ذکر محمد خوارزم شاہ

اما سلطان محمد خوارزم شاہ پادشاہے قاہر و صاحب دولت بود کوکب اقبال او را ارتفاع یافت و ملوک اطراف الفیا و امراو را کمر مطابعت بستند و جز صلح با او مصلحت ندیدند خراسان و ما وراء النہر و کاشغر و اکثر عراق را مسخر ساخت و ممالکت غور و ہراۃ را از تصرف ملوک غور بیروں آورد و شوکت او بمرتبۂ رسید کہ ہفتاد و خروار نقارہ و کوس طلا و نقرہ بر درگاہ او نوبت زدندے و ہر و ہقانے را در دور دولت او طور معاش و تجمل مثل بادشاہے بود کہ بوصف در نیاید و دختر بخان سمرقند داد و از خان کاشغر دختر خواست و جہۃ ایں دو موہبت عظمٰی در کہدستان ہراۃ طوسی فرمود کہ چشم روزگار ندیدہ بود در اثناء حال تفحص فرمود کہ ہیچ پیری باشد کہ ملازمت سلطانان ماضیہ نمودہ باشد تا از و استفسار رود کہ مثل ایں عظمت و تجمل از سلطانی وجود یافتہ باشد گفتند بدیں صفت مقرب الدین ملک الدین است کہ از بزرگ زادگاں دولت سنجری بودہ است اورا بحضور خود طلبداشت و استفسار کرد گفت خوش عظیمتے است و مزیدے بریں متصور نیست۔ چوں زیادت الحاح نمود گفت اے سلطان نوبتے سلطان سنجر در ہمیں جایگاہ جشنے ساخت کہ ہرچہ تو بنوے بکار بردۂ او در کہنگی دراں جشن بکار بردہ بود سلطان تیرہ شد گفت آیا دراں روز مرتبۂ تو چہ باشد گفت اے خداوند در ہماں روز منشور ہفتاد کس نوشتند کہ سلطان ایشاں را اقطاع ارزانی داشتہ بود و پدر مرا بعد از سی کس نوبت زانو زدن رسید و پدر بزرگ ترا کہ مقطع خوارزم بود بعد از چہل و پنج کس سلطان اشارت کرد کہ ایں مرد را بخانہ خود روانہ کنید کہ بیش ازیں مصلحت بودن او اینجا نیست صاحب تاریخ جہانکشائے گوید کہ چوں سلطان محمد بر اکثر بلاد ایران استیلا یافت غرور و نخوت کرد و با ناصر خلیفہ عباسی کدورت ظاہر ساخت و وحشت درمیانہ بدانجا رسید کہ سلطان از علما

دائمہ روزگار فتوی حاصل کرد کہ بنی عباس در امر خلافت بغیر استحقاق اند و خلافت حق اولاد امیر المومنین علی بن ابی طالبؑ است و خانہ زادۂ علاء الملک را از سادات ترمد بخلافت نامزد فرمود و عزیمت بغداد کرد تا خلیفہ را معزول کند و سید را منصوب سازد و ناصر خلیفہ شیخ الشیوخ العارف شہاب الدین عمر سہروردی را بہ رسالت پیش سلطان فرستاد کہ صلح کند و شیخ در حدود نہاوند بعساکر سلطان رسید و عظمت تمام مشاہدہ کرد و او را بخرگاہ سلطان بردند در آمد و سلام کرد۔ سلطان شیخ را رخصت نشستن نداد ہمچناں بر پاے خطبۂ در منقبت آل عباس خواند و گفت ایں خاندان انیست۔ مبارک آزار ایں مردم میموں نیست سلطان از سر خشم جواب داد کہ ہر چند ایں خاندان را شما مبارک ساختہ اید امّا مبارک تر از خاندان رسول نیست و از تحکم و تفویت شما ایں خاندان را مبارک شدہ ہمانا ایں افعال کہ ازیں مردم میشوم بشامت نزدیکتر است اگر عمر اماں دہد خاندان رسول را بر شما مبارک توسازم اے شیخ اگر ترا ذوق محبت حق میبود بمصالحہ ناصر و من مشغول نمی شد بد ہلا باز گرد و خلیفہ را بگو تا فکر نزول من کند کہ رسیدم شیخ رنجیدہ از بارگاہ بیروں آمد و گفت الٰہی ایں مرد را بدست بداں گرفتار کنی و زوال دولت سلطان محمد گویند ازیں دعا بود لاجرم چنیں است ؎

تا دلِ مردِ خدا نا ید بدرد ہیچ قومے را خدا رسوا نکرد

سلطان چوں عزیمت بغداد کرد و بد ینور رسید برف بیحد در عقب ہاے دینور ببارید و سرماء سخت واقع شد کہ اکثر چہار پایاں معسکر تلف شدند سلطان باز گردید و آفتاب اقبال او آہنگ زوال کرد و چوں اندک روزے گذشت چنگیز خاں بر خروج کرد در شہور ۶۱۶ھ است عشر و ستمایہ لشکر مغول بحد ترکستان و اترار رسید سلطان چند نوبت با ایشاں مصاف داد و ہزیمت یافت و بعد ازاں سلطان ہر چند رو برو شدے با وجود صد ہزار سوار مسلّح بے جنگ ازاں قوم رو گرداں شدے نوبتے سلطان جلال الدین کہ پسر مہتر سلطان بود

از پدر سؤال کرد کہ جہانیان را مردی و سیاست شما معلوم است بیست سال باستقلال و کامرانی حکومت ایران زمین کردی اکنون ازیں مشتے بیدین میگریزی و مسلمانان را بدست کفار صحا ذیل گرفتاری سازی سلطان در جواب گفت اے پسر آنچہ من می شنوم تو نمی شنوی جلال الدین گفت چہ نوع سخن است سلطان گفت ہر گاہ کہ صف قتال راست میکنم می شنوم کہ جمعے رجال اللہ از غیب میگویند ایہا الکفر اقتلوا الفجرہ لاجرم رعب و وحشت مستولی میگردد اے فرزند اگر مرا معذور داری میشاید و از اصحاب دین منقول است کہ در پیش سپاہ چنگیز خان رجال اللہ و خضر پیغمبر علیہ السلام را دیدہ اند کہ راہنمائی آں لشکر میکردہ اند عقل عقلا ازیں حال مبہوت و حکمت حکما ازیں حکم فرتوت ست یفعل اللہ ما یشاء و یحکم ما یرید و شیخ ابوالجناب نجم الملة والدین الکبریٰ قدس سرہٗ دراں فرصت ایں رباعی گفت

رباعی

اے رازق مور و مار و زاغ و بلبل گشتند ہلاک بندگان تو بکل
مشتی سگ را بہانہ تو ساختۂ از لشت چہ مسکینی نہ تاتار و مغل

سلطان را بالشکر مغول بہیچ وجہ پاے استقامت نبود در سالہ سبع عشر و ستمایہ بکلی روے بہزیمت نہادند و مسلمانان فریاد می کردند کہ مارا بہ بلا گرفتار مساز در جواب می گفت کہ حصارہا بساز ید مسلمانان از درماندگی در شہر و قصبہ و مواضعے حصار می کردند و اکثر حصول مختصر تا بدیں روزگار باقی ماندہ و اکنوں خراب ست و سلطان از نیشا پور قصد رے کرد آنجا نیز استقامت نکرد جمعے گفتند مازندراں جاے محکم ست از یک طرف دریا و طرف دیگر بیشہ و جبال و طرفے دیگر نزدیک خوارزم است کہ تختگاہ اصلی ست سلطان از رے بر ستمدار آمد و از آنجا بہ جزیرہ آب سکون قرار گرفت و از غایت التہاب و آتش درون و اندوہ بر سلطان علت جرب عارض شد خواجہ علاء الدین عطا ملک کہ صاحب تاریخ جہان کشاے است میگوید کہ پدرم نزد سلطان مقرب بود چنیں تقریر نمود کہ روزے سلطان در اثناے

سفر بر سرشتهٔ آسایش با معدودے چند فرود آمد و من همراه می گذشتم مرا طلب کرد رفتم سلطان دست بمحاسن فرود آورد تمام سفید شده بود آہے کشید و گفت اے جو بینی می بینی که روزگار غدار بغدر مشغول شد و بخت ستمگار ستم از سر گرفت جوانی به پیری بدل شد صحت معدوم و مرض ملتزم گشت این درد را چه دوا و این غم را چه تدبیر و این محنت را چه چاره و این ابیات را بدیهه انشا کرد و از من دوات و قلم خواست و زار زار میگریست و این ابیات می نوشت ؎

برو ز نکبت اگر برج قلعهٔ فلکست — چو شاه مهرکهٔ چرخ مسکن و مأواست
یقین بدان که بوقت نزول سر قضا — حصار محکم تو همچو دامن صحراست
برو ز دولت اگر مسکن تو هامون است — ز آکشادگی خلق دامن خضراست
تو کار خویش بدخویش کن بحق تفویض — برو ز نکبت و دولت که کار کار خداست

و بعد از اندک مایهٔ فرصتے سلطان را بیماری صعب روے نمود و از هواے عفن باز ندران و اندوه نامرادی در جزیره آبسکون رخت بقا از در وازهٔ فنا بیرون برد و جان به جان بخش سپرد و کان ذلک فی بیست و دوم ذی حجة الحرام سنه سبع عشر و ستمایه و از اکابر عصر که در روزگار سلطان محمد ظهور یافته اند از مشائخ طریقت سلطان المحققین نجم الملة والدین احمد الخیوقی بوده است و اتباع و اصحاب او و از علماء و ائمه امام فخر الملة والدین محمد بن عمر الرازی و از شعراء بزرگ محمد بن عبدالرزاق اصفهانی و پسر او کمال الدین اسمٰعیل و سید ذوالفقار شیروانی و وفات امام فخر الدین در هراة بود و مدفن مبارک او در خیابان است و عزیزی در تاریخ امام گوید ؎

امام عالم عادل محمد الرازی — که کس ندید و نه بیند ورا نظیر و همال
بسال ششصد و شش در گذشته شد بهراة — بروز دیگر اثنین غرهٔ شوال

ذکر ملک الکلام شاهفور بن محمد نیشاپوری

خوش طبع و فاضل بوده و شاگرد ظهیرالدین فاریابی ست و در روزگار سلطان محمد تکش منصب انشأ بدو متعلق بوده رساله شاهفوری بدو منسوب ست در علم استیفا چند رساله در القاب انشأ تصنیف کرده است و نورالدین منشی که وزیر سلطان جلال الدین بود بسیار اہل بوده اما علی الدوام بشرب خمر مشغول ست در روزے چهار نوبت بسلام او رفت گفتند خواجه بشرب خمر مشغول است شاهفور این رباعیه گفت و بمجلس خواجه فرستاد

فضل تو و این باده پرستی باهم — مانند بلندی است و پستی باهم
خال تو بچشم ماهر ویان ماند — کآنجاست مدام نور و مستی باهم

و این غزل هم از اوست - غزل

روزگار آشفته تر یا زلف او یا کار من — ذره کمتر یا دهانت یا دل غمخوار من
شب سیه تر یا دلت یا حال من یا خال تو — شهد خوشتر یا لبت یا لفظ گوهربار من
نظم پروین خوبتر یا دُر و یا دندان تو — قامت تو راستتر یا سرو یا گفتار من
وصل تو دلجوے تر یا شعرهائے نغز من — هجر تو دلسوز تر یا نالهائے زار من
مهر و مه رخشنده تر یا رائے من یا روے تو — آسمان گردنده تر یا خوے تو یا کار من
وعدهٔ تو کوژتر یا پشت من یا ابروئت — قول تو بے اصل تر یا باد یا پندار من
صبر من کم یا وفائے نیکوان یا شرم تو — خوبی تو بیشتر یا انده و تیمار من
چشم تو خونریز تر یا چرخ یا شمشیر شاه — غمزهٔ تو تیزتر یا تیغ یا بازار من

و نسب شاهفور به حکیم عمر خیام میرسد و وفات شاهفور در تبریز بوده در شهور سنه ستمایه و قبر او در سرخاب تبریز است درجنب خاقانی و ظهیر فاریابی علیهم الرحمة - اما عمر خیام نیشاپوری ست بسیار فاضل بوده و در علوم نجوم سرآمد روزگار

خود بودہ سلاطین اورا بسیار عزیز داشتندے چنانچہ سنجر اورا بر تخت پہلوی خود نشاندے و خواجہ نصیر الدین طوسی ایں صورت بعرض ہلاکو خاں رسانید کہ فضل من صد بار فضل عمر خیام است۔ امّا تعظیم علماء دریں روزگار نماندہ۔ صاحب تاریخ استظہاری گوید کہ خواجہ نظام الملک طوسی و عمر خیام و حسن صباح در نیشاپور تحصیل می کردند و شرکار درس بودندے و با یکدیگر عقد اخوت بستہ بودند۔ خواجہ نظام الملک را کوکب اقبال ارتفاع یافت و باستحقاق وزیر ممالک شد۔ ذکر حسن صباد حسن صباح و عمر خیام قصد ملازمت خواجہ نمودند و آہنگ اصفہان کردند چوں ملاقات میسر شد خواجہ مقدم ایشاں را بانواع اکرام تلقی فرمود و بعد از چندگاہ گفت داعیۂ شما چیست عمر خیام گفت داعیۂ من آن ست کہ ادرار و معاش من در نیشاپور مہیا سازی تا بفراغت معاش بگذرانم چناں کرد و بعد ازاں حسن را گفت کہ تو چہ می گوئی گفت التفات من بشغل دنیاست خواجہ عمل ہمداں و دینور بدو نامزد کرد حسن را داعیہ بود کہ خواجہ در وزارت اورا شریک سازد ازیں عمل عار کرد و بر خواجہ دل گراں شد و بمعادات او برخواست و ہموارہ بہ ندماء سلطان ملک شاہ اختلاط کردی و بہ نرد و شطرنج مشغول شدی تا مقربان و ندیمان سلطان را بظریفت بعرض سلطان رسانید کہ بیست سال است سلطان بادشاہی می کند لابدّاست کہ سلطان بر مجمل جمع و خرج ممالک خود و اموال خود صاحب وقوف شود سلطان خواجہ نظام الملک را طلب کرد و گفت مجمل جمع و خرج ممالک بچندگاہ تکمل توانی کرد خواجہ گفت از دولت پادشاہ امروز از حد ممالک کاشغر است تا ملک روم و انطاکیہ اگر جہد و کوشش نمائم بیکسال ایں مہم منتشی گردد شد دیگر حسن بسلطان گفت اگر سلطان ایں شغل بمن تفویض کند و دست مرا قوی گرداند من بچہل روز مجمل را مکمل کردہ بعرض رسانم سلطان اختیار دفترخانۂ بدست حسن داد و امر فرمود تا محاسبان و مستوفیان محکوم او باشند و ایں شغل را بچہل روز تمام سازند و حسن بکار دفتر مشغول شد و از چہل روز قلیلی ماند کہ حسن کار را تمام کرد

وخواجہ نظام الملک دانست کہ ایں کار بدست حسن تمام خواہد شد حیلہ نمود و رکابدار
خود را گفت "تا بہ غلام حسن دوستی کند و زر و مال بسیار بدہ و دہد و غلام خود را گفت
روز چہلم کہ حسن دفتر را مکمل سازد من و او بخرگاہ سلطان در آئیم تو غلام حسن را
بگو کہ می خواہم دفتر خواجہ ترا بہ بینم کہ چوں نوشتہ اند ایں دفتر بہ است یا دفتر خواجہ من
چوں دفتر بدست تو در آید دفتر را از ہم بپاس و پریشاں ساز بدیں طریق مقرر شد
و غلام خواجہ روز چہلم دفتر حسن را پریشاں ساخت و خواجہ نظام الملک و حسن
ہر دو بمجلس سلطان رفتند سلطان حسن را گفت کہ دفتر را تکمیل کردہ گفت بلے
گفت بیار حسن دفتر بحضور سلطان بہ کشاد سلطان از رے می پرسید از روم ورق
ظاہر می شد حسن دریافت کہ خواجہ نظام الملک کیدی کردہ مشوش شد و دست و
پاے او می لرزید و بتعجیل دفتر را فراہم می برد سلطان بانگ بر زد خواجہ بعرض
رسانید کہ اے خداوند بندہ در اوّل حال دانستم کہ ایں مرد دیوانہ است اما چوں بادشاہ
با و رجوع کرد دم نیارستم زد چگونہ قانون ملک بدیں وسعت را بچہل روز تکمیل
تواں کرد و اہل مجلس یار خواجہ شدند و نکوہش کردند سلطان فرمود کہ حسن را
بسیلی از خرگاہ بیروں کردند و او متواری شدہ در اصفہان از خانہ بخانہ میگریخت
او را دوستی بود رئیس ابوالفضل نام بخانۂ او پناہ برد و رئیس مراعات او کردی
و رئیس را بہ مذاہب زندقہ و الحاد فریب داد شبے رئیس را گفت کہ اگر مرا یاری
باشد من ملک ایں ترکمان را و وزارت ایں روستائی را برہم زنم رئیس
تعقل کرد کہ ملکی از کاشغر تا مصر ایں مرد بایک یار چگونہ برہم زند ہما نا ایں مرد را
علّت مالیخولیا طاری شدہ آں روز روغن بادام و افتیمون آورد و در طعام
زعفران و ادویہ کہ مناسب دفع سودا است اضافہ کرد حسن بفراست دریافت
و از خانۂ رئیس بگریخت و قصد قلعۂ الموت کرد کہ در قہستان دیلم است و بعبادت
مشغول گشت و کوتوال قلعہ را بفریفت و مرید خود ساخت و ہموارہ بیرون قلعہ
در مغارۂ ساکن بودی و بجز ہر مشغول و بطاعت اشتغال داشتی حاکم قلعہ از حسن

التماس کرد که بارون قلعه تشریف فرماے حسن گفت من در ملک کسے طاعت نکنم
برابر پوست گاوے بمن بفروش تا در ملک خود بعبادت مشغول شوم کوتوال بقدر
پوست گاوے زمین بدو بفروخت وچوں بقلعه درآمد تمام اہل قلعه را بفریفت و
مرید خود ساخت و پوست گاؤ را دوال کرد واز یک طرف دروازه قلعه بگردانید
وصباح کس بامیر قلعه فرستاد که قلعه ملک من است وبمن فروخته در ملک من مباش
وبیروں رو و چوں اہل قلعه تمام مرید حسن بودند حاکم مضطر شده از قلعه بیروں آمد و حسن
بدیں حیله قلعه را مسخر ساخت وبہار قلعه را برئیس ابوالفضل نوشت وگفت من
ہنوز یاری ندارم اگر یاری میسر شود کارہا پیش خواہم برد وآں ملعون اعیان
باطراف فرستاد تا خلق را گمراه می ساختند و مذہب زندقه والحاد ظاہر کرد وبیشتر
اہل ایران وتوران به بلای آں مخاذیل گرفتار شدند اگر از ذکر حالات ایشان زیاده
ازیں گفته شود بتطویل می انجامد و در روزگار ہلاکو خاں بالکل قلاع ملاحده فتح شد
وسلطنت ایشان سپری گشت وخواجه نصیر دریں باب میفرماید ؎

سال عرب چو ششصد وشصت وچہار بود روز دوشنبه اول ذی القعده بامداد
خورشاه پادشاه سماعیلیاں زتخت برخواست پیش تخت ہلاکو بایستاد

ذکر جمال الدین محمد عبدالرزاق اصفہانی

ازصنادید واکابر علمای اصفہان است شاعری خوشگوے بوده وکمال الدین
اسمٰعیل پسر اوست سلطان الغ بیگ گورگان سخن جمال الدین محمد را بسخن کمال الدین
ترجیح می نہد وبارہا گفتے عجب دارم که سخن پدر پاکیزه تر است وشاعرانه تر
چگونه سخن پسر شہرت یافت اما ایں سخن مکابره است چه سخن کمال نازک افتاده
وسہل ممتنع است اما بر سخن پادشاہاں ایراد حد عوام نیست وخواجه جمال الدین
محمد عبدالرزاق در روزگار دولت سلطان جلال الدین خوارزم شاه ظہور یافته
ومداح خاندان ساعدیه است وایں ترجیع حضرت رسالت اوراست ؎

اے از بر سدرہ شاہ راہت — وے قبۂ عرش بارگاہت
اے طاق نہم رواق بالا — بشکستہ ز گوشۂ کلاہت
ہم عقل دویدہ در رکابت — ہم عرش خزیدہ در پناہت
اے چرخ کبود ژندہ پوشی — در گردن پیر خانقاہت
مہ طاسک گردن سمندت — شب طرۂ گیسوے سیاہت
چرخ ارچہ رفیع خاک پایت — عقل ارچہ بزرگ طفل راہت
جبریل مقیم آستانت — افلاک حریم بارگاہت
خور دست قدر زروے تعظیم — سوگند بروے ہمچو ماہت
ایزد کہ رفیق جان خود کرد — نام تو ردیف نام خود کرد

و ایں ترجیع را بغایت خوب گفتہ و خواجہ سلمان جواب ایں ترجیع را بسیار خوب گفتہ و ایں قصیدہ ہم اوراست در حقیقت احوال روز قیامت ؎

چو در نورد و فراش امر کن فیکون — سراے پردۂ سیماب رنگ آئینہ گون
چو قلعہ گرد و میخ طناب و ہر دو رنگ — چہار طاق عناصر شود شکستہ ستون
مخدرات سماوی تتق بر اندازند — بجاے ماند ایں ہفت قلعۂ مدہون
نہ کلہ بند و شام از حریر غالیہ رنگ — نہ حلہ بند و صبح از نسیج سقلاطون
عدم بگیرد ناگہ عنان دہر شموس — فنا درآرد در زیر ران جبال خزون
فلک بسر برد او دار شغل کون و فساد — قمر بریزد او وار عاد کالعرجون
تکونات ہمہ داغ نیستی گیرند — کہ کس نماند از ضربت زوال مصون
بقذف مہر برآید ز معدہ مغرب — چنانکہ گوئی ایں ہست یاد آں ذوالنون
بہ احتساب ببازار قہر یابد کون — زہم بدرد ایں گفتہاے ناموزون
عدم براند سیلاب بر جہان وجود — چنانکہ خور کند موج ہفت چرخ نگون
نہ صبح بندد بر سر عمامہ اے قصب — نہ شام گیرد بر کتف حلۂ اکسون
چہار مادر کون از قضا عقیم شوند — بصلب ہفت پدر تا سلالہ گردد خون

زروے چرخ بریزد قراضہاے منیر — ززیر خاک برافتد ذخیرۂ قارون
زہفت بحر جہاں منقطع شود نم کاب — ہمہ کنند تیمم ز چشمۂ جیجون
بدست امر شود طے صحایف ملکوت — بپاے قہر شود پست قبۂ گردون
چہار ماشطۂ قابلۂ طفل حدوث — سبک گریزد از رخنۂ عدم بیرون
بجود مرکز غبرا سوے عدم حرکت — چو یافت قبۂ خضرا ز فور دور سکون
نہ خاک تیرہ بماند نہ آسمان منیر — نہ روح قدس بماند نہ نجدی ملعون
بہ نفخ صور شود مطرب فنا موسوم — برقص و ضرب برالقان کوہہا ہامون
ہمہ زوال پذیرند غیر ذات خداے — قدیم و قادر و حیّ و مدبّر و بیچون
چو خطبۂ ملک الموت در جہاں خوانند — نظام ملک ازل تا ابد شود مقرون
ندا رسد سوے اجزاء مرگ فرسودہ — کہ چند خواب گران گر نخوردۂ افیون
بروں جہند ز کتم عدم عظام رمیم — کہ ماندہ بود بمطبورۂ عدم مسجون
ہمی گراید ہر جزو سوے مرکز خویش — کہ ہیچ جزو نگردد ز جزو خویش فزون
عظام سوے عظام و عروق سوے عروق — جنون بسوے جنون و عیون بسوے عیون
بہ اقتضاے مقادیر ملتیم گردد — نہ ہیچ جزو بنقصان بلکہ خود معیون
چو دردمند بناقوس لشکر ارواح — چو خیل نحل شود منتشر سوے ہامون
بقصر جسم درآرند باز ہودج روح — سواد قالب باری دگر شود مسکون
پس آنگہی ز صواب و عقاب حکم کنند — بحسب کردۂ خود ہر یکے شود مرہون
یکے بحکم ازل مالک نعیم ابد — یکے بہ سبق قضا ہالک عذاب الہون
ہرانکہ او نہ ورا معتقد بود جاہل — اگر حکیم ارسطالس است و افلاطون

ذکر سلطان جلال الدین خوارزم شاہ

شجاع بود و نیکو صورت و تمام قد در فرصتے کہ از لشکر مغول پدرش منہزم شد او بہ طرف کابل رواں شد و چنگیز خاں ایلغار در عقب او روانہ ساخت

وسلطان جلال الدین را قوت مقاومت نبود در نواحی پنجهر که از اعمال کابل است
لشکر مغول را بشکست خان را ضرورت شد از عقب جلال الدین رفتن بنفس خود
از مایمرغ وحدود قرشی جیحون را عبور کرد براه ماهیان بغزنین رفت و درکنار
آب سند هر دو لشکر بهم رسیدند و جلال الدین را قوت مقاومت نبود لشکر او پریشان
شد و خان درکنار آب فرود آمد و جلال الدین اسپ را در آب راند و از آب
عبور کرد و تمام لشکر خان مشاهده می کردند جلال الدین در آں طرف آب از اسپ
فرود آمد و نیزه بر زمین زد و بنشست و دستار و لباس و اسلحه را بر نیزه فگند
تا خشک شود خان بر لب آب آمده بر مردانگی او آفرین کرد و خان نعرهٔ زد که اے
پادشاهزاده میشنوم که قد و بالاے رعناداری برخیز تا بالاے ترا تماشا کنم۔ جلال الدین
بر پاے خواست باز خان نعرهٔ زد که بنشیں درصفت تو هرچه شنیده بودم صد چند است
سلطان جلال الدین بنشست خان آواز داد که مرا مطلوب این بود که تو محکوم من
باشی اکنون بسلامت برو خان ازکنار آب مراجعت کرد و از افراد لشکر جلال الدین
قرب هفتاد مرد بهر نوع که بود خود را بسلطان رسانیدند و کاروان اوغان که از طرف
سواد اکبر بمولتان می رفتند در نواحی لهاور غارت کردند و قوت وسلاح
یافتند و از مردم افغان چهار صد مرد بسلطان ملحق شدند و در آں حین هزارهٔ لاچین
که امیر خسرو دهلوی از آں مردم است۔ از بحر بلخ از لشکر مغل رسیده بودند هشتصد
مرد دیگر بسلطان جمع شدند و قلعه کرگس خان را فتح کردند و پادشاه ملتان با سلطان
صلح کرد و علاء الدین کیقباد که پادشاهزادهٔ اصلی هند بود دختر بسلطان داد و سلطان
را در دیار هند ۳ سال و هفت ماه سلطنت باستقلال دست داد و چوں خبر مراجعت
چنگیز خان بطرف دشت قبچاق شنود از دیار هند براه کیچ و مکران بکرمان آمد و براق
حاجب که از امراء پدرش بود حاکم کرمان بود سلطان را بذل و مال داد اما از قلعه
بیروں نیامد سلطان از انجا بفارس آمد و اتابک سعد بن زنگی او را پذیره شد و
مال داد و باصفهان آمد و عراق و آذربایجان را مسخر ساخت و مردم دیار خراسان

وعراق از آمدن سلطان شاد بہا کردند و شحنگان مغول را می آویختند و می سوختند وسلطان بعدل و داد چند سال با یران زمین حکومت کرد و غیاث الدین برادر او یکے از خاصان او را در مجلس شراب بکشت و از و ہم بگریخت و چند نوبت باسلطان جلال الدین عصیاں ظاہر کرد و در آخر بدست براق حاجب کہ سلاطین کرمان از نسل او بود کشتہ شد و پادشاہی بانفراد بید تصرف جلال الدین افتاد تا وقتے کہ دسیمائے بہادر باسی ہزار مغول باز بایران آمد سلطان باز از اصفہان بگریخت وبآذر بایجان رفت و آنجا نیز استقامت نکرد و ببدلیس افتاد و دختر ملک اشرف را بنکاح خود در آورد و لشکر مغول باز قصد او کردند ملک اشرف بارہا می گفت کہ لشکر مغول میرسد سلطان بسخن او التفات نمی کرد کہ ایں سخن از برائے آں می گوید کہ من از ملک او بیروں بردم تا شبے لشکر مغول بدر شہر رسیدند سلطان با دختر ملک خفتہ بود سلطان را بیدار کردند کہ لشکر رسید سلطان دختر ملک را گفت پدرت حقیقت را می گفت و ما غرض می پنداشتیم۔ اکنوں چہ میگوئی دریں حال با من موافقت می توانی کرد و دختر گفت بلے سلطان را چنداں مجال نشد تا آب گرم کند مطہرہ آب خنک بر سر ریخت و دختر را سوار ساخت و ہر دو در نیم شب بگریختند و بعضے گویند سلطان تنہا فرار کرد القصہ سلطان عروس مملکت را سہ طلاق بر گوشہ چادر بست و گفتہ اند دراسپ و لباس او طمع کردند و بکشتند و بعضے گفتہ اند از سلطنت و شغل دنیا دل سرد شد و در لباس فقر در آمد و متواری شد و در روم و شام زندگانی می کرد و کسے او را نمی شناخت بارے تا مدّت دو سال آوازہ او ہر چندگاہ میرسید کہ سلطان از جائے پیدا شد مردمان طبل بشارت میزدند و بر لشکر مغول خروج می کردند و آں اصلے نداشت بسیار بندگان خدا ازیں جہت بدست لشکر مغل شہید شدند و آوازۂ سلطان چوں عنقا و وجود او چوں کیمیا امّا ایں حکایت از شیخ عارف شیخ علاء الدولہ سمنانی قدس سرہ العزیز نقل است کہ فرمودہ اند یکروز در بغداد در خدمت شیخ خود نور الدین عبد الرحمٰن اسفرائینی

نشستہ بودیم ایشاں از مجلس برخواستند و بیروں رفتند و مریدان و اصحاب را بازگردانیدند و سہ شبانہ روز بخانقاہ نیامدند مریدان مضطرب شدند کہ شیخ را چہ افتادہ باشد بتفحص مشغول شدند تا حدے کہ ویرانہا و حیاض بغداد را احتیاط کردند ناگاہ نماز شام بخانقاہ آمد و اصحاب شاد ماں شدند من از حقیقت غیبت شیخ سوال کردم فرمودند کہ سلطان جلال الدین خود را از سلطنت معزول کردہ و در حلقہ درویشاں در آمدہ بود و سالہا بعبادت مشغول بودہ و بدرجۂ رجال اللہ رسیدہ و بجوار رحمت ایزدی پیوستہ بود مرا از عالم غیب خبر کردند و رفتم بتکفین و تجہیز او دریں سہ روز مشغول بودم شیخ علاء الدولہ گوید من و اصحاب تعجب کردیم و ایں آیہ خواندیم لمن الملک الیوم للہ الواحد القہار ہر آئینہ ہر کس کہ عروس ملک فانی را مطلقہ ثلثہ سازد حق سبحانہ مقام ابرار و اقطاب بدو ارزانی دارد ؎

چیست دنیا و خلق استظہار　　خاکدانی پر از سگ و مردار
بہر یک خامش ایں ہمہ فریاد　　بہر یک تودہ خاک ایں ہمہ باد

سلطان جلال الدین تا مردار دنیا تا بمردار خواراں مغول باز نگذاشت از غوغاے سگاں مغول خلاص نشد اما پیش از موت اضطراری بموت اختیاری رسید راحتے از خورد خواب ندید و از عہدے کہ او سلطنت را گذاشت تا بتاریخ آنکہ از دنیا رحلت کرد قریب پنجاہ سال باشد کہ از شکنجۂ صورت کین اندوزی براحت نعیم پنبہ دوزی افتاد ؎

بمیر اے دوست پیش از مرگ اگر تو زندگی خواہی　　کہ ادریس از چنیں مردن بہشتی گشت پیش از ما

ذکر کمال الدین اسمٰعیل بن محمد عبد الرزاق اصفہانی

خلف صدق و سلف کرام او بودہ و جمال الدین محمد را دو پسر بودہ معین الدین عبد الکریم و کمال الدین اسمٰعیل و معین الدین دانشمند بودہ و کمال الدین اسمٰعیل نیز دانشمند و فاضل بودہ خاندان ایشاں در اصفہان محترم بودہ و اکابر صاعدیہ بتربیت

کمال الدین اسمعیل مشغول شدند و او را در مدح خاندان ایشان قصیدهٔ غراست
چنانکه می گوید و مطلع آن این ست ؎

رکن دین ساعد مسعود که در نوبت او — جای تشویش خم موی بتان یغماست

و درین قصیده در هر بیتی موی لازم منهج است و ممتنع الجواب چه معانی بسیار نازکیها درو درج کرده خواجه سلمان و بعضی فضلا جواب این قصیده گفته اند اما از شعرا کمال الدین اسمعیل را خلاق المعانی می گویند چه در سخن او معانی دقیقه مضمر است که بعد از چند نوبت که مطالعه کرده ظاهر میشود وازین دو بیت شمه طبع سلیم معلوم کنند اینست ؎

اگر مسودهٔ شعر من بیفشاری — بخاک پات که آب حیات از و بچکید
سزد که خواری و حرمان کشد معانی من — بلی کشند غریبان هر آیینه خواری

و در موعظه و حکمت گوید این ست ؎

وقت آنست دلم را که بسامان گردد — کار دریابد و از کرده پشیمان گردد
عشق بازی و هوس نوبت خود داشت کنون — وقت آن ست که دل با سر ایمان گردد
دل که بر گرد رخ خوب تو گردد ناچار — که بهر بادی چون زلف پریشان گردد
هر سیه دل که شد از جام هوا مست غرور — فتنه انگیز تر از غمزهٔ خوبان گردد
چون خط خوب که هر روز سیه روی تر است — هر که پیرامن زلف و لب ایشان گردد
ای تن از حجرهٔ دل رخت خرد بیرون نه — تا دلت منظر رحمت رحمان گردد
مهبط نور الهی نشود خانهٔ دیو — بنگه لولوی کی منزل سلطان گردد
عقل را بندهٔ شیطان کنی آنرا نه رواست — گر ملک همه کش مطبخ شیطان گردد
خویشتن را همه در عشق گداز از سر سوز — تا به بینی که چو شمعت همه تن جان گردد
بت شکن همچو براهیم شوار می خواهی — گر ترا آتش نمرود گلستان گردد
چون سلیمان همه بر پشت صبا بندی زین — گر ترا دیو هوای تو بفرمان گردد
اهل و نا اهل رها کن چو در قدس زدی — تا رفیق دل تو موسی عمران گردد
مال دنیا که بر و تکیه زدستی چو عصا — اگر از دست بیندازی ثعبان گردد

کام دل می طلبی بندهٔ ناکامی باش — تا همان درد ترا مایهٔ درمان گردد
دل برین گنبد گردنده منه کین دولاب — آسیائیست که بر خون عزیزان گردد
حرص کشتست این که همه چیز ترا نایابست — آز کم کن تو که نرخ همه ارزان گردد
کار دنیا که تو دشوار گرفتی بر خود — گر تو بر خویشتن آسان کنی آسان گردد
از پئ مشغلِ دنیا سر هر سر خواهی — که ترا عمر کم و سیم فراوان گردد
آدمی از رهِ صورت متساوی صفتند — متفاوت همه از طاعت و عصیان گردد
خود گرفتم که پس از سعی تکاپوے دراز — کار از آنسان که دلت خواست بسامان گردد
بچهٔ ایمن ازین عالم ناپا برجاے — که بیک دم زدنش کار دگرسان گردد
صبح پیری ز همه سوے برت تیغ زند — انجمِ اشک تو وقتست که ریزان گردد
گر تو در کارگهِ صنع بنظاره شوی — زین عجائب دهن فکر تو خندان گردد
در قیامت نه رسد شعر بفریاد کسے — که سراسر سخنت حکمت یونان گردد
فضل دین نزد کسے باشد کو از سر صدق — تابعِ امر خداوند جهانبان گردد
جان ازین منزل غولان بسلامت نبرد — جز کسے کز سرِ تحقیق مسلمان گردد

جاودان رستم اگر حبّ علی و اولاد
بر سرِ نامهٔ گفتارم عنوان گردد

و دیوان کمال الدین اسمٰعیل نزد فضلا قدرے دارد و کمال او از وصف مستغنی است و شهرت سخن او در آفاق منتشر گویند که او را دنیاوی و استعداد کلی فراهم آمده بود و همواره فرو ماندگان را از اموال خود بطریق معامله دستگیری کردے و بعضے مردم اصفهان بدو بد معاملگی کردند و منکر شدند۔ و او از ان مردم رنجید و درین باب در مذمت مردم اصفهان میگوید ؎

اے خداوند هفت سیاره — پادشاهے فرست خونخواره
تا در و کوه را چو دشت کند — جوے خون آورد ز جو باره
عدد مردمان بیفزاید — هر یکے را کند به صد پاره

وعنقریب لشکر اوکتائی قاآن در رسید وقتل عام در اصفہان واقع شد
وکمال الدین اسمٰعیل نیز در آں غوغا شہید شد وسبب کشتن او آنست کہ چوں
لشکر مغول رسید کمال در خرقہ صوفیہ فقر در آمدہ در بیرون شہر زاویہ اختیار کرد
وآں مردم او را نرنجانیدند و احترام می نمودند واہل شہر ومحلات رخوت واموال
را بزاویہ او پنہاں کردند۔ وآنجملہ در چاہے بود درمیان سرائے یکنوبت مغول بچۂ
کمان در دست بزاویہ کمال در آمد وسنگے بر مرغے انداخت زہگیر از دست او
بیفتاد وبچاہ رفت بطلب زہگیر سر چاہ را بکشادند وآں اموال بیافتند و
کمال را مطالبہ دیگر اموال کردند تا در شکنجہ ہلاک شد ودر وقت مردن بخون
خود ایں رباعی نوشت اینست ۔ رباعی

دل خوں شد و شرط جانگدازی اینست | در حضرت او کمینہ بازی اینست
با ایں ہمہ ہم ہیچ نمی یارم گفت | شاید کہ مگر بندہ نوازی اینست

قد وقع شہادتہ فی ثانی جمادی الاولیٰ ۶۳۵ھ خمس وثلاثین وستمایہ

ذکر اوکتای قاآن

بعد از چنگیز خاں باستحقاق بر تخت خانی نشست وبرادران واعمام او را
تفویض می فرمودند از روے تواضع استعفا میخواست تا بعد از قورلتائے بزرگ
تولی خاں بازوے او را گرفتہ او را بر تخت سلطنت نشاندند ودر سیرت وصورت
قاآن اصحاب تواریخ را تاکیدات۔ واطنابی دارد کہ در حیز وصف نمی گنجد
وہر چند از دیں بیگانہ بود۔ امّا بمروت آشناست صاحب تاریخ جہانگشائے می آورد
کہ نوبتے قاآن بار ہود بازار می گزشت چشم او بر عناب افتاد آرزو کرد غلام را فرمود
کہ یک بدرۂ زر ببرد عناب بخرد زرا کفند کہ چندیں عناب کہ ایں بقال دارد دہ دینار
بہار آنرا کافی ست خان گفت چنیں است امّا ایں فقیر سالہاست کہ نشستہ است
بامید چنیں سودائی وہیچو من خریداری ہرگز بدست او نیفتادہ ونخواہد افتاد وآں

بدرہ زر بفرمود تا در بہائے یکین عناب تسلیم بقال کنند و صاحب تاریخ استظہاری گوید کہ در یاسائے مغول ہر کس کہ بروز در آب رود و غسل کند کشتنی باشد چہ آنرا بفال بد گرفتہ اند نوبتے قاآن میگذشت چغتائی با او ہمراہ بود مسلمانی را دید کہ در آب رفتہ غسل می کند قاآن را گفت ایں شخص را می باید کشتن و تو اہمال میکنی ہر دم دلیر میشوند قاآن گفت مگر ایں شخص غریب است و از یاسائے ما خبر ندارد چغتائی بغایت مشہور و بے باک بود گفت اگر خبردار است یا نیست بجہۃ تشدید یاسائے کشتنی است۔ ہرچند قاآن ایں نوع سخناں می گفت چغتائی قبول نمی کرد قاآں بعد از قال وقیل فرمود کہ امروز بیگاہ شدہ است فردا اورا بجہۃ عبرت بردار کنند و آن شب مسلمان را طلب کرد و گفت تو مگر یاسائے ما را ندانستہ کہ چنیں گستاخی میکنی آں بیچارہ زاری میکرد کہ ندانستم قاآن فرمود کہ یک بدرۂ زر بدو دادند و گفت برو و زر درمیاں جوے آب انداز فردا کہ ترا طلب کنند بگوے کہ زر در آب پنہاں کردہ بودم و من غریبم آں چنان کرد خلاص شد بدرۂ زر بحضور خان آورد و خان گفت تو و اولاد تو دریں چند روز تفرقہ و مشوش بودہ اید و از کسب معاش باز ماندہ اید برو و ایں زر را بعیش و عشرت بخور و برمن دعاء خیر کن سیرت نیکو بیگانگاں را چنیں محترم می سازد و اگر ہشیاراں را بسا عدت نماید نور علی نور باشد و رفیع لنبانی و اثیر الدین اوبانی و شرف الدین شفروہ از اقران کمال الدین اسمٰعیل اند رحمہم اللہ علیہم۔

ذکرِ شرف الدین شفروی رحمۃ اللہ علیہ

اصفہانیست و صاحب قابلیت و فاضل و ذوفنون و در اصفہان در روزگار اتابک شیرگیر اورا ملک الشعرا می نوشتہ اند و ہموارہ با شعراء اطراف در فنون شعر بحث کردی و جمال الدین محمد پدر کمال اورا ہجو ہاء سخت کردہ است و در مدح سلطان طغرل بن ارسلان ایں قصیدہ گفتہ است۔

پیش سلطاننند در فرماں بری   آدمی و وحشی و دیو و پری

طغرل آنکه هفت وه سلطان وارداد — تاج و تخت و افسر و انگشتری
مطرب و طباخ و نعل و کاتبش — زهره و خورشید و ماه و مشتری
باد و خاک و آب و آتش بردرش — حاجب و دربان و پیک و لشکری
در پناه عدل او باهم براز — شیر و گور و گرگ و میش و مرغ و باز
درکف خدام و غلمانش بهم — نیزه و ثروبین و شمشیر و قلم
باد فراشش آسمانش تا زند — بارگاه کندلان چتر و علم
بر سر خوانش برای میهمان — گاو و ماهی اشتر و اسپ و غنم
بحر و کان کرده نثار حضرتش — لؤلؤ و فیروزه و زر و درم
مطربان در بزمگاه او بکف — بربط و چنگ و رباب و نای و دف
کرده در بستان عیش او وطن — گلبن و شمشاد و سرو و نارون
صید و بازو یوز چرخ او شده — کرگس و سیمرغ و فیل و کرگدن
بر تن بدخواه او خیره شده — خارپشت و لک لک و زاغ و زغن
رودها در بوستانش ساخته — بلبل و قمری و کبک و فاخته
باد در باغ مرادش جلوه گر — عندلیب و طوطی و طاؤس نر
کرده از نعل سمندش خسروان — گوشوار و یاره و طوق و کمر
پاره پاره بر تن بدخواه او — جوشن و خود و قزاگند و سپر
کارگر بر پیکر خصمان او — گرز و تیغ و نیزه و تیر و تبر
بارور گرصد هزارش شهر و ده — سیب و نارنج و ترنج و ناروبه

ذکر ملک الشعرا رفیع الدین لنبانی علیه الرحمة

از اقران خواجه جمال الدین محمد ست و لنبان از قراء اصفهان است بدر دروازهٔ محله تره و جای دلکشای است و رفیع از انجاست شاعرے خوشگوی بوده و در اوان جوانی ازین جهانی فانی تحویل نموده و اثیر الدین او صاف سخنوری او را بسیار بنظم

آورده است در فیع معاصر سعید هروی است و این قصیده او راست در مدح سید اجل فخر الدین زید بن حسن حسینی که از اکابر سادات ری است و احتشام و ملک او در ری بسیار بوده است۔

جانا حدیث عشق ندانی کجا رسد — هرگز بود که دولت وصلت بما رسد
من کیستم که صافی وصلت کنم طمع — اینم نه بس که دردی هجرت بما رسد
خاک رهت بدیده رسد نه بجای این — هرگز ترا چنان ز چنین ناسزا رسد
الحق رسید انچه رسید از هوا بمن — آری بمردم انچه رسد از هوا رسد
پشتم دوتا شد از غم و هم نیست روی از آنک — دستم یکی بدان سر زلف دوتا رسد
رویم چو کهربا شد و هر ساعت از جزع — در سلح بسته است که بر کهربا رسد
جانم چو شمع در شب هجرت بلب رسید — چون نیست روز وصل تو بگذار تا رسد
گر صد هزار پاره کنند این دل مرا — هر پاره را ز عشق تو سوزی جدا رسد
بیگانه گر هزار بود آشنا یکی — تیرت باتفاق بدان آشنا رسد
ملکیست قیمت تو و خلقیست منتظر — این کار دولت است کنون تا کرا رسد
بشنو حدیث من که بسی فضلهای من — از عاجزان بباگهِ پادشا رسد
دست از جفا بدار بیندیش از آنکه زود — درد دل و وفای من اندر جفا رسد
ترسم خجل شوی چو صدای جفای تو — از عالم سید اجل مجتبی رسد
فرخنده فخر دولت و دین زید بن حسن — کز لفظ او بگوش امل مرحبا رسد
دامن ز رنگ سنبل و گل در کشد صبا — گر بوی خلق او بمشام صبا رسد
سر در نشیب خدمتش آرد سوی زمین — هر روز کافتاب بوسط السما رسد
ای آنکه چشم انجم روشن شود ز نور — از خاک پات گر بفلک توتیا رسد
در تو بتی که اهل کرم چون توئی بود — پیدا بود که همت ما تا کجا رسد
چندانکه مدح خواند بلبل به تهنیت — که همچو گل بتاج و کلاه و قبا رسد
پاینده باش تا ز گل و بلبل و طرب — دایم بگوش و چشم تو برگ و نوا رسد

و دیوانِ اثیر و رفیع در عراقِ عجم بسیار محترم است و شعرایں ہر دو را شہرتے تمام است اما در خراسان متروک است۔

ذکر ملک الکلام سعید ہروی علیہ الرحمۃ

از اقران قاضی شمس الدین طبسی بودہ و مداح خواجہ عز الدین طاہر فرزندیست کہ در زمانِ اولاد چنگیز خان وزیرِ خراسان بودہ است و در طوس مسکن داشتہ و بروز کار ہلاگو خان بسعی امیر ارغون از وزارت عزل شد و مبلغے مصادرہ داد و خواجہ وجیہ الدین زنگی وزیر باستقلال بودہ و پسر خواجہ طاہر است و سعید بسیار نازک سخن است و پور بہا شاکر و سعید است و در مدح خواجہ عز الدین طاہر گوید۔

بسبزہ روی نگارم ز ماہ تاباں گوی ... دلم ربود خم زلفِ او چو چوگاں گوی
بتے کہ گوی زنخدانِ او بیاری لب ... ز لعل برد بسبزہ و ز آبِ حیواں گوی
اگر سراسرِ میدانِ سمن براں باشند ... بدلبری برباید ز پیشِ ایشاں گوی
بیا نسیم صبا پیش آں نگارین شو ... حدیث درد دلم را بسبزہ درماں گوی
گرت ہواست کہ گل پیش تو فرو ریزد ... بہ پیشِ او سخن از حسن روی جاناں گوی
ورت رضاست کہ سرو سہی ز جا برود ... حکایت قدِ رعنای آں گلستاں گوی
ہماں زماں کہ من ایں با صبا ہمی گفتم ... درآمد از درم آں عیب جوی بہتاں گوی
چو دیدم آں سر چوگاں زلف خم بخمش ... فتاد در قدم او سرم چو غلطاں گوی
بگفتمش کہ مرا بوسۂ نخواہی داد ... بغمزہ گفت کہ اے خیرہ دیدہ پنہاں گوی
بگفتمش کہ سرِ زلف تو ربود دلم ... بخندہ گفت زہے مردک پریشاں گوی
جواب دادم و گفتم کہ اے نگار ظریف ... اگرچہ جان جہانی سخن بساماں گوی
من آں کسم کہ کنی با من ایں سخن گوئی ... کہ بردہ ام بسخن از ہمہ خراساں گوی
ز شاعران منم امروز در بسیط زمیں ... کہ بردہ ام بفصاحت ز جملہ اقراں گوی
خیال پرور و ایہام گوی و دور اندیش ... لطیفہ ساز و قناعت نمای و آساں گوی
چنیں کہ برگل روییت غزل سرایانم ... مرا بگوی کہ شاعر ہزار دستاں گوی

کسے کہ وی برقاضی بفضل دعوی کرد — کجا شد است بیاگو بنظم برہاں گوی
اگر نکرو ز دعوی دروغ گو پیش آے — ثنای صدر صدور جہاں از اینساں گوی
ستودہ غرہ و دل آنکہ در جہاں کمال — بہر دو ذات شریفش ز نوع انساں گوی
جہاں معدلت و جود ظاہر آں کہ ز فضل — بصولجاں ہنر می برد بپایاں گوی
ز کائنات بردن برد گوی رفعت از انکہ — کہ ہست منطقہ چوگاں او و کیواں گوی
فلک مسخر تدبیر حکم اوست چناں — کہ در تصرف چوگاں بود بفرماں گوی
اگر ز جود وش دریا شکایتے دارد — باآب دیدہ بیا گو با بنیساں گوی
اگر تو قع تمکین او چنیں باشد — بردن برد بجلال از جہاں امکاں گوی
زمانہ خاک درش راکہ سرمہ سر یافت — اگر بجاں بفروشد ہنوز ارزاں گوی
کسے کہ تابع فرماں او نشد اورا — اسیر حادثہ آں ولیل حرماں گوی
خرد بپنا با چوں خلق مصطفی داری — بمدح خویش دہی با عدیل حساں گوی
چنیں لطیف سخن در جہاں کرا باشد — بروی من نہ ز بہر رضائے یزداں گوی
نظر بحال دعا گو بچشم رغبت کن — حدیث خلعت بندہ بگوش احساں گوی
بقاے جاہ تو بادا و ہر کہ دیں دارد — دعاے عمر تو گو ہمچو بندہ از جاں گوی

اما در روزگار دولت منکو قاآں ہلاکو خان بپادشاہی ایران زمین موسوم شد و در سہ پارس ئیل سنہ تسع و اربعین و ستمایہ بعد از جانقی وقورلتائی بزرگ با نود ہزار مرد متوجہ ایں دیار شد و او پسر تولی بن چنگیز خان است بغایت قاہر و صاحب دولت و صاحب راے بودہ تمام ایران زمین بروزگار او مسخر شد و تلافی خرابیہا کہ در روزگارہا واقع شدہ بود بنمود و بدعتہا بر انداخت و قانون ممالک بر وجہے ظاہر ساخت کہ مزید براں متصور نباشد و قصد قلاع ملاحدہ کرد و بلاد ایشاں مسخر ساخت و خواجہ نصیر طوسی دراں روز ببلاد و جبال ملاحدہ افتادہ بود بخدمت خان شتافت و چند سال ملازم بود و خان رادر حق او اعتقاد عظیم است و خواجہ در مراغہ رصد بست و زیج ایلخانی استخراج نمود باتفاق موید الدین العریضی وغیرہما و استیصال آل عباس و خلفاء

بغداد و قتل و غارت در بغداد و ہلاک المعتصم باللہ کہ آخر خلفاست شہرت عظیم وارد و در تواریخ مذکور و بین الناس مشہور و وفات ہلاکو خان در شہور سنہ ثلاث و ثمانین و ستمائہ و عمر ہلاکو خان چہل وہشت سال بودہ است اللہ اعلم۔

ذکر ملک الفضلاء شمس الدین طبسی رحمۃ اللہ علیہ

از صنادید علماء و فضلاء خراسان است ہر چند قاضی زادہ طبس است اما در دار السلطنۃ ہراۃ مسکن داشتہ با وجود فضل و کمال در شاعری مرتبۂ عالی داشتہ و خوش خلق و خوش منظر بودہ و سلطان سعید بایسنغر فرمودہ کہ دیوان مولانا شمس الدین طبسی را مولانا شمس الدین خطاط کتابت کردہ کہ مشہور است برئیس الکتاب و بارہا بایسنغر میگفتہ کہ ایں گونہ شعر و عطا کہ خطاست در حق ایں دو شمس از نوادر است و قاضی شمس الدین معاصر سلطان الفضلاء صدر الشریعہ است و صدر الشریعہ از اکابر فضلا است و بایکدیگر صحبت داشتہ اند و گفتہ اند قاضی شمس الدین آوازہ فضل و کمال صدر الشریعہ شنودہ عزیمت بخارا نمود روزی کہ بدیدن صدر الشریعہ رفت و آنشب صدر الشریعہ قصیدۂ گفتہ بود و بعد ازانکہ طلبہ را درس گفت ایں قصیدہ رامیخواند و فضلاء ورعشت و تحسین ایں سخن میگفتند و این است بعضے از قصیدۂ صدر الشریعہ۔

برخیز کہ صبح است و شرابست و من و تو　　و آواز خروس سحری خواست ز ہر سو
برخیز کہ بر خواست پیالہ بیکے پاے　　بنشیں کہ نشستہ است صراحی بدو زانو
می نوش ازیں بیش کہ معشوقۂ شب را　　تا صبح بگیسر ند و ببرند و گیسو
در شیشہ مینا می رنگین خور و پندار　　سنگے تو دریں شیشہ گردندہ مینو
اے آہوی مشکیں ترا صید دل من　　وے زلف پریشاں تو چوں نافۂ آہو
از حسرت شفتالو سرخ لب لعلت　　نیلی رخ سرخم بطپانچہ است چو آلو

مولانا شمس الدین از مجلس بر خواست و فی الحال بطریق بدیہہ ایں قصیدہ را جواب گفت و بحضور صدر الشریعہ آورد و ایں چند بیت ازاں است۔

از روے تو چوں کرد صبا طره یکسو
فریاد برآورد شب غالیه گیسو

از زلف سیاه تو مگر شد گرہے باز
گر مشک برآورد فلک تعبیه هر سو

از شرم خط غالیه تاثیر تو ماند است
در وادی غم یا جگر سوخته آهو

خواهی که صدف دیده گربار ندارد
هنگام سحر عرضه مکن رشتهٔ لولو

اے زلف شب انگیز و رخ روز نمایت
چوں عنبر و کافور بهم ساخته هر دو

آخر دلِ رنجور مرا چند براری
زنجیر کشاں تا بسر طاق دو ابرو

گفتی که بزرگاں تو روزی سره گردد
آرے همه امید من آنست و لے کو

بستم در اندیشه که چیزے نکشاید
زیں خانهٔ شش گوشه ایں پردهٔ نه تو

چوں صدر الشریعه ایں ابیات مطالعه کرد بر ذهن مستقیم او آفریں کرد و او در حلقه درس مولانا صدر الشریعه بطلبِ علوم مشغول بوده و در علم و ادب کامل روزگار خود شد و از اکابر بخارا است با وجود فضل و کمال در شاعری بے نظیر بوده و در لطایف و ظرایف یگانه و در بسیط زمین تصانیف او منتشر شده و ایں قطعه او راست۔

یکے و پنج و سی و بیست و نیمے
وگر دستت دهد فرسنگی چند

پس آنگه دست ما و دامنِ دوست
گنه از بنده و عفو از خداوند

و بعد از انصراف بخارا بطرف خراسان مولانا شمس الدّین ندیمے مجلس وزیر باستحقاق نظام الملک که بوقت سلطان جلال الدّین وزیر خراسان بوده متمکن شد و در مدح او قصاید غرا دارد از جمله قصاید او یکے ایں ست۔

خیز اے گرفته روی گل از عارض تو خوے
تا باغ عمر تازه کنیم از نسیم مے

پرخنده وار صبحدم از مے لب طرب
تا کے غم زمانه خوری چوں دهان نے

دامن کشاں بخدمت سلطان گل خرام
تا سرو در هواے تو بندد میاں چو نے

بلبل نگر که در طلب باغ عارضت
فرسوده گرد عرصهٔ آفاق زیر پے

اے دلبرے که قرطهٔ زنگار دار گل
از رشک چهرهٔ تو قبا شد هزار پے

از یک نظر که نزهت رخساره تو کرد
لطف بهار تعبیه شد در نهاد دے

گل پارهٔ حریر فرو رفته پیش نیست　　مگذار تا عذار تو نسبت کند بوے
از نرگس سیه دل جادو سوال کن　　کین جور تا چه مدت واین فتنه تا کے
عدل خدایگان وزارت جهان گرفت　　زین پیش تیغ جور مکش چون زمانه ہے
فرخنده صدر دولت ودین آنکه ذات او　　برهم شکست قاعدهٔ خان ومان طے
عادل نظام ملک محمد که راے او　　بر روے شهریار کواکب نهاد کے
چون روزگار کار سماحت بدو سپرد　　منسوخ شد مآثر دستور ملک رے
تقدیر بے اشارت ورای رفیع او　　در حیز وجود نیاورد هیچ شے
آندم که زاد ذات مبارک لقاے او　　اقبال گفت اینتک الله یا صبے
طبعش بآز گفت که سیم ودرم مخواه　　کین یک سیه دل آمد وان یک سفید پے
جائیکه نعل ابرش خوش گام او رسد　　گردون چگونه میل کند سوے تاج کے
آنکس که نور تا صبه آفتاب دید　　دانم که طبع او نکند یاد هیچ شے
اے چرخ رفعتے که چو کیوان سپردهٔ　　از پاے قدر فرق مه و تارک جدے
حس گفت من چگونه ستایم محیط را　　کس گفت پیش چشمهٔ کوثر حدیث مے
از خاک درگه تو که اکسیر دولت است　　پیرایه ایست مردمک دیده شے
تا لازم حیات بود اعتدال طبع　　بادا رسیده صحبت حلال نوحی بجے

ومولانا شمس الدین روزے مفلس بود از خدمت وزیر صدر الدین نظام الملک یک هزار دینار قرض خواست وتمسک مرهون بدین منوال انشا کرد وبخدمت وزیر فرستاد که قال الله تعالی واقرضوا الله قرضا حسنا مقصود ازین حکمت آنست که خداوندان نعم وارباب علوهم از انعام عام واکرام تمام اهل الله را دستگیری کرده اند وآن را در زمرهٔ فیض الهی قرض شمرده اند بنا برین مقدمه خزانه دار سخا وکرم مخدوم معظم سلطان الوزراء فی العالم خواجه نظام الملک محمد عز الله دولته القاهره وازنقره رایج من نقصه والکواب بکاتب حروف تا مالوف بندهٔ ملهوف شمس طبسی داد واو بدین مبلغ مذکور مدیون گشت هرچند عوض این مبلغ بحکم آیهٔ کریمه فله عشر امثالها بر کرم باری عز شانه

است اما بمن کرد مقرر مذکور عوض این مال را در مقرر تهٔ عز نصره و ایده عصره جمله باغی کجنةٍ قطوفها دانیةٌ در شهرستان بلدهٔ طیبة ورب غفور و در محکمهٔ والذین اوتوا العلم درجات مزارع ان بمثل الحرث شجرةٍ مبارکةٍ لا شرقیةٍ و لا غربیةٍ موصوف باصلها ثابتٌ وفرعها فی السماء نبات آن انبتت سبع سنابل فی کل سنبلةٍ مائة حبةٍ هریک از حساب سال آن کانها کوکب دری شرب آن از بحر و کاسا دهاقا مدخل آن ادخلوها بسلام آمنین بمساحت وعرضها کعرض السماء والارض وآن باغ را چهار حدست حد اول بسرا بوستان عقل حد دوم بحجره خیال حد سوم بشارع فکر حد چهارم بکوچه وهم رسته درست شرعی و بعد ازان راهن ملهوف باغ معروف را از مرتهن مذکور با جاره گرفت با توقیت استماع ندای یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة بحکم اخو عظیم هرسال پنجاه عقد گهر سلک نظم که هر عقدان من الشعر لحکمة معدن عقود همین باغ معهود محدود عبارت هر عقدی قصیده متین عرا که اگر بر کوه خوانند لرأیته خاشعا متصدعا من خشیة الله و ستاجر ملتزم و متکفل شد که مال اجاره بی اهمال و امهال جواب گوید بشهادة وکفی بالله شهیدا

ذکر ملک الفضلا امامی هروی

وازجمله فضلاء ممالک خراسان است و با وجود علم و فضل شاعری بی نظیر بوده و با شیخ سعدی شیرازی و مجد الدین فارسی معاصر است آورده اند که روزی خواجه شمس الدین محمد و ملک معین الدین پروانچی که در عهد اباقاآن حاکم ممالک روم بودند مولانا نورالدین صدوی و ملک افتخار الدین که از نژاد ملک زوزن است هر چهار فاضل باتفاق قطعه بحضور خواجه مجد الدین فارسی فرستادند و ازو استفسار کردند۔

ز شمع فارس مجد ملت و دین　　سوالی می کنند پروانه در روم
رشاگردان تو هستند حاضر　　رهی و افتخار و نور مظلوم
چو دولت حضرتت را هست لازم　　دعاگو صاحب دیوان ملزوم
تو از اشعار سعدی و امامی　　کدامین به پسندی اندرین بوم
تو کن تعیین او چون ملک انصاف　　بود در دست تو چون مهره موم

خواجه مجد الدین این رباعی در جواب فرستاد۔

رباعی

ما گرچه بنطق طوطی خوش نفسیم   بر شکر گفتهای سعدی مگسیم
در شیوهٔ شاعری باجماع امم   هرگز من و سعدی بامامی نرسیم

و این فضل که در حق امامی گفته اند در شیوهٔ بدایع شعری بوده باشد اما سخن شیخ مراتب عالی دارد و مشرب او را درجهٔ وافی است از حقیقت و طریقت سخن او نشانی میدهد و از نمکدان الطاف بیانی دارد و امامی از صنادید علماء هراتست اما در کرمان و اصفهان مسکن داشته و قضاة هراة از نسل امامی اند فخر الملک که از نقبهٔ وزراء و صدور بزرگ خراسانست مربی مولانا امامی بوده و این قصیده را در حق فخر الملک میگوید

چون کبک تشنه لب بشراب مروقی   کبکی از آن بطوق معنبر مطوقی
در بزم خوبتر ز تدرو تلوّنی   اندر مصاف جرّه تر از باز ازرقی
بر آفتاب ظفر کنی و مسلّمی   بر مشتری و ماه بخندی و برحقی
گر ماه در لباس کبود منقط است   تو شاه در لباس نسیج مغرّقی
مانند همین پرده‌شینی ماهتاب از آب   سیمین برست بزیر لعل طاق فستقی
بر آبدیده پیش تو زورق روان کنم   گر زانکه بینمت که تو مائل بزورقی
گر حور عین به بیند عناب و شکرت   آیا که چون گزد سر انگشت فندقی
گر پادشاه حسنی اندر بساط دهر   در صدر نطع خواجه بود جای بیدقی
تاج امم خدیو جهان فخر ملک و دین   گر آدم اوست گوهر و سنگ اند ابلقی
چون نزد سروران بکرم نام او برند   تن در دهد زمانه بطوق مطوقی
ای آنکه عز و جاه بزرگان کشوری   وی آنکه صدر و بدر وزیران مطلقی
محصور کارگاه نجوم مزیّنی   مقصود گرد گشتن چرخ مطبقی
اندر بهار فضل نسیم معطری   واندر نسیم خلق بهار خورنقی
پیش حصار دولت ترکان بود حصین   بحر محیط پایه ندارد بخندقی
بی مجلس تو طبع نجوید معاشرت   بی ساغر تو می نگذارد مروّقی

موضوع کردی از کف بخشندہ اسم جود | تو صدر کز مصادر اقبال مشتقی
فضل تو بجز داں حقیقت ندیدہ اند | زاں در ہنر بنزد بزرگاں محققی
آں دل کہ شد معلق مہر و ہوائے تو | چوں زلف یار رنج ندید از معلقی
ایں شعر داشت قافیہ مغلق انچناں کہ | بر بستیمش کش بہ نخواند ز مغلقی
من پارسی زبانم ازاں کردم احتراز | زاں تازئی کہ خندہ زنند از مرتقی
کردم ہمی بگر د سخنہائے دلفریب | در آرزوئے نظم معزی و ازرقی
ناید دریں قوافی ازیں خوبتر سخن | گر چہ سخن طراز نماید فرزدقی
احمق بود کہ عرصہ کند فضل پیش تو | خرمہ بہ بصرہ بردن باشد ز احمقی
تازیں چرخ اشہب و کرہ زمیں بود | از مرکب زمانہ نیاید جز ابلقی
بر ہر مراد و کام کہ داری مظفری | وز ہر سپہر سعد کہ خواہی موفقی

گویند کہ فخر الملک ایں قطعہ پیش مولانا امامی فرستاد **قطعہ**

سرا فاضل دوراں امام ملت و دیں | خدایگاں شریعت دریں چہ فرمائید
کہ گربۂ سرودہ قمری و کبوتر را | بشب زتن زرہ ظلم و جور بربائید
خدایگاں کبوتر ز روئے شرع و قصاص | اگر بریزد خون گربہ راہی شاید

امام در جواب ایں قصیدہ فرستاد۔

ایا لطیف سوالے کہ در مقام خرد | ز روئے خلقت نکہت نسیم جاں آید
بگربہ نیست قصورے کہ صاحب ملت | چنیں قصاص بشرع گزیں نفرماید
نہ کم ز گربۂ بے دست گربۂ صیاد | کہ مرغ بیند و بر شاخ پنجہ بکشاید
اگر بساعد سیمیں خود سری وارد | بخون گربۂ ہماں بہ کہ دست نالاید
بقائے قمری و عمر کبوتر ار خواہد | قرار گاہ قفس را بلند فرماید

اما اباقا آن بعد از ہلاکو خان بر سریر ملک جلوس باد شاہی قاہر و مردانہ و باراے و تدبیر بود وزارت بصاحب مغفور خواجہ شمس الدین صاحب دیوان داد و لشکر بروم فرستاد و بعضے از روم مسخر کرد و رصد مراغہ را خواجہ نصیر الدین اگرچہ بروزگار ہلاکو خان بنیاد کردہ

اما در عہد اباقاآن باتمام رسانیدسی تومان اباقاآن برآنجا خرج کرد و اباقاآن تابستان در اتاق و زمستان در مراغہ بودے و ہفت سال در اکثر ایران زمین بہ تنہا پادشاہی کرد شبے در مرغزار اجان در حوالیِ تبریز نشستہ بود ناگاہ وحشتے در و ظاہر شد و گفت مرغے عظیم قصد من دارد و تیر و کمان بمن دہید چوں تیر و کمان بدست گرفت فی الحال بیفتاد و جاں بحق تسلیم کرد و کان ذالک فی شہور ۶۸۰ھ اربع و سبعین و ستمائہ

ذکر ملک الشعرا فرید احول رحمۃ اللہ

از اقران اِمامی ہروی است و در اصفہان در زمان صاعدیہ ظہور یافتہ و در شاعری مکمّل است و ایں قصیدہ را در صفتِ شب محکم گفتہ است۔

نماز شام کز امواج ایں دریاے دولابی فرو شد زورق زرّیں برآمد طشت سیمابی
ز اوج موج ایں دریا برآمد صد ہزار انجم چو بر روے محیط گُل شناور خیل مرغابی

صفتِ انجم کہ صفتِ طلوعِ نیّرِ اعظم است در آخر ایں قصیدہ بیان میکند و در چرخیات دریں قصیدہ کارہا دارد و سلطان سعید بایسنغر میرزا باباسودائی جواب ایں قصیدہ فرمودہ و مطلعِ قصیدۂ باباسودائی ایں ست۔

حِیم انجم چو در بر چرخ شاد رواں دارابی برآمد شاہ قاقم پوش ازیں ایوان سنجابی

و فرید در تعجیل کہ ذہن او دریں قصیدہ مباورت کرد تعجب ایں بیت می گوید۔
بیک ہفتہ با صفاہان فرید ایں بیت انشا کرد۔

عجائب داشت طبع او ازیں تیزی و اشتاقی فرید ازیں سخن گفتہ بیک ہفتہ بشتابی
وسودائی صورتے از او ور دریں بیت باز بینایہ بیکساعت بگفت ایں شعر دریا ور و سودائی

غالباً لفظِ یکساعت از عقل دور می نماید چہ ہشتاد بیت متین در ساعتے گفتن مشکل است تاویل آن ست کہ در عرفِ عوام ہست کہ براے یکساعت عمر غم جاودانی مخور یعنی اندک فرصتے را یکساعت گویند و استادر است۔

غنیمت شمر اے کہ عالم دمے است دمے پیش دانا بہ از عالمی است

قال رسول اللہ الدنیا ساعۃ فجعلھا طاعۃ۔

ذکر اثیر الدین اومانی رحمۃ اللہ علیہ

مرد خوش طبع و فاضل بودہ و دیوان او مشہور است و در علم شاگرد نصیر الدین طوسی نور اللہ قبرہ بودہ اصل او از ہمدان ست اشعار عربی بسیار دارد و سخن را دانشمندانہ می گوید و این قصیدہ در صفت زمستان گفتہ در مدح اتابک ازبک بن محمد قصیدہ۔

بہار وار ز ادبار برد در بہمن — چنیں کہ دید بنفشہ کہ ریخت برگ سمن
بدو وعود ہمیں ماند ابر و این عجب ست — کہ دود عود بکافور باشد آبستن
چنیں کہ جوشن سیمیں بہ آب می بینم — چگونہ کار کند تیغ خور بر آں جوشن
بآب بنگر و یاد آور از شہان قدیم — بدل بماند و در بہ بند ماندہ ار بہمن
ز رشتہاے سفید سحاب تافتہ ام — کہ مے نہ بینیم از و مہر یک سر سوزن
برہنہ بود جہاں مدتے و درزی ابر — بدوخت از پے عالم سفید پیراہن
اگر نہ چشمۂ خضر است و پردۂ ظلمات — چرا در ابر نہاں است چشمۂ روشن
ببست آب رواں ہمچنانکہ گوئی ہست — بسان خنجر خسرو ہم آب وہم آہن
ملک مظفر دیں خسرو جہاں ازبک — کہ روح کشور ہستی ست او و عالم تن
تخلصے بشنو اے یگانہ خسرو وقت — زعنصری کہ بود کہ اوستاد اہل سخن
بہ تیغ کہ کہ بر آں ابر گسترد کرباس — کہ تا بہ پیش تو آرد زمانہ تیغ و کفن
چراغ روز نمی تابد از سپہر بخواہ — چراغ مے کہ پر از ظلمت ست خانۂ تن
بیار بادۂ روشن اگر چہ تیرہ ہوا ست — کہ چون پیالہ ہمی روشن ست دیدۂ من
مگر خدنگ تو مرغے ست آہنیں منقار — کہ ہست چینۂ او دانۂ دل دشمن
خدا یگانہ تیغت وبال خصم آمد — گرفت خواہد خصمت وبال در گردن
چو عاشقاں چہ عجب گر ز عشق طلعت تو — ہزار جا کہ زند آخر الزماں دامن
ہنر پناہا تشریف تو ہمایوں باد — بر آفتاب بزرگاں سر صدور زمن

مجیر دولت و دیں مجیز صدور عراق — کہ ہست گاہ کفایت چہ صد نظام حسن
بعہد مملکت جم گر آصف او بودے — بتو فتادی جاتم بدست اہرمن
ہمیشہ ابلق ایام تند رام تو باد — اگرچہ ابلق ایام ہست مرد افگن

ذکر مولانا رکن الدین قباہی رحمہ

از جملہ شاعران متعین بودہ شاگرد اثیر الدین اوثانی و استاد پور بہاے جامے ست واز ترکستان بطریق سیاحت بعراق عجم افتادہ و با بدر الدین جاجرمی در اصفہان مشاہرہ و معارضہ و مشاعرہ دارد واما سخن او از سخن بدر افضل است معجرے شاعر نیز کہ استاد بدر جاجرمی است معاصر قباہی بودہ و قباہی در حق بدر جاجرمی گوید

فحل اشعارم قباہی زاں سبب دارم لقب — چوں زنان اے بدر جاجرمی رہین معجرے

چہ شد امسال آخر آے مخدوم — کہ من رنج دیدۂ مظلوم
بعد دہ سال حق بریں دولت — گشتہم از ہر مراد دل محروم
واہ من بندہ خدمتے ست دعا — واندریں ہر دو بودہ ام ملزوم
دہر و دوراں ہماں ستمگارند — وادمی ہمچناں جہول وظلوم
نہ منم عاطل از فنون ہنر — نہ توئی عاری از فروغ علوم
نہ تو مفلس شدی نہ من منعم — نہ تو خادم شدی نہ من مخدوم
تو ہماں مالکی و من مملوک — تو ہماں حاکمی و من محکوم
ہست ایں بیت نظم مالک فضل — رحمۃ اللہ شاہی محروم
رزق بر تست ہر چہ خواہی کن — خواہ احسان شمارد خواہ مرسوم

گویند قباے ولایت نزہ و دلکشا ست و در اقصاے ترکستان است وشہرے عظیم بودہ اکنوں آں شہر خراب شدہ وآں دیار مسکن مغول وقلماق است وخواجہ نصیر الدین طوسی نور اللہ مرقدہٗ در کتاب خلافت نامۂ الٰہی می آورد کہ بیغو بن طغان در زمان سلطان محمود سبکتگین حاکم قبا بودہ واو مردے عادل و خیّر بودہ

در نہایت پیری گوش او گراں شد زار زار می گریست کہ بعد ازیں آواز داد خواہاں چگونہ شنوم امّا روز جمعہ فرمودی تا تخت او را در میدان نہادندے و بر تخت نشستے و فرمودے تا ہر کرا تظلمے بودے جامۂ سُرخ پوشیدے آنکس را طلب فرمودے و کیفیت بر کاغذے نوشتہ بدست او دادے و بخور او رسیدے چوں دعوت حق را لبیک اجابت گفت وازیں جہان فانی و خاکدانِ ظلمانی رخت بریاضِ جاودانی برد پنج پسر داشت ملک را بر پسران پنجگانہ قسمت نمود و سلطان محمود چوں سمرقند و ماوراء النہر مسخّر ساخت ازاں پنج برادر کہ حاکم قبا بودند خراج خواست ایں قطعہ بسلطان فرستاد۔

ما پنج برادر قبائیم — دریا دل و آفتاب رائیم
ما ملک زمین ہمہ گرفتیم — اکنوں متفکّر سمائیم
گر چرخ بکام ما نگردد — چنبر ز ہمش فرو کشائیم

سلطان دریافت کہ غرور و نخوت در دماغ ایشاں متمکّن شدہ پنداشتہ اند کہ غیر از قبا ملکے دیگر نیست کہ گفتہ اند ما ملک زمین ہمہ گرفتیم عنصری را گفت تا در جواب ایشاں را دو بیت انشا کند ایں ست۔

نمرود بگاہ پور آذر — می گفت خدائے خلق مائیم
جبار بہ نیم پشہ او را — خوش داد جواب و ما گوئیم

ارسلان جاذب را با لشکر انبوہ فرستاد تا گوشمال ایشاں بدہد ارسلاں مدتے شہر قبا را محاصرہ کرد و در قلعۂ شہر قحط خواست و آں پنج برادر عاجز شدند و از روے عجز ایں قطعہ دیگر بار بسلطان فرستاد۔

ما پنج برادر قبائیم — در قحط و نیاز مبتلائیم
شاہا تو عزیز ملک مصری — اخوان گناہ گار مائیم
ما را کہ بضاعتے ست مزجاۃ — شرمندہ ز حضرت شمائیم
بر حالت زار ما ببخشائے — از فضل و کرم کہ بینوائیم

سلطان چوں ایں شعر مطالعہ کرد رحم آمدش و گفت قطعہ اوّل از غرور بود و اجب نبود

گوشمال دادن و این قطعه از عجز و نامرادی در طریقت این زمان از جریمۂ ایشاد گذشتن خوب می نماید فرمود تا لشکر از ولایت ایشان برخاستند و مملکت را بر پنج برادر مسلّم داشت حکایت کنند که ارسلان جاذب بروزگار سلطان محمود حاکم طوس و نیشاپور بود و امیر بزرگ بود در تاریخ سلاجقه آورده اند که ارسلان خویشاوندی داشت و مرد صاحب خیر و مردانه بود و رباط سنگ بست که بر سر چهار راهے واقع است راہے از نیشاپور بمرد و راہے از طوس بہراة او ساخته است و در روے زمین رباطی ازاں عالی تر هیچ مسافری نشان نمید هد و امروز ویران است و قبر ارسلان در رباط مذکور است و این ترکیب بر گرد قبر او نوشته اند مَلِکٌ یَمُوتُ کلّ ناسٍ یَمُوتُ لَیْسَ لِلْاِنْسَانِ حیاً سرمداً اِلّا المَلِکُ الحیُّ الَّذی لَا یَمُوتُ چوں ضمیر منیر امیر کبیر عالم خیر فاضل معین العلما و مربی الفضلا و مقصد الفقرا الذی قصر لسان القلم عن وصف ذاته نظام الحق والدین علی شیر خلد اللہ ظلال دولته علی رؤس المسلمین و ایما بتجدید سنّت سینه اکابر مصروف ست در جنب آں رباط رباطی مجدد ا احداث فرمود که چشم روزگار چناں عمارتے ندیده امروز مقصد مسافران و مطلوب مجاوران ایں دیار است و در زیبائی چوں عروس آراسته و در رعنائی چوں بوستانی پیراسته حق تعالی وجود شریف ایں معدن خیرات و مبرات را همیشه در پناه خود محفوظ دارد۔

ذکر ملک الفضلا خواجه مجد الدین همگری

مرد فاضل و هنرمند بود و در روزگار خود در فضل و استعداد ظاهر و باطن نظیر نداشت و خوش نویس و خوش گوے و ندیم مجلس سلاطین و حکما و حکام بودے و نسب او بکسری نوشیرواں بن قباد میرسد چوں نسب و حسب او را دست فراهم داده نزد حکام و اشراف قبول تمام یافته و در روزگار خود ملک الشعراء فارس و عراق عجم بوده و هر مشکل که در علم شعر دراں دیار واقع شدے همگنان با و رجوع کردندے و دیوان خواجه مجد الدّین در عراق شهرتے عظیم دارد و لطایف و ظرایف او بین الخواص و العوام

مذکور و مشهور گویند همه روز خواجه مجدالدین با اتابک بن ابوبکر زنگی نرد باختی و چناں واقع شد که اتابک ترک لعب نرد کرد و بریں یک سال گذشت و خواجه مجدالدین ایں قطعه خدمت اتابک فرستاد۔

خسروا داشت سخاے تو مرا یار چنانک	کاں نیارست زدن لاف ز مستی با من
آسماں با همه تعظیم و بلندی کو راست	میزد از روے تواضع دم پستی با من
تا تو برداشتی اکنوں ز سرم دست کرم	می زند از سر کیں تیغ دو دستی با من
یاد می دار از آں شب که ز رہے را گفتی	عمر باقی بنشیں خوش چو نشستی با من
آں شب آں بود که در سر هوس نرد تو بود	نرد من بردم و عهد اتو شکستی با من
یارب امسال چه تدبیر کنم گو که چه پار	پیشه ساز ندپے نرد بستی با من

اتابک سعد در جواب فرستاد۔

از صرہاے مصری یک صره الف دینار	بے لعب نرد کردم هر ساله بر تو اقرار

گویند مدتها ایں سیورغال در حق خواجه مجدالدین مجری بودے اما بتقریب شمهٔ از آثار خیر نوشیرواں عادل واجب بود نوشتن سیرت پسندیده او تا مرتبهٔ بود که شیخ سنائی در حدیقهٔ خود ذکر آں کرده است بلیت

حاجبے برد جام نوشیرواں	شاه می دید و کرد از و پنهاں
دل خازن ز بیم شه برخاست	جام جستن گرفت از چپ و راست
هر کسے را مطالبت می کرد	او بتهدید و رنج و غصه و درد
شاه گفتا مرنج و غصه مسنج	بے گنه را مدار در غم و رنج
کانکه او برد جام ندهد باز	وانکه او دید فاش نکند راز
شاه روزے میان ره گذرے	دزد خود را بدید با کمرے
کرد اشارت بخنده بے بارے	کیں از آں جام هست گفت آرے

و در روزگار ملوک عجم بر رعایا ظلمها واقع شدے و چوں نوبت با نوشیرواں رسید بدعتها بر انداخت و قاعده هاء خوب پیدا ساخت و سد باب الابواب که اسکندر بسته فحتل و

ویران شده بود انوشیروان آن را عمارت کرد و منع لشکر دشت فرمود و مزدک که بروزگار قباد ظاهر شده بود و مذهب زندقه را عادل نام کرده و انوشیروان روز مهرجان بتدبیر هفت هزار از اعوان و اصحاب سرنگون در خاک فرو برده هلاک ساخت و قباد بعد از آنکه شصت سال سلطنت کرده بود و در زندگانی خود انوشیروان را بر تخت نشاند خود را در آتشگاه بتعبدے که دران کیش دستور بوده مشغول گشت و انوشیروان چهل و هشت ساله بعدل و داد و تعظیم حکماء روزگار گذرانید و در بارگاه او همواره چهار کرسی زر نهاده بودے یکے ملک ترک را و یکے هند را و یکے ملک روم را و یکے ملک چین و عرب را و هر سال یکے از ملوک چهارگانه بخدمتِ او آمدندے و بنوبت بر مستقر خود قرار گرفتندے صاحبِ تاریخ بناکتی گوید در زمانِ دولت مامون خاتم انوشیروان یافتند سه سطر زیران مسطور و مکتوب بود و سطر اوّل راه تاریک ست مرا چه بینش سطرِ دوم عمر دوباره نیست مرا چه خواهش سطر سوم مرگ در قفاست مرا چه رامش شیخ سعدی گوید

بعد از هزار سال که نوشیروان نماند گویند خلق و هر که بود دست عادلے

همواره اشرافِ روزگار در دور او محبوب و ارزال در روزگار او منکوب می بوده اند و انورے درین باب می فرماید۔

نوشیرواں که طنطنۂ صیت عدلِ او تا حشر بر زبان افاضل رواں بود
هرگز روا نداشت که بد اصل و سفله را در عهد او زبانِ قلم در بناں بود

از سیرت پسندیده و رعایت مراسم خیر نوشیرواں بمرتبه رسید که علماء در بابِ عذاب او توقف دارند حرمتِ عدل او با وجود شرک که داشته و حضرت رسالت فرمود که ولدت فی زمن الملک العادل زہے درجہ عدل و زہے سعادت پادشاه عادل پادشاہے که موحّد و عادل باشد فرض کن که کرامت درجاتِ او چه مرتبه باشد حق تعالی این پادشاه عادل که عدل او از عدل انوشیرواں مزید دارد و سیرت پسندیده او نزدیک ست که بشعار خلفاء راشدین رسد سالها بر سر است احمد مختار پاینده دارد و دست تطاول بد اصلان و دونان را از سر رعیت کوتاه گردانید و این قاعده را که جولاهه بچگان و دوستانیانِ قلم استیفا بدست گرفته اند

وجمعی راکه کار ایشان و پدران ایشان گاو بندی بوده اکنون دم از سیاقت دیوانی و عمل سلطانی می زنند و درین کار نقصان دین و ملت و شکست شرع و سنت۔

تیغ دادن در کف زنگی مست — به که آید علم جاهل را بدست

بکلی دفع فرماید چنانکه مشاهده می رود که بازاریان و عوام الناس و مردم دیها و صحرا نشینان فرزندان خود را بعلم رقوم و سیاق می سازند و چون درین علم باندک مایه با ستحقاق شرعی یا فتند بعملداری مشغول می شوند و فساد این ارزال بمسلمانان می رسد و چون از اجرام مال مسلمانان وجه معاش و زینت لباس آسان بدست می آید کدخدا زادگان ممالک نیز ریختی ترک کرده بعملداری مشغول می شوند و عنقریب در ملک و کفایت نقصان فاحش دست خواهد داد اگر این شیوهٔ مذموم را باز خواست نفرمایند و منع نکنند حکایت کنند که چون ملک شاه دار السلام بغداد متخلص شد خواست تا با خلفا وصلت سازد و خواجه نظام الملک را طلب کرد و گفت میخواهم که بتعجیل باصفهان روی و در عرض دو هفته دویست هزار درهم سرانجام نموده بعسا کر ظفر سرانجام بیکر رسانی و خواجه را اجازت اصفهان داد و خواجه بدین نور در خانهٔ کدخدائی نزول کرد و آن مرد خواجه را خدمتگاری چنانکه شرط است بجای آورد و شب در خدمت خواجه نشسته بود عرض کرد که موجب چیست که خواجه بدین تعجیل می رود اسباب تجمل همراه نیست خواجه گفت سلطان را خرچ ضروری دست داده من می روم تا در دو هفته دویست هزار درم از اصفهان بخزانه رسانم دهقان بعرض خواجه رسانید که مرا بدولت پادشاه چهارصد هزار درم استعداد دنیاوی هست و مرد پیرم و پسر قابل دارم و میخواهم که او را العلم و خط و استیفا بشاگردی دهم و من مردودن و بے استحقاقم و سلطان مثل من مردم را بشغل این نوع کار فرموده می ترسم و فرزند خود را بدین علوم باستاد نمی توانم داد اگر شما درین شغل بجهت من اجازه از سلطان حاصل نمائید دویست هزار درم نقد بخزانهٔ خدمت می کنم خواجه از پیر مرد این سخن شنید بسیار خوش حال شد و این را کفایتے مستحسن تصور کرده در خانهٔ دهقان ساکن شد و کیفیت احوال را بدست قاصدے بسلطان عرض داشت

نمودہ سلطان چوں مکتوب خواجہ مطالعہ کرد در غضب شد و رخسارۂ مبارکش برافروخت وسوگند خورد کہ اگر محاسن سفید نظام الملک دستگیر او نشدے وحق خدمت او کہ در حق من مدتہا ست مؤکد وثابت است اورا رسوا ساختمے آخر خواجہ نمیداند کہ مرا اہمال و مقالے اعتیاج نیست تا از روے حرص و طمع مال او ستانم و پسر او را کہ اہلیت و استحقاق نباشد بکار مسلمانان نصب کنم واز و کارہا ناپسندیدہ بمسلمانان رسد و مرا نکوہش کنند کہ ملک شاہ رشوت گرفت و نا اہلان را علم اشراف و بزرگان اذن فرمودہما تا خواجہ دشمن من بودہ و من او را دوست تصور می کردم و بدو نوشت کہ بکارے کہ ماذون عندہ بر دو توقف مکن غرض کہ سلاطین کارہا بزرگ بمردم خورد نفرمایند مبالغہ بدیں منوال داشتند۔

حکایت ۔ سلطان سنجر را پرسیدند کہ دراں وقت کہ بدست غزان گرفتار بودے کہ ملکے بدیں وسعت وآراستگی کہ ترا بود چنیں مختل شد گفت کارہا بزرگ بمردم خورد فرمودم وکارہاء خورد بمردم بزرگ مردم بزرگ کارہاء خرد ننیا رستند کرد و مردم بزرگ از کارہاء خرد عار داشتند و در پے نرفتند ہر دو کار تباہ شد و نقصان بملک و دولت رسید۔

بیت

جسم بخردمند مفرما عمل گرچہ عمل کار خردمند نیست

ذکر ملک الافاضل پور بہاء جامی

بغایت مرد مستعد و قابل و فاضل بودہ و آباء و اجداد او قضاۃ ولایت جام بودہ اند واو مردے خوش طبع بودہ و بدیں پایہ سر فرو دنیا وردہ ہموارہ با مستعدان نشستے و بیش تر اوقات در ہراۃ روزگار گذرانیدے و او شاگرد مولانا رکن الدین است کہ بقبائی مشہور شدہ بروزگار ارغون خان در ملازمت خواجہ وجیہ الدین زنگی بن طاہر فروندیست بہ تبریز رفت و با خواجہ ہمام الدین شاعری کرد و در بحور مشکلہ قصاید دارد و این غزل اور است ۔

بہ بیاض آفتاب از شب رقم خواہد کشید ماہ را بر صفحۂ خوبی قلم باید کشید

یارب این یک قطره خوں کو راهی خواند دل　　تا کے از بیداد مه رویان ستم خواهد کشید
امشب اے شمع از سرِ بالینِ بیماران مرد　　بیدلی سر در گریبانِ عدم خواهد کشید
بر حذر باش امشب اے همسایهٔ بیت الحزن　　گر سرشک چشم من دیوار نم خواهد کشید
می کشد بار غم محبوب و میداند بها　　هر که عاشق شد ضرورت بار غم خواهد کشید

واین قصیده هم او راست در مدح خواجه وجیه الدّین زنگی در اصطلاح لغت مغولی بسیار مستعد انه گفته است و برین نسق شعر در دیوان استادان کم دیده ام ـ

اے کرده روح با لب لعل تو نوکری　　محبوب از بکی و نگارا سے خاوری
تو بین نیکوانی و تر غوے لب ترا　　از قند صد تغار بریزد بباوری
در یرلغ غم تو زیس ما بهانه سخت　　خون شد دل جریک و رعایا و لشکری
هندوستان زلف ترا چشم ترک تو　　باتقا سے کرده همچو قوشتول نکوردی
قامان طرّه هاے تو چوں کلاک بخشیان　　کردند مشق بر رخ تو خط ایغوری
کردند ترکه بر لبِ جیحونِ چشمِ من　　خیلِ خیالِ ایچو تومان لباوری
تمغاچی غم تو زوا زاشاک آلِ من　　تمغاے سرخ بر ورق زر جعفری
کردم تکشمشی لبت جان بیوسئه　　سور غامشی نمی کند از راه کافری
تا یشمشی کنیم بهم در مجادله　　زین قصّه پیش داور آفاق یکسری
هلکان الغ بتیکچی تا آن اعظم اتابک　　دارد ره بتیکچی و راه بهادری
اے صاحبے که هست زیر لیغ حکم تو　　ترک و مغول و تازی و رومی و بربری
ارتاق گشت با لقبت تا بشرق و غرب　　تنسیخ بر دبر اسے تو خورشید خاوری
مقاولان عقل تو در راه مملکت　　بستند دست فتنه و جور از ستمگری
بر شیرهٔ سخاے تو آتش عطا دهد　　یادر جیان بکاسهٔ زرّین مشتری
قوشچی همت تو ز بهر شکار فخر　　بربست بال نسر بپر کبوتری
هر کو عنایتے تو اقرلامشی کند　　بر سر کشد ارندق او چرخ چنبری
هر کس که او رسید بیاساے حکم تو　　در خاک تیره خشت لحد گردش اخگری

اختابکی سیاست از قمچی اجل — در گردن عدوی تو بندد دو چنبری
پور بهاء حاجی درگاه دولتت — کشتست اشکبار و غم او نمی خوری
سوغات حضرت تو فرستاد این دعا — یادش مگر بخاطر عاطر در آوری
نو شد مگر ز سر غوث انعام عام تو — در توی بخشش تو ایاق توانگری
یار شمشی کند چو کنی تربیت مرا — در شعر با نظامی و قطران و انوری
هرگز نگفته اند درین اصطلاح شعر — فردوسی و دقیقی و بندار و عنصری
نشنیده است در عرب و در عجم کسی — زینسان قصیدهٔ ز معزی و بحتری
تا هست کار ملک بیاسای پادشا — تا هست حکم شرع بدین پیغمبری
در حفظ خویش ایزد تعالی امیش کناد — پاینده باد ذات تو از فضل تنگری

تا ارغون خان در روزگار دولت پدرش اباقاآن پادشاه خراسان بود چون اباقاآن وفات یافت در خطهٔ تبریز شهزادگان و امرا عم او احمد بن هلاکو خان اتفاق کردند و اورا بر تخت نشاندند و احمد خان پادشاهی نیکو سیرت بوده و میل تمام باسلام و اسلامیان داشت و گویند مسلمان بود اما از برای مصلحت اسلام ظاهر نمی کرد و بعد از پنج ماه که بر سریر خانی جلوس کرده بود عزیمت خراسان نمود و ارغون خان از و منهزم شد و از طوس و رادکان پناه بقلعهٔ کلات برد احمد خان قلعه را محاصره نتوانست کردن و آن قلعه دو دروازه دارد و دیگر کوه و کمر محکم است مثل باروی و دران قلعه لشکر را آبخور و علفخوار است و ارغون بعد از یک ماه پیش عم آمده و عذر خواست و خان را شفقت عمومت در کار آمد و آسیبی بارغون نرسانید و خود کوچ کرده بطرف عراق روانه شده ارغون خان با جمعی خاصان خود سپرد که از عقب می آوردند منگلی بوقا که مقدم آن مردم بود با ارغون خان عهد بست . اورا خلاص داد و باقی مردم با ارغون یکجهت شدند و لشکر استرآباد بدیشان پیوست و در عقب احمد خان روانه شدند و چون احمد خان بزنجان رسید خبر ارغون خان بشنود مضطرب شده بتعجیل خود را به تبریز رسانید و والده را همراه داشته بمراغه آمد لشکریان از و برگشته بارغون پیوستند و او فرار کرد و اورا در دیوان سلطان

گرفتہ بارغون خان فرستاد و بحکم ارغون خان ہلاک شد و سلطنت ایران باستقلال بدست ارغون اُفتاد و انتقام آناکہ شمس الدین محمد صاحب دیوان بعد از اباقا آن باحمد خان رجوع کردہ او را در حوالی قراباغ بتبریز بیا سارسانید و از مشائخ و علماء و شعراء کہ در روزگار ارغون خان بودہ اند شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رحمۃ اللہ و از علماء و شعراء خواجہ ہمام الدین تبریزی و مولانا علامہ قطب الدین شیرازی و عزیزی در تاریخ وفات علامہ گوید۔

بازئے کرد چرخ کج رفتار　　در مہ روزہ آہ از آں بازی
ذال و یار رفتہ از کہ ہجرت　　رفتہ در پردۂ قطب شیرازی

ذکر مولانا عبد القادر نائینی

از اقران شیخ سعدی است مردے تارک بودہ و ہموارہ بقناعت روزگار گذرانیدے و خوش گو ییست و سخنہائے شیخ سعدی را تتبع می کند و نائین از اعمال اصفہان است و در قدیم الایام داخل یزد بودہ قصبۂ خوش ہوا و سر بیابان کہ میان یزد و اصفہان ستہ و پنبۂ نرم در انجا حاصل می شود خود رنگ و ملہ نائین درین روزگار بے نظیر است و ایں غزل از مولانا عبد القادر است۔

اے کہ بے چشم تو چشمے چشم من جز تو ندید　　ہیچ چشمے چشمے از چشم تو نیکوتر ندید
چشمۂ نوش تو دارد چشمۂ حیوان ولیک　　چشم من زاں چشمۂ جز چشمے را گوہر ندید
با خیال چشم تو رضواں کہ خواں جنت ست　　حور در چشمش نیامد چشمۂ کوثر ندید
چشم آں دارم کہ از چشم نہ رانی چشمہا　　زانکہ چشم جز بچشمت چشمۂ انور ندید

ز آرزوے چشم تو چشم من بے صبر و دل
چشم را خون بار کرد و چشمۂ سار خو ندید

طبقۂ چہارم

دریں طبقۂ ذکرِ بیست فاضل ثبت است

بعدازیں ذکر غزل گویان ثبت کردہ می شود و بعضے موحدان و عارفان باوجود استغراق و حال ازدریاے عرفاں دُردانۂ بیروں آوردہ اند درطے تذکرہ ازروے گستاخی ذکرایشاں کہ دریاے حقیقت اند بقید کتابت درمی آید رحمہم اللہ۔

ذکرِ سلطان المحققین شیخ فرید الدین عطار قدس سرہٗ

وہو محمد بن ابراہیم العطار النیشاپوری مرتبۂ او عالی است و مشرف او صافی و سخن اورا تازیانہ اہلِ سلوک گفتہ اند در شریعت و طریقت یگانہ بودہ و در شوق و نیاز و سوز و گداز شمع زمانۂ مستغرق بحرِ عرفاں و غواص دریاے ایشاں است شاعری شیوۂ او نیست بلکہ سخنِ او واردات غیب است و ایں طریق را بدو منسوب کردن عیب است اصل شیخ از قریۂ کدکن ست من اعمال نیشاپور و شیخ عمرِ دراز یافت گویند صد و چہاردہ سال عمر داشت و ولادت مبارک او در روزگار سلطان سنجر بن ملک شاہ بودہ در شعبان المعظم ۵۱۳ھ بیست و نہ سال در شہر نیشاپور بودہ در شہر شادشاخ ہشتاد و پنج سال و بعد از قتل شیخ بسہ سال شہر شادشاخ خراب شد بسیارے از اکابر و مشائخ را دریافتہ و با عارفان صحبت داشتہ و چہار صد جلد کتاب اہلِ طریقت را مطالعہ نمودہ و جمع کردہ و در آخر حال بمرتبۂ عالمِ افزا رسید و منزوی و معتکف شد و عزیزے در باب زلزلہ کہ در نیشاپور بودہ بکرّات واقع شدہ می گوید۔

بیت

اندر سہ زماں سہ زلزلہ نازل گشت | بد پانصد و اند انکہ شد شہر خراب
واں زلزلۂ بار دوم ششصد و سی | واں زلزلۂ بار سیوم ششصد و ہشت

امّا سبب توبۂ شیخ آں بود کہ پدر او در شہر شادشاخ عطار عظیم القدر و رونق بودہ و بعد از

وفات پدر او بهمان طریق بعطاری مشغول بوده و دکانے آراسته داشتے چنانکه مردم را
از تماشائے آں دکان چشم منوّر و دماغ معطّر شدے شیخ روزے خواجه وش بصدر دکان
نشسته و پیشِ او غلامانِ چالاک بخدمت کمر بسته ناگاه دیوانهٔ بلکه در طریقت فرزانهٔ بدر
دکان رسیده و تیز تیز در دکان نگاہے کرد و بلکه آب در چشم گردانید و آہے کرد شیخ درویش
را گفت "چه خیره می نگری مصلحت آن ست که زود در گذری" درویش گفت "اے شیخ من
سبکسارم و بجز خرقهٔ ندارم امّا خواجه بر خریطهٔ عقاقیر مقیّد است ع در وقت رحیل چیست تدبیر
من زود ازیں بازار می توانم گذشت تو تدبیر انتقال و احوال خود کن از روے بصیرت
فکرے در حال خود کن شیخ از سخن مجذوب پر درد گشت و دلِ او از خشکی بوے مشک مزور
دنیا ہمچو مزاج کافور سرد شد دکان بتاراج داد و از بازار دنیا بیزار شد بازاری بود بازاری
شد در بند سودا بود سودا در بندش کرد که ایں سودا موجبِ طلاق است و تجربه یا زمانه
و طمطراق القصّه ترک دنیا و دنیاوی گرفته بصومعهٔ شیخ الشیوخ العارف رکن الدّین
اکاف قدس سرهٔ رفت که در آں روزگار عارف و محقق بود و بدست شیخ توبه کرد و بمجاہدت
و معاملت مشغول شد و چند سال در حلقهٔ درویشان شیخ بود و بعد ازاں بزیارت
بیت الله الحرام رفته و بسے مردانِ حق را دریافته و خدمت کرده مدّت ہفتاد سال
بجمع نمودن حکایات صوفیه و مشایخ بودے و ہیچکس را از اہلِ طریق ایں مادّه جمع نشده بود
بر رموز و حکایات و اشارات و حقایق و دقایق کسے مثل شیخ عطار صاحب وقوف نشده
در نہایت تجری بوده آخر و ہمّت او مصروف بر نفی خاطر در گوشه نشسته و در پردے غیرت
ہزاران ابکار اسرار در خلوت سرائے او جلوه ساز بودند و در شبستان او عروسان حقایق و
دقایق محرم را ز اشعار او وازاں مشہور تر است که دریں کتاب شرح تواں داد و رموز و اشارات
او وازاں عالی که شمهٔ در حیز کتاب شرح تواں داد حکایت آورده اند که چوں شیخ در گذشت
در آں حین پسر قاضی القضاة یحیی بن ساعد که بزرگ نیشاپور بود و فرمان یافت مردم
مصلحت دیدند که آں پسر را در قدم شیخ دفن کنند قاضی یحیی قبول نکرد و گفت که پسر من
روا نباشد که در زیر پاے پیرک افسانه گوے باشد و فرزند او را جائے دیگر دفن کردند

وآن شب قاضی در خواب دید که بر سر روضۂ منور شیخ عطار است و ابرار و اقطاب و رجال اللہ جمعند و صد ہزاران مشاعل نور درفشاں و نجوم عنایت از افق ہدایت درخشاں مجموع اکابر بر سر قبر شیخ بحرمت تمام مراقب اند قاضی و اصحاب شرمندہ بلکہ بمجلس نارفتہ بازگشت فرزندش را دید گریاں و بزاری زار میگفت اے پدر تقصیر کردی و مرا از برکت قدم رجال اللہ محروم گردانیدی زود دریاب کہ بہشت من اقدام ابرار است و مرقد من در قدم عطار قاضی صباح بعذر پیش اقربا شیخ آمد و بہ التماس مقرر نمود کہ فرزندش را در قدم شیخ دفن ساختند و ازاں جرات توبہ کرد و از مریدان و معتقدان شیخ شد و در سر قبر شیخ عمارت ساخت وقبر شیخ در بیرون شہر شادشاخ در محلے کہ موسوم است بشہر بازارگاں و عمارت آں زاویہ مختصر و ویران بود اما چوں ہموارہ راے صواب نمائے و خاطر مشکل کشاے امیر جلیل خیر فاضل

معین دولت و دولت بروگرفتہ نظام   امین ملت و ملت بروگرفتہ قرار

نظام الحق والدین علی شیر عز نصرہ بالتائید بتعمیر بقاع مصروف است و احیاء سنت سنیہ اکابر ماضی می فرماید و بر سر روضۂ شیخ عطار کہ ملجاء زوار است عمارتے ساختہ کہ درد لکشائی پر نور تر از روضۂ رضواں و در فرح بخشی جاں فزاے تر از مرغزار جناں است و زبان اہل زمان در تحسین ایں معدن خیرات و مرکز مبرات دائماً بدیں بیت مترنم۔

دو چیز اہل نجات ست نام نیک و صواب   وزیں چو درگذری کل من علیہا فان

حق تعالیٰ توفیق رفیق و سعادت شفیق ایں دریاے تحقیق و بحر تصدیق کناد بالنبی و عترۃ و شیخ را دیوان اشعار بعد از کتب مثنوی چہل ہزار بیت باشد از انجملہ دوازدہ ہزار رباعی گفتہ و از کتب طریقت تذکرۃ الاولیاء نوشتہ و رسایل دیگر بشیخ منسوب ست مثل اخوان الصفا و غیر ذلک و از نظم انچہ مشہور است این ست۔ اسرار نامہ۔ الٰہی نامہ۔ مصیبت نامہ۔ جواہر الذات۔ وصیت نامہ۔ منطق الطیر۔ بلبل نامہ۔ حیدر نامہ۔ گل و ہرمز۔ سیاہ نامہ۔ شتر نامہ۔ مختار نامہ۔ شاہنامہ۔ دوازدہ کتاب نظم است و میگویند چہل رسالہ نظم کردہ و پرداختہ اما نسخ دیگر متروک و مجہول ست و قصاید و غزلیات و مقطعات شیخ مع رباعیات و کتب مثنوی صد ہزار بیت بیشتر است زہے بحری کہ از موج آں دُرِ معانی

بساحل زندگانی افتد و جہت تبرک وتیمن از قصائد شیخ چند بیت نوشتہ می شود بلبیت

اے روے در نہفتہ بہ بازار آمدہ خلقے بدیں طلسم گرفتار آمدہ

یک پرتو او فگندہ جہاں گشتہ پر چراغ یک تخم گشتہ ایں ہمہ در بار آمدہ

و در توحید و قصائد ابیات غرا دارد کہ بعضے از اکابراں را شرح نوشتہ اند و سید عزالدین آملی رحمۃ اللہ علیہ ہموارہ قصائد شیخ را شرح گفتے و ایں قصیدہ را کہ بعضے ازاں وارد می شود و شرح منظوم گفتہ و در توحید ایں قصیدہ شیخ عالی است۔

سبحان خالقے کہ صفاتش ز کبریا بر خاک عجز می فگند عقل انبیا

گر صد ہزار سال ہمہ خلق کائنات فکرت کنند در صفت عزت خدا

آخر بہ عجز معترف آیند کاے الٰہ دانستہ شد کہ ہیچ ندانستہ ایم ما

انجا کہ بحر نامتناہیست موج زن شاید کہ شبنمی بکنند قصد آشنا

وانجا کہ گوش چرخ ندر زبانگ رعد زنبور در سبوے نوا چوں کند ادا

در جنب نور ذات بود ظلمتی گذر البدر فی الطلیعۃ والشمس فی الضحیٰ

و در آخر عمر شیخ ترک اشعار کردہ اگر بنوادر معنی دست وادی در شیوہ رباعی بیان نمودی

وایں رباعی در نہایت حال گفتہ۔

ہر چیز کہ آں براے ما خواہد بود آں چیز ہمی بلاے ما خواہد بود

چوں تفرقہ در بقاے ما خواہد بود جمعیت ما فناے ما خواہد بود

ولہ

مرغے بودم پریدہ از عالم راز تا بو کہ برم ز شیب صیدے فراز

چوں ہیچ کسے نیافتم محرم راز زاں در کہ در آمدم بروں رفتم باز

اما شیخ در فترت چنگیز خاں بدست لشکر مغول اسیر شد و در قتل عام شہید و سبب شہادت او آں بود کہ طوطی روح مبارکش از زندان قفس بدن ملول شد و میخواست کہ بشکرستان وصال رسد تعجیل قتل خود می نمود گویند کہ مغولی می خواست کہ شیخ را بقتل رساند مغولے دیگر گفت ایں پیر را مکش کہ خوں بہاء او ہزار درم بدہم مغول ترک قتل شیخ کرد شیخ گفت

مفروش کہ بہتر ازیں خواہندم خرید شخصے دیگر گفت کہ ایں پیر را مکش کہ خوں بہاء او یک توبرہ کاہ است
بدہم شیخ گفت بفروش بہتر ازیں نمی ارزم شیخ شربت شہادت نوش کرد و بدرجۂ سعد او
شہدا رسید و کان ذٰلک فی عاشر جمادی الثانی ۶۲۷ھ سبع و عشرین و ستمایہ و بعضے ۶۳۲ھ اثنی
و ثلثین و ستمایہ و بعضے ۶۱۶ھ ست عشر و ستمایہ نوشتہ اند اما سند شیخ عطار خرقۂ تبرک از دست
سلطان العارفین مجد الدین بغدادی دارد و شیخ عطار در طفولیت نظر از قطب عالم حیدر
یافتہ و کدکن مولد شیخ است در نواحی زادہ است و پدر شیخ ابراہیم بن اسحٰق عطا کدکنی
مرید قطب الدین حیدر بودہ و شیخ عطار حیدری نامہ در ایام شباب بنظم آوردہ چوں در ایام
صبا بودہ ہرچند بسخنہاء شیخ مانندہ نیست اما بتحقیق سخن شیخ است و بعضے می گویند
کہ حیدریاں آں نظم را بشیخ بستہ اند و آں اعتقاد غلط است اما قطب الدین حیدر از ابدال بودہ
و مجذوب مطلق محققان معتقد حیدر رند مرد صاحب باطن و اہل ریاضت بودہ و یک صد
و دہ سال عمر داشتہ و بعضے گویند یک صد و چہل سال عمر یافتہ و از نژاد خانان ترکستان
است و پدر او را سالور خان نام بودہ و او مجذوب از مادر متولد شدہ و کرامات و مقامات
او مشہور است و در تاریخ ۵۹۷ھ سبع و تسعین و خمسمایہ رحلت کردہ و در زادہ مدفون ست
و بعضے وفات او را در ۶۱۲ھ اثنی و ستمایہ نیز نوشتہ اند۔

ذکر ملک العارفین مولانا جلال الدین رومی رح

و ہو محمد بن محمد بن الحسن البلخی البکری قدس سرہ العزیز پیشوائے محققان عالم و مقبول
خواص و عوام دل پاک او مخزن اسرار آلٰہی و خاطر فیاض او مہبط انوار نامتناہی بودہ طریقت
و مشرب او تشنگاں بوادی طلب را بزلال عرفاں سیراب ساختہ سیرت و مذہب او
سرگشتگان تیہ جہالت را بسر حد الیقان راہبری نمودہ در تحصیل علوم یقینی عالم ربانی و در
مراتب توحید و تحقیق سالک صمدانی رموز او اشارات عالم غیب را بتنبیہ سخن گستری
بیان کردہ و طریق عین الیقین را بواسطہ علم الیقین بعیان رسانیدہ۔ بیت

موج چوں بر اوج زد آں بحر زخار از شرف — لؤلؤی منظوم بر ساحل فگند از ہر طرف

زبانِ قلم از تحریر بر کمال او عاجز و قاصر است و در همه مذهبها ستوده و نزد همه طائفه مقبول
بوده و در روزگار سلطان محمّد خوارزم شاه حشمت یافته و عظمتے تمام یافته و باوجود علم ظاهر در
تصوّف سخن گفته و اهلِ بلخ او را اعظیم معتقد اند و هرگاه وعظ گفتی در پایۂ منبر او از خاص و
عام مجلس عظیم منعقد شدے سلطان محمّد بر و حسد بُرد و بمعادات مولانا برخواست مولانا
بهاء الدین از سلطان رنجیده اصحاب و اهل و عیال از همراه برداشته از بلخ بیروں شدند و
قسم یاد کرد که سلطان محمّد خوارزم شاه تا پادشاه باشد به بلخ و بخارا در نیاید و از اصحاب
و متعلقاں و فرزنداں جماعتے کثیر همراه مولانا بهاء الدین عزیمت حج نمودند و در اثنائے
آں سفر به نیشاپور رسید شیخ فرید الدّین عطار بدیدن مولانا بهاء الدّین آمد و در آں
وقت مولانا جلال الدّین کودک بود شیخ عطّار کتاب اسرارنامه را بهدیه بمولانا جلال الدّین
داد و مولانا بهاء الدّین را گفت زود باشد که ایں پسر آتش در سوختگاں عالم زند و از
نیشاپور عزیمت بیت الله الحرام نمودند و بهر شهر و ولایت که مولانا بهاء الدین رسید
مقدم او را اکابر عزیز و محترم داشتندے و از و استفادهٔ علوم ظاهری و باطنی نمودندے و بعد از
سفر حجاز عزیمت دیار شام و زیارت انبیاء علیه السّلام نمود و بعد از چند سال بسیاحت
بطرفِ روم اُفتاد و دراں حال مولانا جلال الدّین و پدرش مرید سیّد برهان الدّین
ترمذی بوده اند و سیّد مردے بُزرگ و اهل باطن است و در سفر شام و حجاز با مولانا
بهاء الدین مصاحب بوده و در شام بجوار رحمت ایزدی انتقال نموده و در وقت رحیل
مولانا را وصیت کرده و گفته که کشاد کار شما در روم خواهد بود و در روزگار دولت سلطان
علاء الدّین و اصحاب بروم افتادند و اهلِ روم بغایت معتقد و مرید او شدند و سیّد
علاء الدّین نیز با اقربا و فرزندان ارادت ظاهر ساخته از جمله بلادِ رُوم مولانا بهاء الدّین
شهر قونیه اختیار کرده بوعظ و افاده مشغول بودے و سلطان علاء الدین او را روالنعام
در حقِ مولانا بتقدیم رسانیدے و مولانا را احترامے زایدالوصف دست داد چنانچه
مولانا در رسالهٔ نظم که در تاریخ پدر و جدّ خود نوشته ایں ابیات مذکور است۔

چوں بهاء ولد بروم رسید — حرمت از اغنیاے رُوم بدید

شد مریدش علاء دین سلطان — نہ ہمیں شاہ جملۂ ایشان

ومولانا بہاء الدین چند سال درروم افتادہ ومنصب مقدمی وپیشوائی علماء روزگار گذرانید ودرشہور سنۂ احدی وثلثین وستمایہ بجوار رحمتِ حق انتقال کرد وبطریق ارشاد وصیتِ مولانا جلال الدین پیشوائے اصحاب وجانشینِ پدر شد وسلطان ولد دریں باب گوید۔

چوں بہاء ولد زمانِ حیات — بسر آوردہ در رہِ حسنات
جاں بجاں بخش خویشتن بسپرد — رخت ازیں کہنہ دیر بیروں برد
ہیچکس درجہاں نداد نشاں — کہ بروں شد جنازۂ زانساں
چوں بہا زیں جہاں ملال آورد — دولتش روے در جلال آورد

وعلم وکمال وعظمت واقبال مولانا جلال الدین اضعافِ پدر بود چنیں گویند کہ چہار صد طالب علم بدرس مولانا حاضر شدندے وسلطان روم را اعتقادِ عظیم وبلیغ درحق مولانا بود دراثناء ایں حال وردِ طلب دامن گیر مولانا شدہ ازعالم ظاہر حضوری نمی یافت ومی خواست کہ بواسطۂ خود را از قید صورت بسر حدّ معنی رسا ند چند صاحبِ کمال را در روم مولانا دریافتہ مثل شیخ الشیوخ صلاح الدین زرکوب قدس سرہ العزیز کہ خرقۂ او بچند واسطہ بشیخ ضیاء الدین ابو نجیب سہروردی می رسد وابنِ اخی کہ از ابدال واوتاد بودہ ودر آخر دست ارادت در دامن شیخ العارفین چلپی حسام الدین می زدند وہذہ الابیات فی الاستشہاد۔

اے ضیاء الحق حسام الدین بیار — ایں سیم دفتر کہ سنت شد سہ بار
مدتے ایں مثنوی تاخیر شد — سالہا بایست تا خوں شیر شد

وبعد از مدتے شمس الدین تبریزی قدس سرہ العزیز بسروقت مولانا رسید وحالات شمس الدین آں ست کہ او پسر علاء الدین بودہ کہ از نژاد کیا بزرگ امید است کہ کہ ولیل اسماعیلیان بودہ وخود علاء الدین از کیشِ آبا واجداد تبرا نمودہ ودفتر و رسائل ملاحدہ را بسوخت وشعار اسلام در قلاع وبلاد ملاحدہ ظاہر ساخت

شاہ شمس الدّین را بخواندن علم و ادب پنہان بہ تبریز فرستاد و او مدّتے در تبریز بعلم و ادب مشغول بود و در کودکی از غایت حسن او را در میان عورات گوش می داشتند اند کہ چشم نااہلی و نامحرمی بدو نیفتد و از زنان تبریز زردوزی آموختہ و بزردوزان ازاں سبب مشہور است امّا صاحب نظم سلسلۃ الذہب آوردہ کہ شمس الدّین را آنکہ میگویند کہ فرزند خواند علاء الدّین کہ موسوم است بنو مسلمان غلط است و او پسر بزازے ست از شہر تبریز و بعضے گفتہ اند کہ اصل او از خراسان است از ولایت بارزو و پدر او بواسطۂ تجارت تبریز افتاد و شمس الدّین در تبریز متولّد شدہ و بندہ میگوید کہ از ہر کجا باشد باش کار معنی دارو نہ صورت ذوق در آشنائی عالم ارواح است نہ در تولّد اجساد بیت

آنکس کہ ز شہر آشنائی ست داند کہ متاع ما کجائی ست

القصہ شمس الدّین در علوم ظاہر ماہر شد ذوق سلوک و طلب قابلیت اصلی داشت و منکر او شدہ مرید شیخ الشیوخ العارف رکن الدّین رحمۃ اللہ علیہ شد و در معرفت و ریاضت و سلوک مقام عالی یافت و شیخ را در حق او اعتقاد و اہتمامے زیادہ از وصف و ست دا امّا نسبت شیخ رکن الدّولہ بشیخ الاسلام ضیاء الدّین ابونجیب سہروردی قدس سرہ العزیز می رسد و او مرید شیخ احمد غزالی ست و او مرید شیخ ابوبکر مرید شیخ ابوالقاسم گرگانی و شیخ ابوالقاسم مرید شیخ ابوعثمان مغربی و شیخ ابوعثمان مرید شیخ ابوعلی کاتب است و شیخ ابوعلی کاتب است و شیخ ابوعلی مرید سید الطایفہ ابوالقاسم جنید بغدادی است و شیخ جنید مرید خال خود شیخ سری بن مغلس سقطی و شیخ سری مرید شیخ ابومحفوظ معروف کرخی است و از شیخ معروف دو شق است سلسلۂ بامام علی بن موسی الرضا علیہ السّلام می رسد و از و پدر بر پدر تا حضرت مصطفیٰ و شقے دیگر معروف مرید ابی سلیمان داؤد طائی است و شیخ داؤد مرید حبیب عجمی ست و حبیب عجمی مرید حسن بصری است و حسن بصری مرید امیر المومنین علی علیہ السّلام است۔

چوں جوی بچشمۂ ولایت برسید ایں سلسلۂ فقر بغایت برسید

رضوان اللہ علیہم اجمعین آمدیم بسر سخن شمس تبریزی روزے شیخ رکن الدّین شمس را

گفت ترا می باید رفت و در روم سوختہ ایست آتش در وے می باید زد شمس باشارت پیر روے بروم نہاد و در شہر قونیہ دید کہ مولانا بر اشتر نشستہ و جمعی موالی در رکاب او رواں از مدرسہ بخانہ می رود شمس الدّین از روے فراست مطلوب را در یافت بلکہ محبوب در جلو مولانا رواں شد سوالی کرد کہ غرض از مجاہدت و تکرار و دانستن علم چیست مولانا گفت روش سُنّت و آداب شریعت شمس گفت اینہا ہمہ از روے ظاہر است مولانا گفت ورائے ایں چیست شمس گفت علم آں ست کہ بعلوم رسی و از دیوان سنائی ایں بیت برخواند

علم کز تو ترا بہ نستاند جہل ازاں علم بہ بود بسیار

مولانا ازیں سخن متحیر شد و پیش بزرگ افتاد و از تکرار و درس و افادہ باز ماند و ہموارہ شمس الدین را طلب کرے و با او صحبت داشتی و تنہا با او بصحرا رفتی و شور و غوغا از موالی و اصحاب برآمد کہ سر و پا برہنہ مبتدعی آمد و مولانا را از راہ برد و ہموارہ تشنیع زدندے و شمس الدّین از مولانا پنہاں بجانب تبریز گریخت و مولانا را سوز اشتیاق آں قطب دائرہ محبت در دروں شعلہ زدی و بے طاقت شدہ بطرف تبریز آمد و باز شمس را ہمراہ بروم برد و مدّتے دیگر در روزگار در صحبت او گذرانید باز مریداں و اصحاب مولانا بمعادات شمس الدّین مشغول شدند ضرور تا ایں نوبت عزیمت شام نمود و دو سال شمس الدّین در نواحی شام بود و در آرزوے او مولانا می سوخت و قوّالاں را می فرمود تا سرود عاشقانہ می خواندند و شب و روز بسماع مشغول شدہ بود و اکثر غزلیات کہ در دیوان مولانا مسطور است در فراق شمس الدّین گفتہ و گویند در خانہ مولانا ستونے بود چوں غرق بحر محبت شدے دست دراں ستون زدے و بچرخ آمدے و اشعار گفتے و خواندے و مردم آں اشعار نوشتندے و حالات مولانا طولے دارد و ایں کتاب تحمّل تحریراں نمی آورد و ہر کس را ذوق دانستن حالات مولانا باشد رجوع بر رسالہ ولدنامہ نماید کہ جمیع ایں حالات دراں رسالہ مندرج ست و دیوان اشعار مولانا سی ہزار بیت است و مثنوی را چہل ہشت ہزار بیت گفتہ و بعضے زیادت و بعضے کم نیز گفتہ اند۔

آنانکہ بسر در طلب کعبہ دویدند — چوں عاقبت الامر بمقصود رسیدند
از سنگ یکے خانہ اعلائے مکرم — اندر وسط وادی بے درع بدیدند
رفتند درو تاکہ بہ بینند خدارا — بسیار بجستند خدا را و ندیدند
چوں معتکف خانہ شدند از سرمستی — ناگاہ خطابے ہم ازانخانہ شنیدند
کے خانہ پرستاں چہ پرستید گل و سنگ — آں خانہ پرستید کہ خاصاں طلبیدند
خوش وقت کسانیکہ چو شمس الحق تبریز — در خانہ نشستند و بیاباں نبریدند
آں خانۂ دل خانۂ حق واحد مطلق — خوش وقت کسانیکہ دراں خانہ خزیدند

وہذہ المثنوی المولوی فی معرفۃ الرّوح ۔

خود عزیزی در جہاں چوں شمس نیست — شمس جاں باقیست او را امس نیست
شمس در خارج اگرچہ ہست فرد — مثل او ہم می تواں تصویر کرد
در تصوّر ذات او را گنج کو — تا در آید در تصوّر مثلِ او
من چہ گویم یک رگم ہشیار نیست — شرح آں یاری کہ او را یار نیست
شمس جاں گر خارج آمد در اثیر — نبودش در ذہن و در خارج نظیر
می رہند ارواح ہر شب از قفس — فارغاں بے حاکم و محکوم کس
رفتہ در صحرائے بیچوں جان شاں — روح شاں آسودہ و ابدان شاں
جاں ہمہ روز از لگدکوب خیال — از زیان و سود و از خوف زوال
نہ صفائی ماندش نہ لطف و فر — نہ بسوے آسماں راہ سفر
جانہاے بستہ اندر آب و گل — چوں رہند از آب و گل ماشاد دل
در ہواے مہر او رخشاں شوند — ہمچو قرص بدر بے نقصاں شوند
روح صافی بستہ ابداں شدہ — آب صافی در گلے پنہاں شدہ
مرغ کو اندر قفس زندانی است — می نجوید رستن از نادانی است
روحہائی کز قفسہا رستہ است — انبیا شاں رہبر و شائستہ است
آں بزرگاں ایں بگفتند از گزاف — چشم پاکاں روشن افتادست و صاف

گفت شاں نفس شاں نفس شاں   جملۂ روح مطلق است ونہ نشاں
زیر و بالا پیش و پس وصف تن ست   بے جہتہا وصف جاں روشن ست
طفل روح از شر شیطاں باز کن   بعد ازانش با ملک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیرہ   زانکہ با دیو لعیں ہمشیرہ
روح را توحید اللہ خوں سراست   غیر ظاہر دست و پاے دیگر است
بحر علمے در نمی پنہاں شدہ   در سہ گز تن عالمے پنہاں شدہ
جان بے کیفی شدہ محبوس کیف   آفتاب وعقد و حبس این ست حیف
ہر کرا باشد مثل گلشن وطن   کے خورد او بادہ اندر کو لخن
جاے روح پاک علیین بود   کرم باشد کش وطن سرگیں بود
خود جہاں جاں سراسر آگہی ست   ہر کہ بے جاں ست از جانش تہی ست
جان اول مظہر درگاہ شد   جان جاں خود مظہر اللہ شد

وفات مولانا در شہر قونیہ روم بودہ در شہور سنہ ٦٧٢ و مرقدش در قوانیہ است وسن مبارک مولانا شصت ونہ سال بودہ و بعد از وفات مولانا سلطان ولد عارف و محقق عالم بودہ و کتاب ولد نامہ بدو مشہور است و دریں روزگار صومعہ و خانقاہ مولانا درجہ اعلی دارد و مقصد زوار است و بر سر روضۂ مولانا علی الدوام سفرہ مہیا و فرش و روشنائی مرتب است و بسیار او خانت بران بقعہ سلاطین روم مقرر داشتہ اند و قبر شاہ شمس الدین تبریزی در قونیہ است و وفات شاہ شمس الدین بعد از رحلت مولانا بودہ و بعضے گویند کہ مولانا را جذبہ پیدا شدہ ترک درس و افادہ کردہ مردم قونیہ آں حال را تصور کردند کہ سبب شمس الدین است و شمس الدین را دشمن بودند تا فرزندی از فرزندان مولانا را بران داشتند کہ دیوا بر سر شمس الدین انداخت امّا ایں قول را در ہیچ نسخہ و تاریخ کہ بران اعتمادے باشد ندیدہ ام بلکہ از درویشاں و مسافراں شنیدہ ام لاشک ایں قول اعتماد را نشاید بیت

سر عارف بجز از دیدۂ عارف نشناخت   شمس تبریز کہ داند فہم کہ مولانا کیست

امّا سلطان علاء الدین کیقباد از نژاد سلاطین سلجوقیہ است و چوں سلطان ملک شاہ روم

را مسخر کرد برادرِ خود سلیمان شاہ را بسلطنت روم فرستاد و از عہدہ ملک شاہ تا روزگار غازان خان روم در تصرف سلجوقیہ بودہ است و علاء الدین پادشاہ با عدل و داد و محبت علماء بودہ و در حدود بلاد کرد شہرے بنا کردہ بر صفت رومیہ و از قیاصرہ مثل او سلطنت بسزا ہیچ پادشاہی را میسر نشدہ و در شہور سنہ ۶۴۱ ازیں دار فنا رخت بدار بقا کشید رحمہم اللہ علیہم اجمعین

ذکر ملک الملتہ کاملین مصلح الدین شیخ سعدی شیرازی رحمۃ اللہ علیہ

لقب شیخ مصلح الدین است در فضل و کمال و حسن و سیرت او صاحب کمالاتِ عالم متفق اند صد و دو سال عمر یافت سی سال بتحصیلِ علوم و سی سال بسیاحت مشغول بودہ و تمام ربع مسکون را مسافر است و سی سال دیگر بر سجادۂ طاعت نشستہ است و راہ و طریق مردانِ پیش گرفتہ زہے عمرے کہ بدیں طریق صرف شدہ باشد و شیخ در روزگار اتابک سعد بن زنگی بودہ گویند پدر شیخ ملازم اتابک بودہ وجہ تخلص سعدی بدان جہتہ است و دیوان شیخ را نمکدانِ شعرا گفتہ اند در ابتداء حال در مدرسۂ نظامیہ بغداد و در حلقۂ درس شیخ الشیوخ العارف ابو الفرج ابن الجوزی بتحصیل مشغول بودہ و بعد ازاں بعلم باطن و سلوک مشغول گشتہ و مرید شیخ الشیوخ عبد القادر گیلانی است و در صحبت شیخ عبد القادر در عزیمت حج نمود و بعد ازاں گویند چہار نوبت حج کردہ بیشتر پیادہ و بغزا و جہاد بطرف روم و ہند رفتہ و آں درجہ یافتہ دریں باب در بوستاں گوید بیت

در اقصائے عالم بگشتم بسے | بسر بردم ایام با ہر کسے
تمتع ز ہر گوشۂ یافتم | ز ہر خرمنے خوشۂ یافتم

حکایت کنند کہ شیخ در آخر حال زاویہ در بیروں شہر اختیار کرد و از زاویۂ خود بیروں نیامدی و بطاعت و عبادت و مراقبت اشتغال داشتی سلاطین و بزرگان و صلحا بزیارت شیخ رفتندے و طعام ہائے لذیذ بجہتہ شیخ بردندے و شیخ آنچہ خوردے و آنچہ قسمت کردے و ہر چہ باقی ماندے در زنبیلے کردی و آں زنبیل را از روزن بالاخانہ آویختے

وراہ ہیزم کشاں شیراز از زیر بالاخانۂ شیخ بودے ہیزم کشاں گرسنہ آں کلیچہ وحلوا و بریانہا را بتکلّف بکار بروندے گویند کہ شخصے جامۂ ہیزم کشاں پوشیدہ خواست تا بامتحان آں سفرہ را یغما سازد چوں دست بزنبیل دراز کرد دستش در ہوا خشک شد فریاد برآورد کہ اے شیخ بفریادم رس شیخ فرمود کہ اگر ہیزم کشی مشقّت شب کبیر وضرب خار و آبلۂ دست کشی واگر غارت کرد دزدے کند وسلاح ودل سخت گوک بے زخمی بنالہ درآمدے ودر حال دعا کرد وآں سیاہ دل سخت عافیت یافت وآں سفرۂ نعمت بدو بخشید۔

حکایت۔ آوردہ اند کہ عابدے از صلحاء شیراز درخواب دید کہ در عرش جوش و خروشے پیدا شد وجمعی روحانیاں زمزمہ می کنند چوں نیک استماع کرد ایں بیت می گفتند کہ ایں بیت سعدی شیرازی با تسبیح وتہلیل یکسالہ با جمیع ملائکہ مساوےست آں عابد بیدار شد فی الحال بدر زاویۂ شیخ رفت ودید کہ شیخ بیدار نشستہ وزمزمہ می کند و ذوقی وحالی دارد وایں بیت میسّر آید ومی نویسد ایں مطلع آں غزل ست۔

برگ درختاں سبز در نظر ہوشیار ہر ورقے دفترےست معرفت کردگار

عابد در قدم شیخ اُفتاد وشیخ را بر حال مطلع گردانید وبشارت داد ودر لطائف وظرائف وناز کی طبع شیخ را درجہ عالی بودہ ہموارہ با مستعدان صحبت داشتی وباوجود استغراق حال با اہل فضل اختلاط کردی ومطایبت وبذلہ گفتی چنانچہ آوردہ اند کہ خواجہ ہمام الدّین تبریزی کہ مرد اہلِ فضل وخوش طبع بود وصاحب جاہ ومتموّل بودہ ومعاصر شیخ سعدی ست روزے شیخ در تبریز بحمّام رفت خواجہ ہمام بعظمتے تمام در حمّام بود شیخ جامی آب بر سر خواجۂ ہمام ریخت خواجہ پرسید کہ درویش از کجا ست شیخ گفت از شیراز ہمام گفت عجب جائے ست کہ شیرازی در شہر ما از سگ بیشتر است شیخ تبسمے کرد کہ ایں صورت خلافِ شہر ماست کہ تبریزی در شیراز از سگے کمتر است خواجہ ہمام بہم برآمد وشیخ از حمّام بیروں آمدہ بگوشہ بنشست وجوانی صاحب جمال چنانکہ رسم است خواجہ را بادمی زد وخواجہ ہمام میانِ شیخ وآں جوان حایل بود دریں حالت از شیخ سعدی پرسید کہ سخنہائے ہمام در شیراز می خوانند شیخ گفت بلے شہرتے عظیم دارد گفت ہیچ یاد داری گفت یک یا دو از ہمہ بیت

درمیان من و دلدار حجابست همام — وقت آن ست که ایں پرده بیکسو فگنیم

خواجه همام را اشتباه نماند که ایں مرد سعدی ست سوگندش داد که تو سعدی هستی شیخ سعدی گفت بلے خواجه همام در قدم شیخ افتاد و عذر خواست و شیخ را بخانه برد و ضیافت و تکلفهاے لطیف می نمود و صحبت هاے خوب می داشتند و خواجه بیشتر از غزلیات شیخ را جواب می گوید چوں غزلیات و قصاید شیخ سعدی بغایت لطیف است واجب بود زیاده از دستور دریں تذکره نوشتن در توحید شکر باری تعالی ایں قصیده شیخ است۔

فضلِ خداے را که تواند شمار کرد — یا کیست آنکه شکر یکے از هزار کرد
آں صانعے لطیف که بر فرش کائنات — چندیں هزار صورت الواں نگار کرد
بحر آفرید و بر و درختان و آدمی — خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد
الوان نعمتے که نشاید سپاس گفت — و اسباب راحتے که نتانی شمار کرد
آثار رحمتے که جهاں سر بسر گرفت — و احمال منتے که فلک زیر بار کرد
در چوب خشک میوه و در نے شکر نهاد — و ز قطره دانهٔ درر شاهوار کرد
مسمار کوهسار بنطق زمیں بدوخت — یا فرش خاک بر سر آب استوار کرد
اجزاء خاک تیره بتاثیر آفتاب — بستان میوه و چمن و لاله زار کرد
ابر آب داد بیخ درختان تشنه را — شاخ برهنه پیرهن نو بهار کرد
توحید گوے او نه بنی آدم اند و بس — هر بلبلے که زمزمه بر شاخسار کرد
شکرِ کدام فضل بجاے آورد کسے — حیراں بماند هر که دریں افتکار کرد
لال است در دهانِ بلاغت زبانِ نطق — از غایتِ کرم که نهاں آشکار کرد
بخشنده که سابقهٔ فضل و رحمتش — ما را بحسنِ خاتمت امیدوار کرد

... ... — ... ...

پرهیزگار باش که دادار آسماں — فردوس جاے مردم پرهیزگار کرد
نابرده رنج گنج میسر نمی شود — مزد آں گرفت جان برادر که کار کرد
هر کو عمل نکرد و عنایت امید داشت — دانه نکشت ابله و دخل انتظار کرد

دنیا که جسر آخرتش خواند مصطفیٰ — جائے نشست نیست بباید گذار کرد
دار القرار خانهٔ جاوید آدمی ست — این جای رفتن ست نباید قرار کرد
چند استخوان که هاونِ دوران روزگار — خوردش چنان بکوفت که خاکش غبار کرد
ظالم نماند و قاعدهٔ زشت او بماند — عادل برفت و نام نکو یادگار کرد
قارون ز دین برآمد و دنیا برو نماند — بازی کیاست بود که موشے شکار کرد
بعد از خدای هرچه پرستی تو هیچ نیست — بیچاره آنکه بر همه هیچ اختیار کرد
ما اعتماد بر کرم مستعان کنیم — کان تکیه باد بود که بر مستعار کرد
این کوے دولت ست که بیرون نمیرود — الا کسیکه در ازلش بخت یار کرد
بیچاره آدمی چه تواند بسعی و جهد — چون هرچه بود دست قضا اختیار کرد
او پادشاه و بندهٔ نیک و بد آفرید — بدبخت و نیکبخت و گرامی و خوار کرد
سعدی چو هر نفس که برآورد در سحر — چون صبح در بسیط زمین انتشار کرد
نقشِ نگین خاتم دولت بنام اتابک — در گوش دل نصیحتِ وے گوشوار کرد
بالا گرفت خلعت والا امید داشت — هر شاعرے که مدح ملوک و دیار کرد
شاید که التماس کند خلعتِ قبول — سعدی که شکر نعمتِ پروردگار کرد

وله

یارب از ما چه صلاح آید اگر نپذیری — بخداوندی و لطفت که نظر باز نگیری
درد پنهان بتو گویم خداوند رحیمی — یا نگویم که تو خود واقف اسرار ضمیری
همه مخلوق جهان مستعد مرگ و فنا است — توئی آن حیّ توانا که نمردی و نمیری
خالقِ خلق و فروزندهٔ مشکوة نجومی — رازقِ رزق و برازندهٔ خورشید منیری
سعدیا مالک ملک ست قوی و تو ضعیفی — چاره درویشی و فقرست و گدائی فقیری

وله

متقلب درون جامهٔ ناز — چه خبر دارد از شبان دراز
عاقل انجام عشق میداند — که در اوّل نمی کند آغاز

جہد کردم کہ دل بکس ندہم　　چہ تواں کرد با دو دیدۂ باز
زینہار از بلاے تیرِ نظر　　کہ چو رفت از کماں نیاید باز
مگر از شوخی تذرواں بود　　کہ فرو دوختند دیدۂ باز
محتسب در قفاے رندان است　　غافل از صوفیان شاہد باز
پارسائی کہ خمر عشق چشید　　خانہ گو با معاشراں پرداز
ہر کرا باگل آشنائی بود　　گو برو با جفاے خار بساز
ہیچ بلبل ندارد ایں دستاں　　ہیچ مطرب نیارد ایں آواز
ہر متاعے ز معدنی خیزد　　شکر از مصر و سعدی از شیراز

شیخ را کتاب گلستاں و بوستاں و لطائف و ظرائف بسیار است ہرچند آں دو کتاب شہرت تمام دارد چند بیت از بوستاں و لطیفۂ چند از گلستاں لائق نمود دریں کتاب نوشتن تا فخر روزگار شود من کتاب بوستاں۔

شنیدم کہ در روزگارِ قدیم　　شدے سنگ در دست ابدال سیم
مپندار کیں قول معقول نیست　　چو راضی شدے سیم و سنگت یکے ست
خبر دہ بدرویش سلطاں پرست　　کہ سلطاں ز درویش مسکیں تر است
گدا را کند یک درم سیم سیر　　فریدوں بملک عجم نیم سیر
نگہبانی ملک و دولت خطاست　　گدا پادشاہ است و نامش گدا ست
گدائی کہ بر خاطرش بند نیست　　بہ از پادشاہی کہ خرسند نیست

ولہ

شنیدم کہ یک روز در دجلۂ　　سخن گفت با عابدے کلۂ
کہ من فر فرماندہی داشتم　　بسر بر کلاہ شہی داشتم
سپہرم مدد کرد و بخت اتفاق　　گرفتم بیازوے دولت عراق
طمع کردہ بودم کہ کرماں خورم　　کہ ناگہ بخوردند کرماں سرم

من کتاب گلستاں۔ حکمت۔ حکیمے را پرسیدند کہ نیک بخت کیست و بدبخت چیست

گفت نیک بخت آنکہ خورد و کشت و بدبخت آنکہ مرد و ہشت۔

حکمت۔ مال دنیاوی بکسے دہ کہ دست گیرد یا بسگے دہ کہ پاے نگیرد۔

فائدہ۔ عمل سلطان گنج ست و طلسم یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری امّا وفات

شیخ در محروسہ شیراز در روزگار اتابک محمّد شاہ بن سلغر شاہ بن سعد زنگی بودہ و

عزیزے در تاریخ وفات آن شیخ بزرگوار میگوید۔

شبِ آدینہ بود و ماہِ شوال — ز تاریخِ عرب خ ص ا سال

ہمای روح پاک شیخ سعدی — بیفشاند از غبارِ تن پر و بال

و تربت شیخ سعدی اکنوں در شیراز جاے فرح بخش و حوض با صفاست و عمارات

بے نظیر آنجاست و مردم را بداں مرقد ارادت ست اتابکانِ شیراز حاکمانِ خیرو

عادل بودہ اند و اتابک را ابوبکر بن سعد بن زنگی مردے بس نیکو سیر و عادل بودہ است

در شیراز دار الشفاے مظفری بنا کردہ مساجد و رباط و بقاع خیر بسیار بنا فرمودہ

در شہور سنہ ۶۶۸ سبع و ستین و ستمایہ بجوار رحمت حق پیوست و بعد از وفات اتابک سعد

بن ابی بکر کہ در کرم و فضیلت یگانہ بود بدو روز کہ سکّہ و خطبہ بالقاب مبارکش مزیّن

شدہ بود بجوارِ رحمتِ حق پیوست و عزیزے ایں رباعی می گوید۔

اے چرخ جفا پیشۂ عالی بنیاد — ہرگز دلک بستہ ما را نکشاد

ہر جا کہ دلے دید کہ داغے دارد — داغے دگرش بر سر آں داغ نہاد

و قاضی بیضاوی در نظام التواریخ می آورد کہ در روزگار ملک شاہ بن محمّد بن

ملک شاہ سلجوقی در حدود سنہ ۵۵۸ ثمان خمسین و خمسمایہ سلغر بن ملک شاہ مذکور خروج کردہ

فارس را فرو گرفت و مردے شجاع و باتہوّر بودہ مسجد سلغری در شیراز بنا کردہ تا روزگار

غازان خان فارس در تصرّفِ اتابکان سلغری بودہ و ایشاں والی سلاطینِ سلجوقیہ

بودہ اند امّا بمکارم اخلاق و گوے نیکنامی بسیرت نیکنامی از میدان روزگار بودہ اند

و سلطنت اتابکان در فارس یک صد و بیست سال و کسرے بودہ و در روزگار

غازان خان سلطنت فارس از اتابک منتقل بسلاطینِ مغول شدہ۔

ذکرِ شیخ المعارف اوحدالدین مراغہ رح

مرد موحد و عارف و کریم بوده است و با وجود کمال عرفان و سلوک در فضیلت ظاهری هیچ کمی نداشته مرید شیخ الشیوخ اوحدالدین کرمانی بوده از اکابر اولیاست و مرید شیخ الاسلام والمسلمین شهاب الدین ابی حفص عمر السهروردی بوده و در چهار رکعت نماز خفتن تمام قرآن را ختم کرده و در سلوک مقام عالی داشته خلیفۂ بغداد المستنصر مرید او شده و این رباعی او راست۔

اوحدم دل مبیز بی اما دل کو — عمرے ست کہ راه میروی منزل کو
تا چند زنے راه لاف زهد و طامات — هفتاد و دو و چله داشتے حاصل کو

و شیخ اوحدین کرمانی رباعیات می گفته اما اوحدی مراغی مردے فاضل است کتاب جام جم را او نظم کرده و ترجیع او در میان موحدان شهرتے عظیم دارد و دیوان اوحدی ده هزار بیت باشد و سخن را موحدانه می گوید و ده نامه باسم خواجه ضیاء الدین یوسف بن خواجه اصیل الدین بن ملک الحکماء خواجه نصیر الدین طوسی رحمهم الله گفته بسیار نازک و لطیف فرموده و این قصیده او راست۔

این چرخ گرد گرد کواکب نگار چیست — وین اختر ستیزه گر کینه دار چیست
هان اے حکیم هر چه بپرسم جواب گوے — تا منکشف شود که درین پود و تار چیست
پروردگار نفس بباید شناختن — تا نفس خود چه باشد و پروردگار چیست
این اختلاف عنصر و این اختلال دهر — در عین کارخانۂ هفت و چهار چیست
بوجهل را مخاصمت احمد از چه خواست — وان اتفاق جانی صدیق و غار چیست
دریک مگس مجالست زهر و نوش چه — دریک مکان مؤانست گنج و مار چیست
در قرب و بعد پیکر این هر دو نور بخش — خرداد و تیر و مهر و تموز و بهار چیست
منزل یکے و راه یکے و روش یکے — چندین هزار تفرقه در هر کنار چیست
رومی رخان صورت اعمال صالحان — گرد وجود این تن زنگی شعار چیست

آوردن از صعود و فرو بردن از هبوط — پروردنی لشکر و کردن شکار چیست
این روزِ روشن و شبِ تاریک را چه حال — این خاک ساکن و فلک بیقرار چیست
اصلِ فرشته از چه و نسلِ پری ز که — وین آدمی بدین نسب و اعتبار چیست
ورزیر دار این فلک بے گناه کش — چندین هزار پیکرِ ناپایدار چیست
گوشِ ملوک از لمن الملک چوں پر است — این نخوت و تکبّر و این گیر و دار چیست
اے نقشبند صورت و معنی بگو که تا — زین نقشها ارادتِ صورت نگار چیست
تا کے دوی چنین به یمین و یسار جاں — تا دیده این قدر که یمین و یسار چیست
با ما هزار گونه مباهات می کنی — اے مدّعی بگو که یکے از هزار چیست
از روزن آمدن تو اگر واقفی بعلم — در روز رفتن این فزع و زینهار چیست
ما در حصار این فلک تیز گردشیم — از حال بے خبر که درون حصار چیست
با اوحدی ز آتشِ دوزخ سخن مگوے — در دست این شکسته دل خاکسار چیست
چوں بود اوحدی ز میاں رفت بر کنار — چوں غیر حق نماند بگو خاکسار چیست

واین غزل هم او راست۔

بر گل از عنبر کمندی بستهٔ — گرد ماه از مشک بندے بستهٔ
میوهٔ وصلت بما کمتر رسد — زانکه بر شاخ بلندے بستهٔ
تا به بستی بار تیر بزاسے پسر — بر دلم کوه سمندے بستهٔ
عاشقانے را که در دام تو اند — چند را کشتی و چندے بستهٔ
اوحدی را کے پسندی بعد ازیں — زانکه دل در ناپسندے بستهٔ

حکایت کنند که کتاب جامِ جم را شیخ اوحدی در اصفهان نوشته در قرب یک ماه چهار صد سواد مستعدانِ روزگار ازاں کتاب برداشته اند با وجود حجم اندک آن کتاب را به بهاے بسیار خرید و فروخت می کرده اند و آں کتاب درمیان مستعدان بسیار مکرم بوده و دریں روزگار آں نسخه متروک ست و الحق آں نسخه در آدابِ طریقت مستحسن نسخه ایست و یک بیت ازاں نسخه نوشته شد تا وزن ابیات آں را مددگاری کند۔

اوحدی شصت سال سختی دید   تا شبے روے نیک بختی دید

وظہور شیخ اوحدی در روزگار ارغون خان بوده ووفاتِ او در اصفہان بعہد دولت سلطان
محمود غازان خان بوده در ظہور ۶۹۷ھ سبع وتسعین ستمایہ ومرقد شیخ اوحدی در اصفہان است و اہلِ
اصفہان اعتقادے بداں مزار دارند غازان خان پسر ارغون خان است پادشاہے
سعادت مند وصاحبِ توفیق بوده وبعد از ارغون خان بر تخت سلطنت نشست و
جہان را بزیورِ عدل بیاراست وحق تعالی اورا بنورِ اسلام آراسته واز عالم یگانگی نسیم انس
بردل او وزید واز بیگانگی بیگانگی رسید وبداں واسطۂ اسلام در لشکر مغول شایع شد
وصاحبِ تاریخ گزیده می آورد کہ سببِ اسلام غازان خان امیر نوروز بن ارغون آقا شد
وپیوستہ کیش اسلام را امیر نوروز فیروز بخت در دل خان آرایشے می داد ونکوہش کفر
می کرد تا وقتے کہ سلطان در نواحی زنجان با بایدو خان مصاف می داد وچوں روبروے
شده می خواست کہ روگرداں شود امیر نوروز فیروز بخت گفت اگر خان امروز براه اسلام
درآید واز ظلمتِ کفر بنورِ ایمان مشرف شود ہرآینہ حق سبحانہ فتح ونصرت ارزانی دارد و
حق بر باطل غلبہ کند کما قال اللہ تبارک وتعالی قُلْ جَاءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُ إِنَّ الْبَاطِلَ
كَانَ زَهُوقًا خان گفت ہرآینہ چنیں است واگر حق تعالی مرا بر دشمن ظفر دہد عہد کردم کہ
بدیں اسلام درآیم واز شرک وکفر تبرا نمایم ہماں ساعت حق تعالی ظفر ارزانی فرمود خان
نیز وعده وعہدے کہ کرده بود بوفا رسانید وچوں نورِ ایمان در دل خان شعشعہ می زد قابل
بود سخن امیر نوروز مؤثر شده بلکہ جذبۂ حقانی کشش وکوشش کرد۔

آں راکہ بدانیم کہ او قابل عشق ست   رمزے بہ نمائیم ودلش را بربائیم

خان فرمود کہ البتہ کاملی می باید کہ ازیں دین تا من بواسطۂ او از کفر تبرا نمایم وبادشاہ او مسلمان شوم واداب ارکان
مسلمانی بمن آموزد ورقم بر شیخ الاسلام مفخر العارفین سلطان المحدثین صدر الدین ابراہیم بن شیخ المعارف الحق
سعد الحق والدین الحموی قدس سره زدند واورا باسب یام از بحر آباد باندک فرصتے باذربایجان
بردند وبعد از جشنہا وطویہا واختیار ساعت خان غسل اسلام برآورد وبخرقۂ حضرت شیخ
مذکور شرف شد ہمچوں ہزار دستاں کلمۂ توحید سرائیدن گرفت وباتفاق او تمامی امراو

ارکان دولت ولشکریان بدین اسلام مشرف شدند وتهنیت اکابر نثار باکردند باطراف ممالک بشارتها فرستادند وفتح نامها نوشتند واین حالت در شعبان المعظم ۶۹۱ سنه احدی وتسعین وستمایه بوده ودر تاریخ بناکتی در شهور ۶۹۳ سنه ثلاث وتسعین وستمایه نوشته العلم عندالله

وامیر نوروز فیروز بخت باوجود سعادت اسلام بشهادت نیز مشرف شد زہے درجهٔ عالی که حق تعالیٰ اورا کرامت فرمود وشهادت امیر نوروز در شهر هراة بوده نماز شام سه شنبه بیست ودوم شوال ۶۹۶ سنه ست وتسعین ستمایه۔

ذکر شیخ المعارف فخرالدین عراقی رح

وهو ابراهیم شهریار العراقی مولد او همدان ست مرد محقق وسالک بوده مرید شیخ الشیوخ شهاب الدین سهروردی است قدس سره العزیز سخنهاء پرشور وعارفانه دارد ودر وجد وحال بے نظیر عالم بوده وموحدان وعارفان سخن اورا معتقد ند وچندین تصنیف مرغوب در تصوف دارد ولمعات لمعهٔ از اشعهٔ خاطر پرنور آن بزرگوار است حکایت کنند که شیخ راهمواره باصاحب حسنات بنظر پاک الفتے بوده روزے حضرت شیخ شهاب الدین راگفتند که در بازار روبروے کودکے نعلبند نشسته ونظاره می کند شیخ عراقی اوراملامت کرد وگفت این نظر که می افگنی آتش در کارخانهٔ ناموس درویشاں می زنی آخر نمی بینی که حرف گیران در کمیں اند ومدعیان گوشه نشین عراقی گفت شیخا غیر کجا ست که تو دو می بینی غالباً شیخ ازیں گستاخی عراقی ملول شد وعراقی مدتے تضرع وزاری کرد تا شیخ بدو دل خوش شد واحدا دایں جرات عراقی راگفت ترا بهند می باید رفت وچندگاه دراں ریاضت گاه هیچ فقره درگاه بپالود ودراں سواد وظلمت می بود وشیخ عراقی را حوالهٔ شیخ الشیوخ السالک المحقق قطب دائره ابدال واوتاد مفخر الواصلین شیخ بهاءالدین ذکریا مولتانی که از جملهٔ خلفاء شیخ الشیوخ شهاب الدین مذکور بوده عراقی سفر مولتان وهند پیش گرفت ودر خدمت شیخ مولتان بسلوک مشغول شد ودراں سفر اورا فتوحی زیاده از وصف وست داد ودر حالت سوز وفراق وفرط اشتیاق ودوری ومهجوری

ازمسکن اشعار پُرشور فراواں گفتی واہلِ ہند را نسبت بعراقی اعتقادی بلیغ دست داد و شیخ بہاء الدّین زکریا دخترِ خود را بنکاح عراقی درآورد و گویند در مدّت چہار سال شیخ عراقی در ہند چہار دہ اربعین برآوردہ و شیخ بہاء الدّین زکریا ہموارہ مراقب حال عراقی بودی واکرام او نمودے واز سخنان شیخ عراقی او را ذوق وحالے پیدا شدے گویند کہ شبے شیخ بدر خلوت عراقی رسید شنود کہ عراقی زمزمہ می کند و می گوید و ایں غزل می خواند و می نوید۔

نخستیں بادہ کاندر جام کردند ز چشم مست خوباں وام کردند
برائے صید مرغ جان عاشق ز زلف فتنہ جویاں دام کردند
بعالم ہر کجا رنج و بلائے است بہم بردند و عشقش نام کردند
چو خود کردند سرِّ خویشتن فاش عراقی را چرا بدنام کردند

شیخ را بر غریبی و افتقار عراقی رحم آمدہ گریاں شد و گفت نیازِ ما و سلامِ ما بحضرت حقایق پناہ شیخ شہاب الدّین رسانی و عراقی را اجازت داد و او را بعراق فرستاد و شیخ شہاب الدّین قبل از وصول عراقی ببغداد بجوارِ رحمتِ حق پیوست و شیخ عراقی ازیں صورت مہجور شد و بعد از زیارتِ مرقدِ مبارک شیخ عزیمتِ شام نمود و چندوقت در شام بسلوک مشغول بودہ در شہور ۶۰۹ تسع و سبعمایہ درعہدِ سلطان محمّد خدابندہ در دمشق بجوارِ رحمتِ واصل شد ہشتاد و دو سال عمر یافت و مرقدِ مبارک او در جبل صالحیہ است و در قدم حضرت قدوۃ العارفین شیخ الشیوخ محیی الدّین الاعرابی قدس سرہ العزیز آسودہ است امّا شیخ الشیوخ محیی الدّین اعرابی را نسب بحاتم طائی می رسد و اندلسی است و در روزگار خلفاء عدی بن حاتم طائی باندلس رفت و آں دیار بکشود فرزندان از نسل او در اندلس ماندند و نسب شیخ محیی الدّین بداں قبیلہ می رسد و ایں رباعی شیخ محیی الدّین راست۔

قطب قلبی و قالبی لبنانی سرعشقی و مشرب عرفانی
ہارونی و روحی و کلیمی و عقلی فرعونی و نفسی و ہوا ہامانی

امّا نام سلطان محمّد خربندہ اولجایتو سلطان بودہ است و نسب او ازیں بیت معلوم می شود کہ یکے از افاضل گفتہ۔

شاہ اولجایتوی بن ارغون بن اباقاآن بن ہلاکوخان بن قولی بن چنگیز خان
وبعد از ارغون خان غازان خان پادشاہ شد و اولجایتو ازوی بگریخت و چند سال
در نواحی کرمان و ہورموز باخر بندگان می گردیدہ بداں سبب خربندہ می گفتہ اند و بعضے
گویندہ چنیں است بلکہ فرزندے کہ بسیار نیکو روے باشد پدر و مادر او را نام زشت
نہند تا چشم زخم بروے کار نکند وازیں جہتہ او راخربندہ می گفتہ اند و در ثلث سبعمایہ
بعد از وفات غازان خان بر تخت سلطنت قرار یافت پادشاہے عادل ہنرمند و ہنر پرور
بودہ رائے صواب نمائے او ہمیشہ برونق ملک مشغول بودے و وزارت بخواجہ
رشیدالدین کہ در اصل ہمدانی است داد و وزیرے فاضل بودہ و در تبریز عمارت رشیدیہ
را او ساختہ و از اں عالی تر در عالم نشان نمی دہند کہ برکتابہ آں عمارت نوشتہ کہ ہما نا ویران
کردن آں عمارت از ساختن مشکل تر است و خواجہ رشید تاریخ جامع رشیدی نوشتہ و
رسایل دیگر در حکمت علمی و ہندسہ و غیر ذلک بدو منسوب ست خواجہ صاحب کرم و فاضل
بودہ و در خطبۂ تاریخ باز نمودہ کہ کتابت ایں تاریخ بعد از اداء فریضہ و بعضے اوراہ تا طلوع
آفتاب بودہ و در اوقات دیگر فراغت بواسطۂ امور ملکی و اشتغال دیوانی میسّر نبودہ و
سلطان محمد خدا بندہ در شہور سنہ تسع عشر و سبعمایہ وفات یافت سی و شش سال و بعضے
سی و ہشت سال گفتہ اند عمر داشت و در گنبد سلطانیہ مدفون ست و قلعہ شہر سلطانیہ
از بناہاے اوست۔

ذکر ملک الافاضل خواجہ ہمام الدین تبریزی

دانشمند و فاضل بودہ و باوجود فضیلت جاہے برکمال داشتہ و حکام و وزراء دایم الاوقات
طالب صحبت او می بودہ اند عارف و خوش طبع بودہ گویند نوبتے ہارون بن خواجہ شمس الدین
صاحب دیوان را بدعوت بخانہ برد چہار صد صحن چینی دراں مجلس حاضر کردہ جاہ و مال علماء
در روزگار گذشتہ بدیں منوال بودہ و ایں غزل دراں روز بدیہہ گفتہ۔

خانہ امروز بہشت ست کہ رضواں ایں جاست — وقت پروردن جان ست کہ جاناں ایں جاست

بر سر کوه عجب بارگهی می بینم — کوه طور است مگر موسی عمران اینجاست
مست اگر نقل طلب گرد بیا باز امرو — مغز بادام تر و پستهٔ خندان اینجاست
شکر از مصر به تبریز میارید دگر — بحدیث لب شیرین شکرستان اینجاست
کلبهٔ تیرهٔ این رند گدا شاه نشین — شده امروز که با مرتبه سلطان اینجاست
بعد ازین غم مخور از گردش ایام همام — هرچه آن آرزوی جان تو دل آن اینجاست
چه غم از محتسب و شحنه و غوغا کامروز — خواجه هارون پسر صاحب دیوان اینجاست

خواجه همام الدّین از جملهٔ شاگردان خواجه نصیر الدّین طوسی است و از اقران مولانا قطب الدّین شیرازی ست و در شهور سنهٔ ثلاث عشر سبعمایه وفات یافته در تبریز آسوده است و خانقاه او معیّن است ـ

ذکر مولانا بدر الدّین جاجرمی رحمة الله

مرد اهل بوده و در روزگار خواجه بهاء الدّین صاحب دیوان باصفهان افتاد و شاگرد خواجه مجد الدّین همگر فارسی است و قصیدهٔ ابو الفتح بستی را که مطلعش این است گفته ـ

زیادة المرء فی دنیاه نقصان — وربحه غیر محض الخیر خسران

بفارسی بنظم ترجمه کرده و بسیار مستعدانه گفته و در احکام اختلاج اعضا نسخه نوشته و اشعار مصنوع بسیار میگوید و این قصیده در صنعت حذف نقط در مدح خواجه بهاء الدین او راست

که کرد کار کرم هر دو ار در عالم — که کرد اساس مکارم ممهّد و محکم
عماد عالم عادل سواد ساعد ملک — اساس طارم اسلام سرور عالم
ملک علو و عطارد علوم و مهر عطا — سماک رمح و اسد حملهٔ هلال علم
سرور اهل محامد هلاک عمر عدو — سر ملوک و دلارام ملک و اصل حکم
کلام او همه سحر حلال در همه حال — مراد او همه اعطای مال در هر دم
دل مطهّر او همدم کلام علوم — دم مکرم او مورد و صلاح امم
رسوم معرکه او کرده حکم عالم رد — هموم حملهٔ او کرده کار اعداکم
همو و هم دل او و دار عدل را معمار — همو و هم دم او ورد ملک را مرهم

واین غزل ہم و راست۔

با عقیق لبِ او لعل بدخشاں کم گیر | با گل عارض او لالۂ نعماں کم گیر
سخن سرکشی و سرو سہی پیش مگوے | قد یارم نگر و سرو خراماں کم گیر
با وجود لب لعل و خط مشک افشانش | یاد ظلمت مکن و چشمۂ حیواں کم گیر
شب تاریکیت اگر وصل میسر گردد | یاد رخت چشمۂ خورشید درخشاں کم گیر
غمزہ اش بیں و دگر شوخی عبہر کم گوے | خط شیرینش نگر سبزۂ بستاں کم گیر
چل آں حور پری چہرہ گرت دست دہد | نام جنت مبر و ملک سلیماں کم گیر
وگرت میل تماشاے گلستاں باشد | در جمالش نگر و طرف گلستاں کم گیر
بدر ایں منزل ویراں نہ بدلخواہ تو است | از اقالیم جہاں شہر سپاہاں کم گیر

آقا خواجہ بہاء الدّین پسر خواجہ شمس الدّین صاحب دیوان است و در وزارت پدرش حاکم اصفہان بود مرد با تہور و مدمّغ بودہ و در ضبط و نسق ملک جد و جہد عظیم داشتہ چنانچہ صاحب تاریخ گزیدہ می آورد کہ سیاست او بمرتبہ بودہ کہ اکابر اصفہان را ہر گاہ طلب کردی کفن و حنوط ترتیب کردہ وصیّت نامہا نوشتہ آنگاہ پیش او رفتند یک نوبت فرزند طفل او دست دراز کردہ ریش او را بگرفت سوگند خورد کہ او را بیاویزد و آں فرزند طفل را از ایوان در فوطہ کردہ بیاویختند اکابر اصفہان او را بدیں کردار نا ملایم دعا ہاے بد کردند و عنقریب جوان مرگ شد و خواجہ شمس الدّین در مرثیہ وایں رباعی می گوید۔

فرزند محمّدا اے فلک ہندویت | بازار زمانہ را بہا یک مویت
در حسرت قد الفت پشت پدر | خم یافتہ بر مثابۂ ابرویت

ذکرِ شیخ حسن اسفرائینی رحمہ

مرد عارف و موحد بودہ و مجذوب سالک ست و مرید شیخ جمال الدّین احمد ذاکرست کہ از جملہ شاگردانِ شیخ علی لالا است ہر چند ذکرِ او داخل سلسلۂ اولیاست امّا در شاعری نیز مکمل بودہ و اشعار ترکی و فارسی نیکو می گوید و در ترکی تخلّص حسن اُغلی می کند دیوان او در آذربایجان

وروم شہرتے عظیم دارد وایں غزل او راست۔

شیخ وپیر حرم قبلۂ او است نگارم چہ کنم | پردہ اندیشہ او صبر و قرارم چہ کنم
سرزنش می کندم خلق کہ زاری تا کے | من دل سوختہ چوں عاشق زارم چہ کنم
ماہ رویم چو بدید ار نسیا مدر وزی | شب تاریک ستارہ نشمارم چہ کنم
غم معشوق درافگند چہ پایم چہ دوا | گشت از عشق پریشاں سروکارم چہ کنم
چوں خدا در دو جہاں بہر نکو دار دوست | من کہ پو چنینم دوست ندارم چہ کنم

شیخ الشیوخ قطب الفلک الولایت رضی الدّین علی بن سعید لالا اقدس سرہ غزنوی بودہ عم زادہ شیخ سنائی است وپدر او ہمراہ حکیم سنائی عزیمت کعبہ کردہ ودر خسروشیریں کہ از اعمال ولایت جوین ست کد خدا شدہ وولادت شیخ در خسروشیریں بودہ ودر تمامی ربع مسکون سیاحت کردہ واز چہار صد شیخ بزرگ اجازت ارشاد ستاندہ ودر آخر دست بیعت شیخ ابو الجناب نجم الدین کبری دادہ وابو الرضا بابا رطن را در ہند دریافتہ بابا رطن شانہ از رسولؐ بدو دادہ وجاں بحق تسلیم کرد ومی گویند با بارطن صحبت رسول دریافتہ است وبعضے گویند کہ از حواریان عیسیٰ علیہ السّلام است وعمر بابا رطن یک ہزار وچہار صد سال می گویند امّا وفات شیخ رضی الدّین علی لالا اقدس سرہ در شہور سنہ ۶۴۲ اثنی واربعین وستمایہ بودہ ہفتاد وشش سال وبعضے ہفتاد ونہ سال می گویند عمر یافت وشیخ الشیوخ سعد الملۃ والدین الحموی قدس سرہ ہشت سال بعد از وفات شیخ علی لالا بجوار رحمت حق پیوست وعزیزی در تاریخ وفات شیخ سعد الدین می گوید۔

وفات شیخ جہاں شیخ سعدین حموی | کہ نور ملت اسلام وشمع تقوی بود
بروز جمعہ نماز دگر بہ سحر آباد | بسال شش صد وپنجاہ عید اضحی بود

ذکر سید العارف امیر سید حسینی قدس سرہ

سالک مسالک دین وعارف اسرار الیقین ست در رموز حقایق کنز معانی بودہ در فضیلت علوم جنید ثانی خاطر پر نور او گلشن راز وطوطی نطق او عندلیب خوش آواز۔

وهو حسین بن عالم بن حسن الحسینی اصل سیّد از غور است امّا در اکثر اوقات سیاحت کردی و مسکن سیّد شهر هرات بوده و سندِ خرقه سیّد بسلطان المشایخ شهاب الدّین عمر سهروردی می رسد سالها بسلوک مشغول بوده و با بسیارے اکابر صحبت داشته حکایت کنند که شیخ المعارف فخر الدّین عراقی و شیخ اوحدی و سیّد حسینی هر سه فاضل مریدان شیخ شهاب الدّین سهروردی بوده اند و سالے چناں اتفاق افتاد در کرمان بخانقاه شیخ اوحدین هر سه بخلوت نشسته هر کدام در انتهاء اربعین از سفر عالم ملکوت سوغاتے بخدمت شیخ رسانیدند شیخ عراقی لمعات و شیخ اوحدی ترجیعی که بغایت مشهور ست و سیّد حسینی کتاب زاد المسافرین بعد ازاں که شیخ هر سه را مطالعه کرد فرمود که حق تعالی وجود شریف ایں سه دُردانهٔ نفیس را همواره از آفات محفوظ داراد که عجب سه گوهر یگانه از کانِ حقایق بیروں آورده اند فاما چوں ایں فرقه مسافران ممالک یقین اند آنکه زاد المسافرین آورده سیّاح منازلِ عرفان ست چوں بتقریب وصف زاد المسافرین ثبت شد ازاں کتاب فائده نوشتن واجب بود۔

ایں طرفه حکایتے ست بنگر　　روزے ز قضا مگر سکندر
می رفت وهمه سپاه با او　　واں حشمت و مال و جاه با او
ناگه بخرابهٔ گذر کرد　　پیری ز خرابه سر بدر کرد
پیری نه که آفتاب پُر نُور　　در چشم سکندر آمد از دُور
پُرسید که ایں چه شاید آخر　　واں کیست که می نماید آخر
در گوشهٔ ایں مغاک دلگیر　　بیهوده نباشد ایں چنیں پیر
چوں راند براں مغاک چوں کور　　پیر از سر وقت خود نشد دور
چوں باز نکرد سوے او چشم　　پُرسید سکندرش بصد خشم
گفت اے شده غول ایں گذرگاه　　غافل چه نشسته در یں راه
بهر چه نکردی احترامم　　آخر نه سکندر ست نامم
دانی که منم به بخت فیروز　　پُشتِ همه روے عالم افروز
دریا دل و آفتاب رایم　　فرق فلک است زیر پایم

پیر از سر وقت بانگ برزد | گفت این همه نیم جو نیرزد
نه پشت و نه روی عالمی تو | یک دانه نه کشت آدمی تو
دوران فلک که بی شمارست | هر ساعتش از تو صد هزارست
نه غول و نه غافلم دریں کوی | هشیار تر از توام بصد روی
از روز پسین چو آگهم من | چون منتظران بدین رهم من
غافل توئی از برای پیشی | مغرور دو روز عمر خویشی
با من چه برابری کنی تو | چون بندهٔ بندهٔ منی تو
دو بنده من که حرص و آزند | بر تو همه روز سرفرازند
گریان شد ازین سخن سکندر | بفگند کلاه شاهی از سر
از خجلت خود نفیر می زد | سر بر کف پای پیر می زد
پیر از سر چاره ره نمودش | کاندر همه وقت یاد بودش

وفات سید حسینی در شهر هرات بود در سنهٔ تسع و عشرین و سبعمایه در بیرون گنبد سید السادات در قندز مصرع مدفون است اما سید السادات وهو عبد الله بن معاویه بن عبد الله جعفر بن ابی طالب و پدر او معاویه بن عبد الله بروزگار معاویه بن ابی سفیان عبد الله در دمشق متولد شده و عبد الله بن جعفر صباح پیش معاویه رفت معاویه پرسید که شنیدم دوشینه شمارا خدا فرزندی داد چه نام کردهٔ عبد الله گفت آنچه شما فرمائید معاویه گفت در بنی هاشم معاویه نام نبوده مرا التماس از شما آن ست که این پسر را معاویه نام کنید عبد الله قبول کرد و معاویه بهدیه دویست هزار درهم به عبد الله فرستاد و آن نام بر پسر او قرار گرفت و امیر المومنین حسن از روی رنجش بعبد الله نوشت که اِشْتَرَیْتَ اِسْمَ الْخَسِیْسِ بِثَمَنِ الْقَلِیْلِ و عبد الله بن معاویه بروزگار ولید بن عبد الملک با عبد الرحمن اشعث اتفاق کرده خروج کرد آخر الامر بروزگار ابو مسلم بوقتی نصر سیار با او در حدود سرخس قتال داشت از راه کرمان بهرات افتاد و متعلقان نصر با او محاربه کردند و شهید شد رضوان الله علیه اما کتب نظم و نثر سید حسینی سی نامه است که در ایام شباب گفته است و کنز الرموز و نزهت الارواح و زاد المسافرین و طرب المجالس و شنوده ام

کہ سیّد کتابے در معارف و حقایق پرداختہ عنقاے مغرب نام و آں کتاب را ندیدہ ام و آنکہ
مشہور است کہ سیّد را مردم ہرات در غوغا شہید کردہ اند در ہیچ تاریخ و نسخہ ندیدہ ام ہمانا چوں
سخن عوام ست اصل ندارد و العلم عند اللہ

ذکرِ ملک الشعرا ابن نصوح حسنت افعالہ و رفع اللہ درجہ

از جملہ فضلاء روزگار است و از بزرگ زادگانِ فارس بودہ و بروزگار سلطان ابوسعید جہان
دہ نامہ نظم کردہ بنام خواجہ غیاث الدّین محمّد رشید وزیر و میان مستعدان آں نسخہ
شہرتے عظیم دارد و ایں رباعی از وست۔

با فاقہ و فقر ہمنشینم کردی	بے مونس و بے یار و قرینم کردی
ایں مرتبۂ مقرّبان در تست	آیا بچہ خدمت ایں چنینم کردی

ذکرِ ملک الکلام مولانا محمّد بن حسام علیہ الرحمۃ

فضل او زیادہ از وصف است و شعر او را بر مولانا مظفر ہروی کہ از اقران او ست تفضیل
می کنند و او از خاف ست و دار السلطنت ہرات مسکن داشتہ و در روزگار ملوک ہرات ظہور
یافتہ و ایں قطعہ در مدح ملک شمس الدّین کرت گفتہ و تاریخ ابتداے دولت او بیان می کند ایں ست

اضا شمس الدّین کرت زماننا	و اجری فی ابحر المرادات فلکہ
و من عجب تاریخ مبداء حکمہ	یوافق قول الناس خلد ملکہ

و او را مستزادی است و خواجہ عبد القادر نائینی تصنیفی قوی و قولے بداں مستزاد ساختہ است۔

آں کیست کہ تقریر کند حال گدارا	در حضرت شاہے	کز غلغل بلبل چہ خبر باد صبارا	جز نالہ و آہے
ہر چند نیم لایقِ درگاہ سلاطین	نومید نیم ہم	کز روے ترحم بنواز ند گدارا	گاہے بنگاہے
یرغرمن گل مارسیہ خفتہ کدام ست	ہندوے دو گیسو	حیف ست کہ ہمخوابہ بود ترک خطا را	ہندوے سیاہے
زاری و زر و زور بود مایۂ عاشق	یا رحم ز معشوق	ما را نہ زر و زور نہ خود رحم شمارا	بس حال تباہے
تا چاہ زنخدان تو شد مسکن دلہا	اے یوسفِ ثانی	صد یوسف گم گشتہ فزون ست شمارا	در ہر تگ چاہے

اندام تو در بند قبا شرط نباشد الا که بدوزند ازلالهٔ سیراب بقد تو قبارا وز لاله کلاهے
بر شعر من و حسن تو گر تنبیه خواهند از ابن حسام است بر معجز موسی نبود دست گدارا حاجت بگواهے

دوفات مولانا محمد ابن حسام الدین بروزگار ملک شمس الدین محمد کرت در شهور سنه سبع وثلثین وسبعمایه بوده ودرین روزگار ابن حسام دیگر بوده قصائد ومنقبت رانیکو می گوید ذکر او بجایگاه خود خواهد آمد۔

ذکر مولانا الفاضل فخر الدین بناکتی علیه الرحمة

مرد دانشمند وفاضل بوده در عهد سلطان ابوسعید خاں بناکتی او نوشته ودر انساب سلاطین خطا و قصاص هند و حالات یهود وقیاصره اطنابی می کند واز مورخان هیچکس شرح آں حالات چوں او نداده ودر شاعری مرتبهٔ عالی دارد وقصاید غرا ومقطعات محکم گفته

باز این عتاب جاناں باما چراست گوئی پیماں و عهد ایشاں باد هواست گوئی
وین دلبری و شنگی بے موجبی نباشد ایں سرکشی و شوخی باز از کجاست گوئی
روئی بدیں طراوت قدے بدیں ملاحت امروز در زمانه آیا کراست گوئی
بیمار عشق جاناں درماں نمی پذیرد یک دم جمال جاناں اورا دواست گوئی
با بے دلاں تلطف عیبے نباشد اے جاں با عاشقاں ترحم بهر خداست گوئی
هر شام در مشامم آید نسیم زلفش همراز و همدم او باد صباست گوئی
فخر بناکتی را ارزاں چرا فروشی اے خواجهٔ رایگاں بین خصم آشناست گوئی

اما سلطان ابوسعید خاں بادشاہے نیکو صورت وصاحب دولت بوده ودر نوزده سالگے بعد از وفات سلطان محمد خدابنده بر تخت نشست ورعایارا بر کنف امن وامان حمایت داد واز روم تاکنار جیحوں خطبه وسکه بالقاب همایوں او موشح بود وبداد وعدل جهاں را بیاراست ورسوم وقاعده ہاے بد که بیشتر از و نهاده بودند بکلی برانداخت ومثالها باطراف ممالک فرستاد ورعیت را استمالت داد ودر تعیین اوزان وذراع وجمعه وجماعات آں قانونے که او نوشته وباطراف فرستاد ودر بعضے بلاد ومواضع در چوب وسنگ کنده ودر مساجد

نصب کردہ اند و بعضے در عراق و خراسان تا این زمان باقی ماندہ۔

بنوبت اند ملوک اندرین سپنج سرائے　　کنوں کہ نوبت تست اے ملک بعدل گرائے

و در ایّام جوانی ازین جہان فانی بریاض جاودانی تحویل فرمود و خلایق از موت او در ایران زمین بسیار اندوہگین شدند و خاک بر سر کردند و تا یک سال در بازارہا کاہ ریختہ بودند و منارہارا پلاس پوشانیدہ و در کوچہا خاکستر بیختہ و خواجہ سلمان در مرثیہ سلطان ابوسعید گوید

گر بنالد تاج و سوزد تخت نے باشد بعید　　بر زوال دولت سلطان عادل بوسعید

و عـزیزے در رحلت ابوسعید گوید۔

ثالث عشر ربیع الآخر اندر نیم شب　　ہفتصد وسی وشش از ہجرت بحکم کردگار

شاہ عادل دل علاء الحق والدین بوسعید　　شد ازین دنیا ملول وکرد جنّت اختیار

با ہزاران نالہ وزاری خطاب آمد ز چرخ　　کے خداوندان جاہ الاعتبار الاعتبار

و بعد از فوت شدن سلطان ابوسعید انقلاب کلی واقع شد و امنیت رخت بربست و فتنہ نایم بیدار شد و چوں سلطان را خلفے و ولیعہدے نبود کہ بر مستقر خانی قرار گیرد و امرائے اطراف تغلّب بنیاد کردند و دم از استقلال زدند ہر سردارے سلطانے شد و ہر شحنہ بامیرے قانع نمی شد ملوک طوایف عبارت ازین ست در آذربایجان امیر چوپان و شیخ حسن جلایر خروج کردند و در عراق و فارس محمّد مظفر ظفر یافت و در خراسان سربداران بدیل خانان شدند و علاء الدین محمّد وزیر را بکشتند و بجاے او در خراسان امیر و وزیر کشتند و غوغاے جانے قربانی در طوس و مرو بود و از سرخس تا ملک ہرات غریو کوس بود و عیش مردم ختلان از شورش غلغل بلخ و ہموارۂ آشوب او تا ملک بلخ بود القصہ از تاریخ سنہ ۷۳۶ ست و ثلثین و سبعمایہ تا حدود سنہ ۷۸۱ احدی و ثمانین و ستمایہ قریب پنجاہ سال در ایران زمین ملوک اطراف با یک دیگر گردن نمی نہادند و لایت بولایت و شہر بشہر و دیہ بدیہ بخصومت مشغول بودند تا شمشیر آبدار قطب دائرہ سلطنت صاحبقران امیر تیمور گورگان انار اللہ برہانہ از غلاف غیرت رُخ نمود و آتش فتنہ منطفی شد و از مشایخ شیخ العارف علاء الدولہ سمنانی و شیخ عبد الرزّاق کاشی و از علماے مولانا نظام الدین ہروی صاحب ریاض الملوک

واز شعرا خواجو کرمانی و میر کرمانی و خواجہ سلمان ساوجی و عبید زاکانی و ناصر بخاری رحمہم اللہ علیہم اجمعین در روزگار سلطان ابوسعید خان بودہ اند و مرقد سلطان ابوسعید درگنبد سلطانیہ است بجنب پدرش سلطان محمد خدا بندہ۔

ذکر قدوۃ الافاضل جلال الدین فراہانی

مرد کریم و اہل قنوت بودہ ہموارہ از دہقانی و زراعت حاصل کردے و فضلا و شعرا را خدمت نمودے شاعر خوش گوے است و تتبع شیخ عارف سعدی می کند و جواب مخزن اسرار شیخ نظامی دارد ہزار بیت ازاں زیادہ بہ بنظیر گفتہ و این داستان از انجا ست

بزرگری داشت یکے تازہ باغ | لالہ درخشندہ درو چوں چراغ
سرو و گل و بید کشیدہ رودہ | نار و بہ و سیب بہم درشدہ
نرگس سرمست بطرف چمن | عربدہ کن یا سمن و نسترن
بر سر ہر شاخ سرایندہ | ہوش بری عقل ربایندہ
صاحب بستاں چو یکے زندہ پیل | از ہوس اندر بغل آوردہ پیل
آب رواں کرد بہر گوشہ | توشہ جاں دادہ بہر خوشہ
کرد گذر بر طرف میوہ دار | دید یکے مرغک دیوانہ دار
چنگل و منقار کشیدہ دراز | ہرچہ ہمی دید ہمی کرد باز
می زد و می کرد بدور پشخند | پختہ و ناپختہ بروی فگند
برزگر از کینہ چناں برفروخت | کآتش خشمش ہمہ عالم بسوخت
دانہ بگسترد و تلہ برنہاد | مرغک غافل بتلہ در فتاد
مرد چو دیوے ز کمینگہ بجست | زود دو سہ گام و بسرش برنشست
دام بیفگند و برآمیخت تیغ | تاکہ ببرد سر او بے دریغ
مرغک بیچارہ بنالید زار | گفت جواں مردبجاں زینہار
بادچہ افگندۂ اندر بروت | قوتت از من نفزاید ز قوت

دست ز خون ریختنِ من بدار   تا سه نصیحت ز منت یادگار
پند نخست آں که محال سخن   هرچه بگویند تو باور مکن
پند دوم آنکه ز غم درگذر   مال چو از دست شدت غم مخور
پند سوم آنکه مریز آبروے   وز پے چیزے که نیابی مجوے
گوش کن ارزانکه نرنجی ز رنج   ایں سه نصیحت که به است از سه گنج
مرد جهاں بیں کرم آباد کرد   وز پے آزادیش آزاد کرد
مرغک دانا ز کف باغباں   جست چو تیرے که جهد از کماں
بر سر شاخے شد و آواز کرد   درد دل مرد دگر ساز کرد
گفت چه دانی که ز دستت چه بود   یا چه شناسی که حریفت چه بود
بر صفت خایهٔ بط گوهرے   در شکمم بود به از کشورے
بخت نبودت که بدست آوری   آنکه همه عمر ازاں برخوری
مرد پشیماں شد از آزادیش   غصّه و غم گشت همه شادیش
باز درآمد بفسون و فریب   در هوس باز شده ناشکیب
گفت بمرغ از سر ایں درگذر   صحبت تو به ز هزاراں گهر
مونس من باش و دلارام من   تازه کن از وصل خود ایّام من
تا چه دل و دیده نکو دارمت   گر خورم خوں که نیازارمت
مرغ بخندید و درآمد براز   گفت زهے ابلهٔ نیرنگ ساز
تا نشنیده بدی احوال مال   خون مرا داشته بودی حلال
چوں که شنیدی خبر مال من   در کف تو چوں بود احوال من
شرط نکرده بدم اے کینه جوے   با تو که چیزے که نیابی مجوے
از چه شدی طالب پیوند من   زود فراموش شدت پند من
هم نبود خایهٔ بطے شکے   در شکم کوچک کنجشککے
مرغ کم و بیضه افزوں بود   در شکمش بیضه بگو چوں بود

این نہ محال ست کہ شد باورت — ہوش و خرد نیست مگر یاورت
مال کہ خود نیست وگر نیز ہست — غم چہ خوری چونکہ برفت ز دست
تا نخوری برزگرا سالہا — غم نخوری در طلب ملک و مال

امّا فراہان قصبہ ایست من اعمال قم و درمیان ولایت ہمدان و قم اُفتادہ و صاحب صور اقالیم می آورد کہ در نواحی فراہان یوز شکارے خوب بدست آید کہ در اقالیم مثل آں یوز نیست و بجہت سلاطین آں یوز ہا را بہ تحفہ برند۔

ذکر ملک الافاضل نزاری قہستانی رحمۃ اللہ علیہ

مردے لطیف طبع و حکیم شیوہ بودہ اصل او از بیرجند قہستانی است و سخنانش مقبول و دلپذیر دارد و دستور نامہ در آداب معاشرت گفتہ است و آں کتاب پیش مستعدان و ظرفا قدرے دارد و ایں بیت باستشہاد ازاں کتاب وارد می شود تا وزن آں ابیات معلوم شود۔

چہل سال مدّاح می بودہ ام — ہنوز ش بواجب نہ بستودہ ام

و ایں غزل نیز او راست۔

بیا کہ موسم عیش ست و وقت ذوق و نشاط — چو سبزہ زار گستر میاں باغ بساط
خطیب شرم ندارد نشستہ بر لب جوے — زبان بہرزہ درازی کشادہ چوں وطواط
مرا عوام بسنگ ملامت و شنعت — چناں زنند کہ قارورہ بر عدو نفاط
مگر بدیدن لیلے وگرنہ بر ناید — علاج یکدل مجنوں بدست صد بقراط
دل حسود کہ بر قامت نزاری دوخت — قباے شیفتہ راے زمانہ خیاط

ولہ

قد قامت الصلوٰۃ برآمد ز بامداد — برخیز ساقیا بستاں بامداد داد
گر بر حلال زادہ حرام ست خون رز — پس آب و ناں حرام بود بر حرام زادہ
بسیار در محامد می شعر گفتہ ام — من تیر ہم تمام ندارم بہ نیک یاد

دهقان که در عمارت زر سعی می کند ‏ عمرش مدام در نظر او مدام باد
از خانه یار می دهدم این خبر نسیم ‏ یا از بهشت می وزد این خوش خرام باد
شادم بقرض کردن و دادن بوجه مے ‏ چون من کسیکه دید که باشد بوام شاد
کلّی طمع مبر ز عنایت نزاریا ‏ من رب قد تظلّم من رب قد وداد

ونزاری را بعضے موحد و عارف می دانند و بعضے اورا از زمرهٔ اسماعیلیه می گویند هر چند سخنان او بر شیوهٔ می پرستی واقع شده اما معارف و حقائق نیز دارد و از حقیقت سخنان او معلوم می شود که مرد حکیم و محقّق بوده و بد اعتقادی بهتان است هر چند گستاخیها که در شرع ممنوع است ازو صادر شده حکایت کنند که سلطان اعظم ابوالقاسم بابر خان شیخ الشیوخ صدر الدّین الرواسی پرسید که چه می گویند در سخنهاے بلند که بزرگان فرموده اند شیخ فرمود که اگر شیخ محی الدّین اعرابی و جلال الدّین رومی و عطار و عراقی و اوحدی و حسینی گفته اند محض ایقان و اصل عرفان است و اگر نزاری و پیر تاج تولی و متابعان ایشان گفته اند ضلالت و بدعت و بوالفضولی است امّا وجه تخلص نزاری بعضے گفته اند که او مردے لاغر اندام بوده نزاری بداں جهت تخلص می دهد و بعضے گفته اند نزار از جمله خلفاے اسماعیلیه است و او خود را بدو منسوب می کند امّا وجه دوم بعقل نزدیک تر است چون سخنهاے او ازاں طریق گواهی می دهد والعلم عند الله امّا خلفاء اسماعیلیه خود را منسوب باسماعیل بن امام جعفر صادق علیه السلام می دانند و بعد از امام جعفر اسماعیل را امام می دانند و دیگر از ائمه منکر ند و اوّل ایشان مهدی ست که در سنه ۳۱۹ تسع عشر و ثلثمائه در مغرب خروج کرد و آں مملکت را فرو گرفت و فرزندانِ او در مصر نیز بودند و مدّتها خلافت کردند و در زمانِ مهدی خلیفهٔ عبّاسی در بغداد بنام خلفاے اسماعیلیه خطبه خواندند و خلفاے بنی عبّاس در بطلان نسب مهدی اسماعیلی محضر بخطوط ائمه حاصل کردند که مهدی نانوا بچه ایست از کوفه و نسب او بهتان ست بر اسماعیل بن جعفر الصادق علیه السّلام و قاضی ابو العبّاس و ابو الحسن از فحول علماء روزگار بوده اند خطوط برآں محضر نوشته اند

ذکر سراج الدّین قمری رحمہ اللہ

خوش طبع و لطیفہ گوے و سخن شناس بودہ ہموارہ ندیم مجلس سلاطین و حکام بودے از قزوین است حکایت آوردہ اند کہ در روزگار سلطان ابوسعید خان ضعیفہ صفیہ نام در ابہر بزہد و عبادت مشغول شدہ بود و عوام النّاس را بداں زاہدہ ارادتے و اعتقادے عظیم دست دادہ قنقرات خاتون کہ خواہر رضاعیہ سلطان ابوسعید خان بودہ بزیارت بی بی صفیہ می رفتہ و سراج الدّین دراں مجلس حاضر بودہ چوں طعام خوروند قنقرات خاتون گفت قدرے طعام نیم خوردہ بی بی بمن دہید تا بخورم و بہ تبرک بخانہ برم سراج الدّین گفت اے خاتون اگر شما رغبت نمائید من تمام خوردنی بی بی را دارم قنقرات خاتون ازیں سخن بہم برآمدہ فرمود تا سیلے چند بر روے سراج الدّین زدند سراج الدّین در مجلس سلطان ابوسعید سرور دی کبود در آمد خان پرسید کہ مولانا چہ رسیدہ است گفت اے خداوند لطیفہ از ظرافا مردم بہزار دینار می خرند قنقرات خاتون لطیفہ از من بدہ سیلے خرید فی الحال واصل ساخت و کیفیت لطیفہ بخان تقریر کرد و ہرگاہ کہ خان را دیدی خنداں شدے و گفتے لطیفہ از شاعر ارزاں خریدہ سراج الدّین قمری را با عبید زاکانی و خواجہ سلمان مشاعرہ و معارضہ است و جہت اینکہ رباعی میان سلمان و سراج الدّین قمری تعصّب بسیار واقع شدہ و فضلا ہیچکے را بر یکدیگر فضل ننہادہ اند و ہر دو مصنوع ست و ایں رباعی سراج الدّین راست ۔

اے آب رواں سرو برآوردۂ تست ۔۔۔ وے سرو چماں چمن سراپردۂ تست

اے غنچہ عروس باغ در پردۂ تست ۔۔۔ اے باد صبا ایں ہمہ آوردۂ تست

و خواجہ سلمان ساوجی گوید

اے ابر بہار خار پروردۂ تست ۔۔۔ وے خار دروں غنچہ خوں کردۂ تست

گل سرخوش و لالہ مست و نرگس مخمور ۔۔۔ اے باد صبا ایں ہمہ آوردۂ تست

ذکرِ ملک الکلام رکن صاین

شاعرے ملائم سخن و فاضل زیبا کلام ست و از قاضی زادگان سمنان بوده است و در روزکار طغا تیمور خان تقریبے زیاده از وصف یافته و منصب پیش نمازی بدو متعلّق بوده و ذوقے داشته که چیزے بخواند ہمواره مولانا رکن الدّین بصحبت خوان بودے حکایت کنند که شخصے از وے پرسید که خان ہیچ آموخت گفت او برخان را چیزے آموختن آسان نیست که این خان را یعنی مرده به از ین زنده است و خان از پس خرگاه این سخن می شنود فی الحال رکن صاین را بند فرمود و مدّتے ببند مقیّد و محبوس بود این رباعی خدمتِ خان فرستاد۔

در حضرت شاه چوں قوی شده ایم گفتم که رکاب را ز زر فرمائیم
آہن چو شنید این حکایت از من در تاب شد و حلقه بزد بر پایم

و رکن را اشعار خوب بسیار است و در عراقِ عجم دیوان او مشہور است و ده نامه گفته و غزلہاے بے نظیر و مقطعات از ہر نوع دراں درج کرده و مستعدانه است امّا طغا تیمور خان از نژاد سلاطین مغول است و بعد سلطان ابوسعید پادشاہے استراباد و جرجان و مضافات آں برو قرار گرفت و امراو سربدالان خراسان بدو مطیع و منقاد گشتند و اکثر ولایات خراسان را مسخر ساخت بہار در سلطان میدان و رادکان بودے و زمستان در لبِ آب جرجان و سلطان دوین استراباد قشلاق کردی و در مشہد مقدسه رضوی عمارتہا ساخته امّا مردم دون در زل راتربیت کلی می نمود و سیورغالات برآل تمغا ارزانی داشت اکابراز و نفور گشتند و سربدالان در روزگار او استیلاے کلّی یافتند و او براه و رسم پادشاہی قناعت داشت و دفع سربدالان نمی توانست کرد آخر الامر بدست یحیی کرابی که از جمله سربدالان بود بقتل رسید در تاریخ سربدالان آورده اند که ہر سال جہت ملازمت و تجدید عہد سربدالان از بیہق پیش خان باستراباد می رفتند و چوں نوبت حکومت بخواجه یحیی کرابے رسید بر قاعده عزیمت خان نمود و در سلطان

دوین بعسکر خان پیوست و در روز سوم خان بجهت او طوی و دعوتی کشید که او را از اجازه داد خواجه یحیی را شامیانه زده بودند و دور از خان نشسته و حافظ شقانی در زیر دست شامیانه پهلوی خواجه یحیی بود خواجه یحیی حافظ را گفت این مغول را امروز می توان کشت حافظ گفت همچنین است خواجه یحیی حافظ را گفت بطرف خان رو مردم خواهند گفت که تو سخن داری و گستاخ وار خود را بخان نزدیک گردان و ضربتی بدو زن تا من روان شوم و نوکران مدد نمایند و کار او آخر سازیم حافظ بدین نوع خان را زخم زد و نوکر ها شمشیر کشیده روانه شدند و مردم خان متفرق گشتند و خان را بقتل رسانیدند و بعد از قتل طغا تیمور خان سلطنت از قوم چنگیز خان برافتاد و سربداران چیره شدند و حالات تاریخ سربداران بعد ازین خواهد آمد و عزیزی در قتل طغا تیمور خان این تاریخ گوید۔

تاریخ مقتل شه عالم طغا تیمور   از هجر بود هفتصد و پنجاه و چهار سال
در روز شنبه از مه ذیقعده شانزده   کین حال گشت واقع از حکم ذوالجلال

ذکر صاحب قران الاقران خاتم الکلام فی آخر الزمان خواجه خسرو دهلوی اعلی الله درجته فی اعلا علیین

کمالات و شرح حالات او مستغنی از حد بیان ست و ذات ملک صفات او بعینه یم عالم معنی غنی گوهر کان ایقان و در دریای عرفان است عشق بازی حقائق را در شیوهٔ مجاز پرداخت بلکه با عرایس حقائق عشق باخته جراحات عاشقان مستهام را از اشعار ملیح او نمک می پاشد و دلهای شکسته خستگان را زمزمه خسروانی او می خراشد پادشاه عاشقان است از آنش خسرو نام است در ملک سخنوری این نامش تمام است و در حق او مرتبه سخن گذاری ختم است قصه کوتاه باید کرد والسلام اصل خواجه خسرو ترک ست و گویند که از شهر کیش است و از هزاره لاچین بوده که در حدود قرشی می نشسته اند که در روزگار چنگیز خان آن مردم از ماوراءالنهر گریخته بهند افتاده اند

و پدر امیر خسرو امیر محمود و مهتر و بهتر و مهتر هزارهٔ لاجین بوده و در عهد سلطان محمد تغلق شاه که والی دهلی بوده با محمود انواع عنایت و التفات داشته و او درجهٔ عالی یافته و در غزای کفار شهید شده و خواجه خسرو قائم مقام پدر گشته باسم امارت موسوم بود و در ملازمت و اشتغال انواع فضائل حیازه کرده و سنت آبا را تازه می داشت و در مدح سلطان محمد تغلق قصائد غرا دارد و چون نسیم عالم تحقیق بر ریاض او وزید عالم و ما فیها در نظر همت خود خسی دید بارها از ملازمت استعفا خواست و سلطان محمد ابا نمود آخر الامر بکلی از ملازمت مخلوق معرض شده و بخدمت فقر مشغول گشت و دست ارادت بدامن تربیت الشیخ العارف السالک المحقق قدوة الواصلین نظام الحق والدین قدس سره زد و سالها بسلوک مشغول بود و مدح امرا و ملوک را از دیوان اشعار محو ساخت خاطری منور داشت و در کشف حقائق مقامات عالی یافت شیخ الشیوخ نظام الاولیا بارها گفتی که روز حشر امید وارم که مرا بسوز سینه این ترک بخشند و خواجه خسرو مال و اسباب بسیار در قدم شیخ ایثار کرد و این دو بیت در تعظیم شیخ گوید۔

حطیم کعبه را مانند تعظیم — جدا از خانقاه او به تقدیم
چو اندر سقفها گنجشک خانه — ملک کرده به سقفش آشیانه

شیخ نظام الدین اولیا از اکمل هند بوده و مریدان و خویشان شیخ العارف فرید شکر گنج ست و سلسلهٔ او بشیخ الاسلام مرشد طوایف انام شیخ مودود بن یوسف الچشتی می رسد قدس الله سرهما و در جواهر الاسرار شیخ العارف آذری علیه الرحمة آورده است که در نهایت پیری شیخ مصلح الدین سعدی علیه الرحمة با امیر خسرو صحبت داشته و بدیدن او از شیراز بهند رفته و خواجه خسرو در حق شیخ سعدی اعتقادے عظیم دارد و درین بیت اعتقاد خود بیان می کند۔

خسرو سرمست اندر ساغر معنی بریخت — شیره از خمخانهٔ مستی که در شیراز بود

و جاے دیگر فرماید مصرع

جلد سخنم دارد شیرازهٔ شیرازی

فی کل حال ارادت او بشیخ ظاہر ست و دیوان خواجہ خسرو را فضلا جمع نتوانستند کرد چہ
از وے انصاف بحر در ظرف نہ گنجد و علم لدنّی در حرف نیاید و سلطان سعید بایسنغر
بہادر سعی و جد بسیار نمودہ در جمع نمودن سخنان امیر خسرو و غالباً یک صد و بیست ہزار بیت
جمع ساختہ و بعد ازاں دو ہزار بیت غزلیات خسرو در جائی یافتہ اند کہ در دیوان او نبودہ
بتحقیق دانستہ است کہ جمع نمودن اشعار او متعذر است ترک کردہ است و امیر خسرو در
یکے از رسائل خود نوشتہ کہ اشعار من از پانصد ہزار بیت کمتر ست و از چہار صد ہزار بیشتر
است و خمسہ امیر خسرو گویند نوزدہ ہزار است و خمسہ نظامی بیست و ہشت ہزار بیت
ہر آئینہ ایجاز در فصاحت و بلاغت مطلوب و مرغوب است و امیرزادہ بایسنغر خمسہ
امیر خسرو را بر خمسہ نظامی تفضیل دادے و خاقان مغفور الغ بیک انار اللہ برہانہ قبول نکردے
و معتقد نظامی بودے و در میان ایں دو پادشاہ بکرات آں تعصب دست دادہ اگر آں
تعصب دریں روزگار بودے خواطر نقاد جوہریاں بازار فضل ایں روزگار کہ عمر شان بخلود باد
پیوستہ بادراہ ترجیح نمودند القصہ معانی خاص و تازگیہائے خسرو و سخنان پر شور عاشقانہ
او آتش در نہاد آدمی می زند و در توحید ایں دو بیت امیر خسرو راست ۔

قطرہ آبے نخورد ماکیاں   تا نکند روے سوے آسماں

در معراج رسول صلی اللہ علیہ و آلہ می فرماید ۔

بر آں آئینہ دل واجب ست آہ   کہ در معراج او شک را دہد راہ

و در تازگیہائے خمسہ او اگر فکر کنند نکتہا ہست کہ وصف نتواں کرد ازاں جملہ است

خرے را کہ تیمار خر بندہ گشت   سہ جو در شکم بہ کہ سی من بہ پشت

و ازیں نوع ظرایف فراواں ست و در نہایت حال امیر خسرو اشعار خود را چہار قسم ساختہ و
ہر قسمے را باسمے موسوم گردانیدہ و ایں است آں اقسام تحفۃ الصغر اشعار ایام شباب
وسط الحیات اشعار اول سلوک و حد کہولت غرۃ الکمال اشعار ایام تکمیل و تفضیل و اوّل
روزگار شیخوخیہ و البقیۃ النقیہ اشعار ایام نہایت و قصور روزگار ہر م و ما ازیں چہار قسم
از ہر قسمے غزلے اختیار نمودیم و ثبت کردیم ۔

من تحفة الصغر غزل

دل شد ز دست و بر مژه از خون نشان بماند | جان رفت و یاد گم شده بر جاے جان بماند
دنبال یار رفته روان کردم آب چشم | آن رفته خود نیامد و اشکم روان بماند
مارا وداع کرد دل و دین و هرچه بود | الا سر نیاز که بر آستان بماند
گفتم کنم بتوبه سبک دستئ و لے | دست صلاح در ته رطل گران بماند
می خواست دوست عذر جفاہاے او خیال | صد تیر آه نیم کشم در کمان بماند
خسرو ز آه گرم بر آتش نهاد نعل | بر هر زمین که از سم اسپش نشان بماند

من وسط الحیات

واین غزل بدیه می گوید پیش سلطان علاء الدوله در سر میدان گوے بازی

شاه قباچست کرد رخت بمیدان برید | این سر و هر سر که هست در خم چوگان برید
غمزه زن ما رسید ساخته دار بد جان | یوسف ما باز گشت مژده بکنعان برید
دست بداماں او نیست بیا نزد کس | بو الهوسان فضول سر بگریبان برید
از لبش امروز اگر توشه شود نعمتے | هرچه فردا بخلد منت رضوان برید
مست خراب مرا حاجت نقلے اگر | مست دل خام سوز سوے نمکدان برید
نیست دل چون منے در خور شاهنشاه | پارهٔ مردار من بر سگ دربان برید
مرغ بیابان عشق خار مغیلان خورد | وعدهٔ وصل مگس بر شکرستان برید
بر ورق از خون نوشت خسرو دلخسته حال | وه که ز درماندهٔ قصه بسلطان برید

من قرة الکمال غزل

خم تهی گشت و هنوزم جان ز می سیراب نیست | خون خود خور آخر اے دل چون شراب ناب نیست
نالهٔ زنجیر مجنون ارغنون عاشق است | ذوق آن اندازهٔ گوش اولو الالباب نیست
عشق خصم من بس است اے چرخ تو زحمت مکش | هر کجا جلاد باشد حاجت قصاب نیست
پادشه گو خون بریز و شحنه گو گردن بزن | بهر جاے ترک جانان مذهب احباب نیست
هان و هان اے عقل از غمخواری ام درگذر | کاندرین جا بهتر از دیوانگی اسباب نیست

گر جمال یار نبود با خیالش هم خوشیم — خانهٔ درویش را شمعے بہ از مہتاب نیست
گفته بودے خسروا در خواب رخ بنمایمت — ایں سخن بیگانه را گو کاشنا را خواب نیست

غزل من تقیة النقیه

جوان و پیر که در بند مال و فرزندند — نه عاقلند که طفلان ناخردمندند
جماعتے که بگریند بہر مال و منال — یقین بداں تو که بر ریش خویش می خندند
خوشا کساں که گذشتند پاک چوں خورشید — که سایهٔ بسر ایں جہاں نیفگندند
بخانۂ که رہ جاں نمی تواں بستن — چه ابلہاں کسانیکه دل ہمی بندند
بسبزه زار فلک طرفه باغبانانند — که ہر نہال نشانند باز برکندند
جمال طلعت ہمصحبتاں غنیمت داں — که می روند نه انساں که باز پیوندند
بقاکه نیست درو حاصلے ہمہ ہیچ است — چو بنگری ہمہ مردم بہیچ خورسندند
بساز توشهٔ بہر مسافران وجود — که میہمان عزیزند و روزکے چندند
اگر تو آدمی در سگاں بطنز مبیں — که بہتر از من و تو بندهٔ خداوندند
ترا به از عمل خیر نیست فرزندے — که دشمن اند ترا زادگاں نه فرزندند
مجوے دُنیی اگر اہل ہمتے خسرو — که از ہماے بمردار میل نپسندند

و امیر خسرو با وجود فضائل صوری و معنوی در علم موسیقی و قوت تمام داشته و نوبتے مطربے با او بحث کرد که علم موسیقی علم شریفے ست و شاعری را دون مرتبه گرفته اند خواجه خسرو در الزام ایں معنی ایں قطعه گفت قطعه

مطربے می گفت خسرو را که اے گنج سخن — علم موسیقی ز جنس نظم نیکوتر بود
زانکه آں علمے ست کز دفتر نیاید در قلم — واں بدشواریست کاندر کاغذ و دفتر بود
پاسخش دادم که من در ہر دو معنی کاملم — ہر دو را سنجیده بروزنے که آں درخور بود
نظم را کردم سه دفتر در تحریر آمدے — علم موسیقی سه دفتر بودے ار باور بود
فرق من گویم میاں ہر دو معقول و درست — گر بود انصاف آں کز ہر دو دانشور بود
نظم را علمے تصور کن بنفس خود تمام — گو نه محتاج اصول و صوت خنیاگر بود

گر کسے بے زیر و بم نظمے فرو خواند رواست نے بمعنی ہیچ نقصاں نے بنظم اندر بود
ور کند مطرب بسے ہو ہو و ہاہا در سرود از برائے شعر محتاج سخن گستر بود
نظم را حاصل عروسے داں و نغمہ زیورش نیست بے عیب ار عروس خوب بے زیور بود

ایں قطعہ او راست در تاسف اقربا۔

رفتم سوے خطیرہ و بگریستم بزار از ہجر دوستاں کہ اسیر فنا شدند
ایشاں کجا شدند چو گفتم خطیرہ ہم واداز صدا جواب کہ ایشاں کجا شدند

من مقطعات فی مذہب الدہر

اقبال را بقا نبود دل درو مبند عمرے کہ بر غرور گذاری ہبا بود
ور نیست باورت بمن ایں نکتہ شریف اقبال را چو قلب کنی لا بقا بود

ولہ فی شکایت الزماں

خسرو چہ حالت ست کہ در دہر عالماں از جاہلاں دوں و دنی باز پس تراند
ایں نکتہ را ببیں و بانصاف خوش برائے کز چار حرف قطرہ و دریا برابر اند

ایں رباعی را در عشق می فرماید۔

از شعلۂ عشق ہر کہ افروختہ نیست با او سر سوز نے دلم دوختہ نیست
گر سوختہ دل نہ زماد ور کہ ما آتش بدلے زنیم کو سوختہ نیست

ازیں بیشتر در تذکرۂ ذکر کردن موجب اطناب می نمود چہ بحر موج خسروی در حوضۂ حوصلے نگنجد دراں باب زیادہ ازیں خوضے نمودیم اما امیر خسرو زندگانی زیاد یافت و سال عمر او معلوم نیست و در سنہ خمس و عشرین و سبعمایہ سمند مراد از دہلیز تنگ ہستی بچابک دستی بساحت میدان لامکان جہانید و طوطی روح خود را از قفس حواس دارہانید مرقد مبارکش در خطیرہ مشائخ طریقت او شیخ فرید شکر گنج و شیخ نظام الاولیا قدس سرہ واقع است بدیار دہلی و چوں قصائد خواجہ خسرو مثل بحر الابرار و انیس القلوب شہرتے عظیم دارد و فضلاء روزگار بجواب قصائد او مشغول شدہ اند و داد فصاحت و بلاغت دادہ دراں تذکرہ بقلم در نیاید و بعد از خمسہ خواجہ خسرو چندیں رسالہ نظم کردہ است مثل

قران سعدین کہ درحق علاء الدین ملک دہلی گفتہ ومناقب ہند وتاریخ دہلی و نہ سپہر ودول رامی وچند نسخہ دیگر نیز دارد و درعلم استیفا وموسیقی وغیر ذلک اما سلطان محمدؔ تغلق شاہ در دیار ہند پادشاہ بزرگ منش بودہ وصاحب خیر و در دہلی عمارات ساختہ و حوض خاص را بتجدید معمور گردانیدہ پادشاہے مجاہد و غازی و دانشمند و شاعر پرور و در حدود ۷۱۲ھ اثنی عشر وسبعمایہ از حضیض انسی باوج قدسی تحویل فرمود و مولانا مظفر ہروی در تاریخ فوت او و ملک شمس الدین کرت این قطعہ گوید در یک سال ہر دو وفات یافتہ اند۔

بروز رزم چو کاؤس کے محمدؔ کرت | نہاد بر دل سہراب کے محمدؔ کرت
خدیو کشور اوّل محمدؔ تغلق | برفت در عقبش شاہ کے محمدؔ کرت

ذکر ملک الکلام خواجہ حسن دہلوی رح

او نیز از جملہ مریدان واصحاب شیخ نظام الدین اولیا بودہ واو خواجہ زادہ است از شہر دہلی و در شعر تتبع خواجہ خسرو می کند وشیرین کلام است وسخن او در و بشانہ و پر حال افتادہ اگرچہ پر صنعت نیست امّا بغایت بدل نزدیک ست و روان مردے گذشتہ واہل طریق بودہ و او نیز بر سبیل خواجہ خسرو دنیاوی واستعداد خود را در قدم شیخ ایثار کردہ و در روش فقر مردانہ سلوک کردہ حکایت کردہ اند کہ حسن بر دستگاہ خبازی نشستہ بود و شیخ نظام الاولیا ببازار با جمعے از اصحاب می گذشت و خواجہ خسرو نیز ہمراہ شیخ بود چوں چشم خسرو بر حسن افتاد منظرے زیبا دید و بحرکات و سکنات موزوں رفاہیت درو مشاہدہ کرد از حسن سوال کرد کہ نان چگونہ می فروشی حسن گفت نان در پلّہ ترازو می نہم واہل سودا را می فرمایم تا زر در مقابل می نہند ہرگاہ زر گراں تر می آید مشتری را رواں کنم خواجہ خسرو گفت اگر خریدار خریدارے مفلس باشد مصلحت چیست گفت بسوز و نیاز می فروشم خواجہ خسرو ازیں نوع کلام حسن حیران بماند و کیفیت بشیخ عرض کرد و حسن را نیز در و طلب دامن گیر شدہ بخانقاہ شیخ آمد و ترک دُکان و دُکان داری نمود ہر آئینہ

نظر مردان خدا عبث نباشد۔

آں راکہ بدانیم کہ او قابلِ عشق ست
رمزش بنمائیم و دلش را بربائیم

دیوان خواجہ حسن دریں روزگار عزیز و مکرم است و صاحب نظران مستعدان سخن خواجہ حسن را اعتقادے و التفاتے زیادہ از تصور دارند و چوں بین الخواص والعوام او شہرتے عظیم دارد زیادہ از غزلے دریں جا ثبت نشد۔

ساقیا مے دہ کہ ابرے خاست از ساغر سپید
سرو را سر سبز شد صد برگ را چادر سفید

بادہ در جام بلوریں دہ مرا گر می دہی
خوب می آید شراب لعل را ساغر سفید

ابر چوں چشم زلیخا بہر یوسف زار بار
زار ہا چوں دیدۂ یعقوب پیغمبر سفید

عنکبوت غار را گفتم کہ ایں پردہ چہ بود
گفت مہماں عزیز آمد کہ کردم در سفید

اے حسن اغیار را ہرگز نباشد طبع راست
راست ست ایں زاغ را ہرگز نباشد پر سفید

وفضلا ایں غزل را جواب بسیار فرمودہ اند و ہیچ جواب از یں پر حال تر نیفتادہ و تاریخ وفات خواجہ حسن معلوم نبود۔

ذکرِ ملک الفضلا خواجو کرمانی رح

از بزرگ زادگاں کرمان بودہ و صاحب فضل و خوشگوے ست و سخن او را بزرگاں و فضلا در فصاحت و بلاغت بے نظیر می دانند و او را نخل بند شعرا می نامند و او ہموارہ سیاحت کردے و در کرمان قرار نیافتے و کتاب ہماے ہمایوں را در بغداد نظم کردہ و دراں داستان داد سخنوری دادہ و غزلیات مرغوب درج کردہ و از فرط اشتیاق بوطن مالوف دراں داستان ایں چند بیت می گوید ایں است

خوشا باد عنبر نسیم سحر
کہ بر خاک کرمانش باشد گذر

خوشا وقت آں مرغ دستاں سرے
کہ دارد دراں بوم و ماوائے جاے

زمین تا چہ آمد کہ چرخ بلند
ازاں خاک پاکم بغربت فگند

بہ بغداد بہر چہ سازم وطن
کہ نا ید بجز دجلہ از چشم من

دراثناے سیاحت بصحبت شیخ العارف قدوۃ المحققین رکن الملۃ والدین علاء الدولہ

سمنانی رسید و مرید شیخ شده و سالها در صوفیآباد صوفی بود و اشعار حضرت شیخ را جمع نموده واین رباعی در حق حضرت شیخ او راست.

هر کو به رهٔ علی عمرانی شد — چون خضر بسر چشمهٔ حیوانی شد
از وسوسهٔ غارت شیطان وارست — مانند علاء الدوله سمنانی شد

ولہ

سبحان من تقدس بالجود والجمال — سبحان من تفرد بالعز والکمال
آن صانعی که صنعت او هست بر دوام — وان قادری که قدرت او هست لایزال
کیوان بحکم اوست درین دیر پاسبان — مریخ امر اوست درین قلعه کوتوال
در گوش آسمان کند از زر مغربی — هر مه بامر کن فیکون حلقهٔ هلال
گاهی بر آسمان کشد ابروی زال را — گاهی به آفتاب دهد تیغ پور زال
خواجو گر التماس ازین در کند رواست — از پادشه عنایت واز بندگان سوال

ولہ

نزد صاحب نظران ملک سلیمان باد است — بلکه آن ست سلیمان که ز ملک آزاد است
آنکه گویند که بر آب نهاد است جهان — مشنو ای خواجه که تا در نگری بر باد است
خیمهٔ انس مزن بر در این کهنه رباط — که اساسش همه بی موقع و بی بنیاد است
دل درین پیرزن عشوه گر دهر مبند — کو عروسیست که در عقد بسی داماد است
هر زمان مهر فلک بر دگری می‌افتد — چه توان کرد که این سفله چنین افتاد است
خاک بغداد بخون شهدا می‌گرید — ورنه آن شط روان چیست که در بغداد است
آنکه شداد در ایوان ز زر افگندی خشت — خشت ایوان شده اکنون ز سر شداد است
گر پر از لالهٔ سیراب بود دامن کوه — نیست آن لاله که خون جگر فرهاد است
حاصلی نیست بجز غم ز جهان خواجو را — خرم آنکس که بکلی ز جهان آزاد است

و در دیوان خواجو بیست هزار بیت مصنوع باشد مشتمل بر قصائد غرّا و مقطعات و غزلیات مستحسن واین تذکره زیاده ازاین که نوشته تحمل ندارد و وفات خواجو در شهور سنه ۷۴۲ اثنین و اربعین و سبعمایه بوده رحمة الله علیه اما شیخ العارف رکن الملة والدین علاء الدوله سمنانی

وهو احمد بن محمد بن احمد البیابانی کمال اواز شرح مستغنی است ورسوم صوفیه را احیا داده و بعد از شیخ جنید بغدادی قدس سره هیچکس چون او قدم درین طریق ننهاده و در رساله که موسوم است بمفتاح می گوید که هزار طبق کاغذ درراه ورسم تصوف سیاه کردم وصد هزار دینار مال پدری و میراث صرف و وقف صوفیان نمودم وشصت سال بدعاگوئی و نیک خواهی مسلمان بسر بردم اکنون پیر و عاجزم ترک همه گفتم وبگوشه نشستم و در بروی خلق بستم حکایت آورده اند که شیخ درایام شباب بملازمت ارغون خان مشغول بودے وعم شیخ ملک شرف الدین سمنانی از مقربان پادشاه ارغون خان بوده روزے که خان با علیناق درزیر قزوین حرب می کرد شیخ را دراں روز جذبه رسید قبا و کلاه وسلاح را گذاشته ازاردوی خان بے اجازه بسمنان رواں شده ودر خانقاه سکاکیه سمنان بعبادت مشغول بوده وچندانکه خان مراعات و استمالت داده از خرقه فقر بجامه اهل دنیا در نیامده و بعد ازاں عزیمت دارالاسلام بغداد نموده و مرید شیخ العارف عبدالرحمن اسفرائنی قدس سره شده وحالات شیخ که در رسائل طریقت نوشته مذکور ومستور است وتواضع وانصاف شیخ دراں مرتبه بوده که مولانا نظام الدین را بخواند و زار زار بگریست وگفت اے نفس هفتاد سال بتو می گفتم که کافرے باور نمی کردے اکنون هیچ شبه نماند که امام مسلمانان ومفتی شرق وغرب بکفر تو حکم کرده است گردن بته و بعد ازیں مرا مرنجان وایں رباعی می گوید رباعی

نفسے است مرا که غیر شیطانی نیست در فعل بدش هیچ پشیمانی نیست
ایمانش هزار بار تلقین کردم ویں کافر را سر مسلمانی نیست

وسن مبارک شیخ هفتاد و هفت سال و دو ماه و چهارده روز بوده و عزیزے در وفات آں گوید۔

تاریخ وفات شیخ اعظم سلطان محققان عالم
رکن حق و دین علاء دوله بر مسند خود نشسته خرم
بیست وسوم مه رجب بود اندر شب جمعۂ مکرم
از هجرت خاتم النبیین هفتصد بگذشت وسی شش هم

وشیخ نجم الدّین محمّد موفق اسفرانی قدس سرہ کہ از خلفاء حضرت شیخ است می گوید کہ بارہا شیخ برزبان مبارک راندے کہ این کہ ہر اد را آخر عمر معلوم شد اگر در اوّل معلوم شدے ترک ملازمت سلطان روزگار ننمودمی وہم در قبا خداپرستی کردمے و پیش ملوک مہمات مظلومان ساختمے وہر آئینہ کہ در قبا از اہل عبا باشد از ریا دور و محض اخلاص است بیت

لباس طریقت بتقوی بود — نہ در جبہ و دلق خضرا بود

خوشا وقت و مرتبۂ صاحب جاہے کہ نزد سلاطین ہموارہ بکار مظلوماں پردازد کار و بار افتادگاں را بسازد و ستم زدگاں را بنوازد و مبتدعان و ملحدان را براندازد لاشک حق سبحانہٗ سروری او را برافرازد۔

کار درویش مستمند برآر — کہ ترا نیز کارہا باشد

ذکر مفخر الشعراء امیر کرمانی رح

شاعر خوش گوے است و معاصر خواجو بودہ وغزل را نیکو می گوید وایں غزل اوراست

بے روی دلارام دل آرام ندارد — مسکین دل آنکس کہ دلارام ندارد
ہرچند چمن جاے تماشاست ولیکن — سروے چو تو مہ روئے گل اندام ندارد
از حاصل عمرش نبود ہیچ حیاتے — آنکس کہ مے عشق تو در جام ندارد
شیریں نشد از شربت ایام مرا کام — ناکامی و تلخ ست جہاں کام ندارد
گر عمر بود میر بمقصود رسد زود — لیکن چہ کند تکیہ بر ایام ندارد

طبقۂ پنجم

ذکر سلطان العلماء عماد فقیہ

مرد عارف و عالم و اہل دل بودہ و از صنادید علما و فضلاے کرمان است با خلاق نیکو و سیرت پسندیدہ او در جہان مشہور شدہ در روزگار دولت محمّد مظفر و اولاد او خانقاہ عماد فقیہ در کرمان مرجع خواص و عوام بودے وہمگناں بصحبت شریف او مائل بودندے

جاه و مراتب شاعری کامل بوده و شیخ آذری علیه الرحمه در جواهر الاسرار می گوید که فضلا بر آنند که در سخن متقدمان و متاخران احیانا حشوی واقع شده الا سخن عماد فقیه که اکابر اتفاق کرده اند که اصلا دران سخن فتورے واقع نیست نه در لفظ و نه در معنی و از سخن خواجه عماد بوے عبیر می رسد بمشام هنروران و صاحب دلان بلکه از گل زیباتر می نماید و این غزل او راست ـ

بیچاره خستهٔ که دارالشفاے دین | قاروره می برد بحکیمان ره نشین
بر لوح جان نوشته ام از گفتهٔ پدر | روز ازل که تربت او باد عنبرین
کای طفل اگر بصحبت افتادهٔ رسی | شوخی مکن بچشم حقارت در و مبین
بر شیر ازان شدند بزرگان دین سوار | کاهسته تر ز مور گذشتند بر زمین
گر در جهان ولے ز تو خرم نمی شود | بارے چنان مکن که شود خاطرے حزین
یاری بجز خدا نتوان خواستن عماد | با مستعان عونک ایاک نستعین

ولہ

گر زمن یاد کند ور نه کند مخدوم است | محتشم را چه تفاوت که گدا محروم است
نه درین شهر رود ظلم برارباب نظر | عاشق دل شده هر جا که رود مظلوم است
طلب یار وفادار مکن در عالم | زحمت خود مده اے دل که وفا معدوم است

ولہ

پیش عشاق حدیث عقلا نتوان گفت | کین حکایت بر این طایفه نا مفهوم است
اے دل از هر که موافق نبود در غم عشق | دیده بر دوز که دیدار مخالف شوم است
نرسد آتش دوزخ بشهید غم دوست | هر که شد کشتهٔ شمشیر غمت مرحوم است
در گمانند خلایق ز وجود دهنش | نقطهٔ هست بتحقیق ولے موهوم است
بر عماد آیهٔ سر دهنش شد روشن | گر چه بر دیدهٔ صاحب نظران مکتوم است

و وفات خواجه عماد در شهور سنهٔ ثلاث و سبعین و سبعمایه بوده مرقد مبارک او در کرمان است و خانقاه او الیوم معمور و همگنان را ارادت کلی است بر خواجه عماد و امیر محمد مظفر اصلا خراسانی است و گویند از قریهٔ سلامیه است من اعمال ولایت خواف و بعهد سلطان محمد خدابنده پدر او بیزد افتاده بود پدرش مظفر در رباط خرابهٔ یزد و راه داری می کرده و او مردے و

وشجاع بوده واز پنجهٔ خالی نبوده وچند نوبت در یزد کارهاے مردانه کرده وبروزگارے که
سلطان ابوسعید خان وفات یافت وانقلاب دست داد ودر شهور سنه ۷۴۱ احدی واربعین
وسبعمایه خروج کرده بود ویزد را تصرف نموده ومحمد شاه را بکشت وابرقوه وفارس را نیز گرفت
ودم استقلال زده سکه وخطبه بنام خود فرمود واز سلطانیه تاکیج ومکران اورا مسلم بوده
استقلال او بمرتبهٔ بود که ملوک اطراف ازو متوهم بودند وبهرجانبے که روے آوردے
سرآمد بودے تا آفتاب دولت او آهنگ افول کرده بزوال رسید وپسرش شاه شجاع
براو خروج کرده اورا بگرفت وکور کرد وخواجه حافظ شیرازی درین معنی گوید

دل منه بر دنیا و اسباب او — زانکه از وے کس وفاداری ندید
کس عسل بے نیش ازین دکان نخورد — کس رطب بے خار ازین بستان نچید
هر که ایامے چراغے بر فروخت — چون تمام افروخت بادش در دمید
شاه غازی خسرو گیتی ستان — آنکه از شمشیر او خون می‌چکید
گه بیک حمله سپاهے می‌شکست — گه بہوے قلب کوہے می‌درید
سروران را بے سبب می‌کرد حبس — گردنان را بے سخن سر می‌برید
از نهیبش پنجه می‌افگند شیر — در بیابان نام او چون می‌شنید
عاقبت شیراز و تبریز و عراق — چون مسخر کرد وقتش در رسید
آنکه روشن بد جهان بینش بدو — میل در چشم جهان بینش کشید

ذکر خواجه سلمان ساوجی رہ

از اکابر شعراست ودر ساوه مرد متمکن بوده وخاندان را همیشه سلاطین مکرم می‌داشتند
ولقب او جمال الدین است وپدر او خواجه علاء الدین محمد ساوجی مرد اهل قلم بوده است
وخواجه سلمان را نیز در علم سیاقت وقوتے تمام بوده وفضیلت او مخصوص است در
شعر وشاعری سرآمد روزگار بوده وشیخ رکن الدین علاء الدوله سمنانی ره می‌گفتند که انار
سمنان وشعر سلمان در هیچ جا نیست وبر صدق این دعوے کار هائے که او در شعر

کردہ پیش فضلا روشن است کہ مزیدے براں متصور نیست خصوصاً قصیدہ خارج دیوان
برصورت دعوے او بر قدرت طبع شریف او گواہ عدل ست حکایت کنند کہ خواجہ
سلمان از ساوہ عزیمت بغداد نمود وسبب ملازمت او پیش امیر شیخ حسن نویان و
دل شاد خاتون ایں بود کہ روزے امیر شیخ حسن تیرمی انداخت سعادت نامے از
غلامان می دوید وتیرمی آورد خواجہ سلمان بدیہ ایں اشعار گفت و بگذرانید۔

چو در پار چاچی کماں رفت شاہ | تو گفتی کہ در برج قوس است ماہ
دو زاغ کماں با عقاب سر پر | بدیدم بیک گوشہ آورد سر
نہادند سر بر سر گوش شاہ | ندانم چہ گفتند در گوش شاہ
چو از شست بکشاد خسرو گرہ | بر آمد ز ہر گوشہ آواز زہ
شہا تیر در بند تدبیر تست | سعادت دواں در پئے تیر تست
بعہدت ز کس نالۂ برنخاست | بغیر از کماں کو بنالد رواست
کہ در عہد سلطان صاحبقراں | نکرد ست کس زور جز بر کماں

وامیر شیخ حسن نویان در بند تربیت خواجہ سلمان شدہ وسلطان اویس کہ قرۃ العین
خاندان امارت وسلطنت بودہ و پسر بزرگ امیر شیخ حسن نویان است ہموارہ در علم
شعر تعلیم از خواجہ سلمان گرفتے ومرتبہ خواجہ سلمان در دور دولت سلطان اویس
ودل شاد خاتون درجہ اعلیٰ یافت وسخن او در اقطار ربع مسکوں شہرت گرفت
چنانکہ دریں معنی گوید۔

من از یمن اقبال ایں خانداں | گرفتم جہاں را بہ تیغ زباں
من از خاوراں تا در باختر | ز خورشید امروز مشہور تر

گویند شبے سلمان در مجلس سلطان اویس بشرب مشغول بود چوں بیروں آمد
سلطان فراشے را فرمود تا شمعے با لگن زر ہمراہ او بیروں برد واو را بخانہ رساند
صباح فراش لگن طلب داشت خواجہ سلمان ایں بیت بسلطان فرستاد۔

شمع خود سوخت بزاری شب دوش وامروز | گر لگن را طلبد شاہ زمن می سوزم

سلطان چون این بیت بخواند خندان شده گفت از خانهٔ شاعر طامع لگن بیرون آوردن مشکل ست و آن لگن را بدو بخشید تربیت فضلا را سلاطین روزگار گذشته چنین بوده و خواجه سلمان راست در مدح خواجه غیاث الدین محمد رشید قصیده

سقی الله لیلا کصدع الکواکب　　شبی عنبرین خال مشکین ذوائب
هوا را بگوهر مرصع خواشی　　زمین را بعنبر مستتر جوانب
درفش بنفش سپاه حبش را　　روان در رکاب از کواکب مواکب
برآراسته گردن و گوش گردون　　شب از گوهر شب چراغ کواکب
شده چبهه طالع سعودش مقدم　　شده ثور طالع ثریاش غارب
نبات از بر مرکز چرخ گردان　　چو بر خاطر روشن افکار صائب
درین حال با من فلک در شکایت　　همی بر سپهرم ستمکار غائب
ز قید مرا دو جفای زمانه　　ز بعد دیار و فراق حبائب
ز تزویرهای جهان مزور　　ز بازیچهای سپهر ملاعب
فلک را همی گفتم از جور و ورشت　　چرا اختر طالعم گشت غارب
چرا گشت با من زمانه مخالف　　چرا هست با من ستاره مغاضب
کنون پنج ماه ست تا من اسیرم　　بلفند او ورد و بلای مصائب
پریشان و جمعی و جمعی پریشان　　گرفتار قومی و قومی عجائب
نه رای قرارم ز جور اعادی　　نه روی قرارم ز طعن اقارب
مرا هر نفس غصه بر غصه زاید　　مرا هر زمان گریه بر گریه غالب
فلک چون شنید این عتاب و شکایت　　مرا گفت بس کن کطال المعاتب
اگرچه ترا هست در وی شکایت　　ولی هست شکرانهات نیز واجب
که داری چو درگاه صاحب پناهی　　مقر مقاصد مقرر مآرب
کنون عزم تقبیل درگاه او کن　　باقبال او شو سعید العواقب
مشو یک زمان غائب از آستانش　　که هر کس که غائب شد او هست خائب

فلک با من اندر حکایت که ناگه — برآمد ز کره رایت صبح کاذب
قمر چهرگان شبستان گردون — کشیدند رخ در نقاب مغارب
بگوشم رسید از محل قوافل — صهیل مراکب عطیط نجائب
دلم را هوای سفر خواست ناگه — شدم چست بر مرکب عزم راکب
رهی پیشم آمد که از شدت او — بینداختی پنجه شیر محارب
سموم غمومش وزان در صحاری — جحیم حمیمش روان در مشارب
زلالش بآلوده سم افاعی — حجارش محدب چو نیش عقارب
هوایش ز فرط حرارت بحدی — که چون موم می شد دل سنگ ذائب
همی راندم اندر بیابان و وادی — گهی با ارانب گهی با ثعالب
گهی بر فرازی که نسل مه نو — همی سود در دست و پای مراکب
گهی بر نشیبی که اموال قارون — همی برگذشت از رکاب رکائب
همه ره در اندیشه تا کی برآید — ز درگاه صاحب ندای مراحب
جهان معالی سپهر وزارت — محیط مکارم سحاب مواهب
بریده بر آن سر که از خط حکمش — بگردد بیک موی چون کلک کاتب
وزیر الحق خدائی که نعمش — نهد چو سر روح در درج قالب
بتقدیر و تدبیر سلطان حاکم — بآلای نعمای رزاق واهب
بتعظیم احمد که با آن جلالت — نگهداشتش در حصار عناکب
بیاری یاران احمد که بودند — ز روی هویت نجوم ثواقب
که تا شد سرم خالی از آستانت — نشد آستین من از اشک غائب
ثنایت بکارم در آورد ورنه — بیکبارگی بودم از شعر تائب
اگر مدح جاه تو گویم نه گویم — بامید مرسوم و خرج مواجب
ولی چشم دارم که از دولت تو — مراتب فزاید مرا بر مراتب
الا تا گشایند خوبان مه رو — خدنگ بلا از کمان حواجب

سرای ترا باد ناہید مطرب   جناب ترا باد خورشید حاجب

واگر بیشتر ازیں اشعار خواجہ سلمان دریں تذکرہ درج شود مجمل کہ بتطویل انجامد و کلیات سلمان کتابے است کہ آنچہ مستعدان را از بابت شعر و شاعری بکار آید در انجا یافت شود و خواجہ سلمان باشارت سلطان اویس و والدۂ او دلشاد خاتون قصائد خواجہ ظہیر را بسیار جواب گفتہ و صلہ این قصیدہ دو دہ سیورغال ستانیدہ در رسے و دو بیت ازاں این است۔

دردرج درعقیق لبت نقد جاں نہاں   جنس نفیس یافت بجائے نہاں نہاد

قفلے ز لعل بر در آں درج زو لبت   خالت ز عنبر آمد و مہرے بر آں نہاد

و باعتقاد ایں کمینہ اگر ملک رے را جہت ایں دو بیت صلہ دہند ہنوز بخیلی کردہ باشند

زہیر جہاں دیدہ کردم سوالے   کہ بہر معیشت زمال و بضاعت

چہ سرمایہ سازم کہ سودم دہد گفت   اگر می توانی قناعت قناعت

ولہ

آوازۂ جمالت تا در جہاں فتادہ   خلقے بجستجویت سر در جہاں نہادہ

سودائیان زلفت گرد تو حلقہ بستہ   شوریدگان مویت در یکدگر فتادہ

سودائے زہد خشکم بر باد دادہ جاہل   مطرب بزن ترانہ ساقی بیار بادہ

مائیم بستہ دل را در لعل دلگشایت   آں لب بخندہ بکشا تا لب شود کشادہ

اے شہسوار خوباں وے بر عنان آب جویا   رحم آوری چہ باشد بر تشنہ پیادہ

سلماں رخش بیازی شہ مات غفلت کرد   بازی نگر کہ داوت بازایں حریف سادہ

خواجہ سلمان را کبرسن و ضعف چشم در آخر حال دریافت و او از ملازمت استعفا خواستہ بقیہ عمر بقناعت روزگار گذرانید و سلطان اویس اورا در ولایت رے وسادہ سیورغال لائق دادہ بود کہ اوقات بفراغت می گذرانید در شہور سنہ تسع و ستین و سبعمایہ ازیں خاکدان ظلمانی بریاض جاودانی تحویل فرمود اما دلشاد خاتون جمیلہ و کریمۂ روزگار بودہ و حلیلہ امیر شیخ امیر حسن یونان است سلطنت بغداد

آذربایجان بعد از سلطان ابوسعید خان بر امیر شیخ حسن قرار گرفت و او را در سلطنت جز اسمے نبوده و کفیلۂ مهام پادشاہے شاہ دلشاد بوده و بانوے بلقیس نش بود امیر خواند در روضة الصفا آورده که دلشاد خاتون از آغایان و خاصگیان ابوسعید بوده و چوں سلطان ابوسعید رحلت فرمود سلطنت خانی نصیب شیخ حسن یونان شد دلشاد خاتون نیز تابع سلطنت بتصرف او در آمد و سلطان گوید۔

هزار بار پرو بے شکسته از سر تمکیں شکوه مقنعه او کلاه گوشۂ سنجر

و سلطان اویس بادشاہے لطیف طبع و ہنرمند و نیکو منظر و صاحب کرم بوده و در انواع ہنر و صلاحیت وقوف داشته و بقلم واسطی صورتے کشیدے که مصوّران حیران بماندے و خواجه عبدالحی که در ہنر سر آمد روزگار بوده است تربیت یافته و شاگرد سلطان اویس است علم موسیقی وا دوار خاصه اوست صباحت حسن او بمرتبه بوده که روزے که سوار شدے اکثر مردم بغداد دواں بسر راه او آمدندے و در جمال او حیران ماندندے و بزبان حال گفتندے۔

بوے پیراہن یوسف ز جہاں گم شده بو عاقبت سر ز گریباں تو بیروں آورد

بعد ازاں که در عرصه آفاق صیت کرم و آوازہ جمال و طنطنه فضیلت و کمال او منتشر شد و از رسے تاروم مسخر فرمان قضا جریان او گشت منشی دیوان ازل پروانچه عزل او نوشت و حریف کج باز اجل با او بدغا بازی مشغول شد و در آواں جوانی ازیں سرائے فانی بریاض جاودانی رسید و در وقت مرگ ایں ابیات انشا کرد۔

زوال الملک جان روزے بشهرستان تن رفتم غریبے بودم اینجا چند روزے با وطن رفتم
غلام خواجۂ بودم که بزاں گشته از خواجه در آخر پیش او شرمنده با تیغ و کفن رفتم
الا اے ہمنشینا تم شدم محروم ازیں دنیا شما را عیش خوش بادا دریں دنیا کمن بفتم

انصاف که سنگ را دل خون شود از سختی دلی ایں توده خاک و ابر را آب از چشم رواں گردد از ظلم افلاک پیرہن غنچه از عذار گل رخاں چاک ست و گل را تاج لعل ازیں اندوه بر خاک و سلطان در عزا ے سلطان زار زار می گریست و ایں مرثیه می خواند

دریغا کہ پژمردہ شد ناگہانی گُلِ باغ دولت بروزِ جوانی
دریغا سوارے کہ جز صید دلہا نمی کرد بر مرکبِ کامرانی

وقوع ایں واقعہ در شہور ۷۷۵ خمس وسبعین وسبعمایہ بودہ وازاکابر شعرا کہ در روزگار سلطان اویس بودند عبید زاکانی وناصر بخاری وخواجو کرمانی ومیر کرمانی ومولانا مظفر ہروی است علیہم الرحمہ۔

ذکرِ افضل المتاخرین مولانا مظفر ہروی رحمۃ اللہ

اورا خاقانی ثانی گفتہ اند واز متاخرین بمتانت او سخن نگفتہ اند مردے دانشمند وفاضل بودہ ہموارہ باشعراے ممالک دعویٰ کردے وبرسخن شعرا اعتراض نمودے وفضل واشعار خود ظاہر ساختے وبارہا گفتے کہ عملدار ساوہ خواجہ سلمان بسرحد سخن می رسد اما در میدانِ سخنوری جولان نمی تواند کرد واز اشک افغا کرمانی یعنی خواجہ بوے سخنوری می آید اما از ظاہر بمعنی نرسیدہ وسخن شعراے دیگر را مطلقاً وجود ننہادہ۔

حکایت کنند کہ در وقت مردن دیوان خود را در آب انداخت کہ بعد از مظفر کسے قدر سخن مظفر نخواہد دانست بلکہ معنی آں را ہم فہم نخواہند کرد واصل مولانا مظفر از ولایت خاف ست از قریہ کہ آں را خفر واب گویند ودر بعضے مجموعہا اورا مظفر خفروانی نوشتہ اند ودر روزگار دولت ملک معزالدین حسین کرت بودہ ومدایح ملوک کرت قصیدۂ غرا دارد بیت

سلطان معزالدین کہ زدریاے جوداو درسیت آفتاب حبابے ست آسماں

وجاے دیگر بمدح ملوک می گوید

زیر قدر قدر تو ایں نہ سپہر سرمہ رنگ تودۂ چندیں رباط است و درخشاں آخترے

واورا اغراق وتشبیہات وخیال خاص شعرا وفضلا مسلم می دارند وایں قصیدہ اوراست۔

اے برسمن از مشک بعمدا زدہ خالے   مسکیں دل من گشتہ ز خال تو بحالے
از حال من خستہ تبر درد و جہاں نیست   تا نیست دل آشوب تر از خال تو خالے
قد و دہن و جعد و رخ و زلف تو دیدم   ہر یک زیکے حرف پذیرفتہ مثالے
از سیم الفے دیدم و از بسد میمے   از مشک سر جیمی و از غالیہ دالے
گفتم کہ تو خورشیدی و آں بود حقیقت   گفتی کہ تو چوں ماہی و آں بود محالے
مہ بدر نماید کہ ز خورشید شود دور   من کز تو شوم دور نمایم چو ہلالے
اے از بر من دور ہمانا خبرت نیست   کز موئے چو موئے شدم از نالہ چو نالے
در خواب و خیال تو بنزدیک من آمد   گویم کہ مگر ہست مرا با تو وصالے
بیدار شوم چوں تو نباشی و خیالت   عشق تو مرا باز ندا اندز خیالے
یک روز بسالے نکنی یاد کسے را   کز ہجر تو روزیست گذشت بسالے
روزے بود آخر کہ دل و جاں بفروزم   زاں روز کہ شہرے بفروزد بجمالے
از قبضۂ ہجر تو شود رستہ دل من   وز روضۂ وصل تو شود رستہ نہالے
فرخندہ بود روز بشبگیر بر آں کس   کز روئے تو دارے ملک گیر دو فالے
سلطان فلک قدر معز دول و دیں را   کز جملہ ملوکش نہ نظیر است و ہمالے
آں قلعہ کشائی کہ ملک بر فلک او را   ہر روز دہد مژدہ بفتحے و جلالے
در معرکہ بستاند و در بزم ببخشد   ملکے بسوارے و جہانے بسوالے
عالم تر و عادل تر از و ہیچ ملک نیست   الا ملک العرش تبارک و تعالے
کیوان سخطی مہر اثرے چرخ محلے   باران حشمے ابر کفے بحر نوالے
اے دہر گرفتہ تو فرے و بہائے   وے ملک فزودہ ز تو جاہے و جمالے
شاہا چو شود لفظ متیں یاور طبعم   گوئی کہ جہد بیروں از سنگ زلالے
در جلوہ عروساں ضمیرم چو در آیند   بنمایدم ایں آئینہ گوں حقہ مثالے
جاں دادن خفاش بدم کار مسیح است   ورنہ بکند از گل صد مرغ کلالے
تا در چمن باغ نہالے ببر آید   از تربیت اختر و تاثیر شمالے

ایزو شب و روز وسہ و سالیت معین باد تا روز و شبے ہست بعالم سہ و سالے

وباوجود فضیلتِ سخنوری مولانا مظفر مردے بے تکلف بودہ وازغایت ناپروائی
کہ اورا بدنیا و دنیاوی بود در نظرِ مردم مفلوکانہ گردیدے وجامہائے چرکن پوشیدے
وفضلا اوراازیں اطوار منع کردندے گفتے بظاہر در من نگاہ مکنید زیبائے معنی
بنگرید گویند روزے ملک معزالدین بمدرسہ بحجرہ مولانا مظفر درآمد دید کہ برروئے
خاک نشستہ وکہنہ کتابے چند خاک آلودہ نہادہ ملک اوراعتاب کرد کہ دریں
ہفتہ صلہ شعر ازمن ہزار دینار گرفتہ چراگلیمے زیر پا نینداز ی مولانا مظفر
گفت اے خداوند ایں قالی کہ درزیر پائے شماست دریں نزدیکے بصد دینار
خریدہ ام وبدست جاروب کرد اززیر گرد قالے بتکلف ظاہر شد ملک فرمود کہ اے
مولانا بے تکلفی ازحد گذرانیدۂ و فراش مدرسہ رامقرر داشت کہ ہرروز حجرۂ
مولانا رارفت وروبے دہد امّا ملوک کرت مردم دلاور وبا مروت بودہ اند واصل
ایشاں ترک است وسور نام شخصے از خطائے بجبال غور افتادہ ولیعہد الپتگین
خروج کردہ ملوک کرت خود رابدو منسوب می کنند وایشاں بعد از ملوک غور کہ
سلطنت ازخاندان سبکتگین بدیشاں منتقل شدہ وسلطنت بلخ وہرات واکثر
ہندوستان وغزنین وکابل سالہا بدیشاں منتقل شدہ ودرتخت ہرات وغور و
مصافات آں ویار چندگاہ ملوک بودہ اند وآخرایشاں ملک غیاث الدین است
کہ زوال ملک بردست صاحبقراں اعظم قطب دائرہ خلافت امیر تیمور گورگاں
انار اللہ برہانہ صاحب تاریخ استظہارے گوید کہ ملک معزالدین حسین غوری
باسلطان سنجر دربادغیس مصاف داد وہفتاد ہزار سوار مسلح داشت شکست
یافت وبدست سلطان سنجر اسیر شد از سرخون اودرگذشت وگفت ایں غوری
بدگہر را چرا بند می کنید رہا کنید تا ہرجا کہ می خواہد باشد ازبرائے نام وشہرت نہ
اورا کشت ونہ بند و قید فرمود ملک درمعسکر چندگاہ بفلاکت و مذلت می گذرانید
تا کار بداں جا رسید کہ خود را بدیوانگی مشہور ساخت ودراردو بازار بالوندان نشستے و

طباخان اورا دادندے روزے ملک الدین خبرے کہ صاحب دیوان سلطان سنجر ومقرب درگاه بود ملک را بدیں وضع در اردو بازار دید بر حال راز ملک رحم آورد و فرود آمد و اورا دریافت وگفت اے ملک این چہ حالت است ملک ایں بیت برخواند۔

چہ گویم حال خود با تو چو می دانم کہ می دانی　　کہ ہم ناگفتہ می بینی و ہم ننوشتہ می خوانی

ملک الدین در مجلس کیفیت حال پریشانی و فلاکت ملک را با سلطان عرض کرد سلطان فرمود کہ اورا بحضور من آرید ملک را پیش سلطان بردند با پوستین کہنہ وکلاه چرکین سلطان گفت آخر حال تو ہر چند پریشان شدہ غم سر خود ہم نمی خواہی کہ ایں نوطاقیہ بر سر می نہی ملک گفت اے خداوند آں روز کہ ایں سر سر من بود ہفتاد ہزار کس غم سر من می خوردند اکنوں ایں سر تعلق بتو دارد اگر بار و و بازار می آویزی و اگر بمصر می فرستے و اگر تاج مکلل می پوشانی و اگر کلاهِ نمد خا کے مرا باولیاے ایں سرنگیر سلطان را بر ملک رحم آمد و املاک و اسباب زر خرید ملک را فرمود تا از رقبہ دیوان بیروں کردند کلک ارزانی داشت و ملک معز الدین بعد از عزل سلطنت ہفتا و مصحف بخط مبارک خود کتابت کرد واللہ اعلم۔

ذکرِ مولانا حسن متکلم رحمۃ اللہ علیہ

مولانا حسن شاگرد مولانا مظفر نیشاپوری بوده و مرد اہل فضل است در صنایع شعر نسخہ ساختہ بنام ملک غیاث الدین کرت و مستعدانہ گفتہ ایں غزل اوراست۔

تا نگوئی کہ مرا از تو شکیبائی ہست　　یا دلِ غمزده را طاقتِ تنہائی ہست
تو مپندار کہ از دوری روے تو مرا　　راحتِ زندگی و لذتِ برنائی ہست
مکن اندیشہ کہ تا دور شدی از چشمم　　دیده را بے رُخِ زیباے تو بینائی ہست
تا توانم ز تمنت تا تو گمانے نبری　　گر مرا با غم عشق تو توانائی ہست

خواندی ام بے دل و رسوا و نگویم کہ نیم | ہر چہ گوئی ز پریشانی و رسوائی ہست
اندریں واقعہ بر قول تو انکارے نیست | در من از عیب و ہنر ہر چہ تو فرمائی ہست
کس نگفت ست در آفاق کہ در عالم عشق | مثل من عاشق و شوریدہ رسوائی ہست
کس نداوست نشان در ختن و چین و چگل | کہ بتے چوں تو بشیرینی و رعنائی ہست

امّا ملک غیاث الدین بعد از ملک معز الدین در ہرات و غور و سرخس و مضافات سلطنت یافت و نیشاپور و طوس و جام را مسخر ساخت و ہموارۂ میان او و سرداران سبزہ وار و امراء جانی قربان جہت حکومت و لایات منازعت بود و در بیشتر او قات ملک غیاث الدین ظفر یافتے مردے مدبّر و مشہور بود و رعایا از وے شاکر بودند و ظلم کردے و بعضے قاعدہا کہ تا ایں زمان استمرار یافتہ از بدعتہائے اوست گویند مفخر الصالحین مولانا زین الملۃ و الدین ابو بکر تایبادے قدس سرہ در زمان او بود روزے ملک بدیدن مولانا آمد مولانا با او گفت اے ملک زادہ در قدرت رب العالمین تو ازاں حقیر ترے کہ بتصوّر در آئی با وجود حقارت تو ترا بر فوجے بندگان خود مسلط ساختہ کبر مکن و انصاف مظلوماں بدہ و الا حق تعالے براں قادر است کہ ملک از تو بستاند و بدیگرے بہتر از تو باشد بدہد ملک با مولانا قرار داد کہ من بعد راہ عدل گیرد و از ظلم و بدعت بگذرد و ہماں نوع زندگانی می گرد و از ظلم تجاوز نمی نمود تا جمعے پیش مولانا رفتند کہ ایں ملک زادہ ظلم از حد گذرانیدہ و ذرّہ رحم دریں مرد موجود نیست مولانا ایں رباعی بملک نوشت۔

اقرار ز ملوک را نصیب است مکن | در ہر و لکے از تو نہیب است مکن
بر خلق اگر ستم بسبب است مکن | از ہر سببے با تو حسیب است مکن

ملک را ایں ہم موثر نبود و از بدعت و ظلم تنبیہ نمود مولانا روزے بحاضران مجلس گفت ملک را ازیں ملک ظالم بگرفتیم و بہ بہتر از و بخشیدیم و عنقریب بود کہ امیر کبیر صاحبقران امیر تیمور گورگاں انار اللہ برہانہ از آب جیحوں عبور نمودہ و لشکر بہرات کشید و استیصال آل کرت بنمود ہیچ شک نیست کہ بر عالم ملک و ملکوت رجال اللہ را

حاکم ساختہ اند بدبختی کہ از نظر کیمیا خاصیت ایشاں افتاد کمرنمی بندد وہر صاحب دو لتے کہ ملحوظ عنایت ایشاں شد روزگار دولت ایشاں بر دوام وخاندان او باکرام می شود حق سبحانہ ایں خسرو غازی راکہ ناسخ عدل نوشیرواں وسیرت پسندیدہ او مقبول اقطاب واوتادزمان ست سالہا بر سرِ بر دولت پاینده دارد۔

آنکہ نابینائے مادرزاد اگر حاضر شود در جبیں عالم آرایش بہ بیند سروری

ہم بزرگی در حسب ہم کامرانی در نسب گوسلیماں تا ور انگشتش کند انگشتری

وزوال آل کرت ۷۸۱ھ احدی وثمانین وسبعمایہ بودہ۔

ذکر ملک الشعرا ناصر بخاری رحمۃ اللہ علیہ

مرد فاضل بودہ وشعر او خالی از حالے نیست وبوئے فقر از سخنان او می رسد ہموارہ سیاحت کردے ودر خرقۂ درویشاں بودے وطاقیہ نمدے وقبائے و کتابے داشتے و دیگر از دنیاوی ہیچ چیز ہمراہ او نبود وایں قصیدہ کہ بعضے ابیات آن نوشتہ خواہد شد از واست۔

درویش راکہ ملک قناعت مسلم است درویش نام دارد وسلطان عالم است

گر قرص گرم مہر برآرد تنور چرخ در وقت چاشت سفرہ درویش راکم است

روزے ترا بزہر حوادث کند ہلاک گردون حلقہ کردہ کہ چوں مار ارقم است

درہم شود زبہر درم حال آدمے آرے تمام صورت درہم چو درہم است

حکایت کنند کہ خواجہ ناصر بوقت عزیمت بیت اللہ چوں بدار السلام بغداد رسید آوازہ خواجہ سلمان شنودہ بود خواست تا او را دریابد روزے دید کہ خواجہ سلمان در بارو ے قلعہ بغداد آب دجلہ راکہ بہنگام بہار بطریق طغیان سیل بود تفرج می کرد وجمع مستعدان با او ہمراہ بودند ناصر بخواجہ سلمان پرسید چہ کسے گفت مرد غریب شاعر خواجہ سلمان او را امتحان کرد ناصر ایں بیت خواند بیت

دجلہ را امسال رفتارے عجب مستانہ بود پائے در زنجیر وکف برلب مگر دیوانہ بود

خواجہ سلمان بر لطافت طبع ناصر آفرین کرد و او را در کنار گرفت و نام او پرسید و پیشتر شہرت خواجہ ناصر شنیدہ بود و چند گاہ باہم مصاحب بودند ناصر نیز در حق خواجہ سلمان اعتقادے عظیم داشت و خود را شاگرد خواجہ سلمان می دانست و این غزل او راست۔

مارا ہوس صحبت جاں پرور یار است — ورنہ غرض از بادہ نہ مستی نہ خمار است
آتش نفساں قیمت میخانہ شناسند — افسردہ دلاں را بخرابات چہ کار است
در مدرسہ کس را نہ رسد دعوی توحید — منزل گہ مردان موحد سر دار است
تسبیح چہ کار آید و سجادہ چہ باشد — بر مرکب بے طاقت روح این ہمہ بار است
ناصر اگر از ہجر بنالد عجبے نیست — مہجور ز یار است و پریشاں ز دیار است

ولہ

فی مدح سلطان اویس۔

شمع ایراں گومیت یا ماہ توراں خوانمت — قبلۂ دل دانمت یا کعبۂ جاں خوانمت
خلق در آسایشند از حسن رویت لاجرم — رحمت پروردگار و لطف یزداں خوانمت
ہمچو عقلے ناگزیرو ہمچو جانے دل فروز — خوش تر از جان و جہانے چیست تا آں خوانمت
خوانمت فردوس چوں از چہرہ برداری نقاب — وز دو لب چوں روح بخشی آب حیواں خوانمت
در وفا بنیاد مہر و در صفا بنیاد حسن — در مکارم عین لطف و کان احساں خوانمت
رونق میداں ز تست و رونق لشکر توئی — شہسوار لشکر و خورشید میداں خوانمت
چوں کشی در بزم بادہ دانمت جمشید وقت — چوں کنی بر رخش جولاں پور دستاں خوانمت
چوں بخوبی جملہ خوباں بندۂ حسن تواند — پادشاہ دلبراں و شاہ خوباں خوانمت
از رخ گیتی کشا مہدی عالم دانمت — وز لب معجز نما عیسے مریم خوانمت
چوں سلیماں گرچہ داری حکم بر دیو و پری — صد سلیمانی بر تبت کے سلیماں خوانمت
سوے خویشم خواں کہ من خوانم ترا عاشق تو نیز — سوے من بخرام تا سرو خراماں خوانمت
گوش کن اشعار ناصر باز داں اسرار او — تا میاں مرداں شاہ سخنداں خوانمت

ذکر ملک الکلام امیر یمین الدین طغرائی فریومدی رحمۃ اللہ علیہ

بوستان فضل وفضائل را وجود شریف او شجرہ ایست کہ ابن یمین ثمرۂ اوست مرد اہل دل ونیکو خلق وصاحب فضل بودہ واصل او ترک است بروزگار سلطان محمد خدابندہ در قصبہ فریومد املاک واسباب خریدہ ومتوطن شدہ ومولد امیر محمود ابن یمین فریومد بودہ صاحب سعید خواجہ علاء الدین محمد فریومدی کہ بروزگان سلطان ابوسعید خان سالہا صاحب دیوان خراسان بود وخواجہ محتشم بودہ امیر یمین الدین را احترام ونگاہداشت کلی کردے ومیان امیر یمین الدین وپسرش امیر محمود مشاعرہ بود وہر دو فاضل و خوش گوے بودہ اند وبعضے از فضلا سخن امیر یمین الدین را تفضیل فرمودہ اند بر سخن امیر محمود وظاہراً مکابرہ است وامیر یمین الدین محمود نوشتہ رباعی

دارم ز عتاب فلک بوقلموں وز گردش روزگار خس پرور دوں
چشمے چو کنارۂ صراحی ہمہ اشک جانے چو میانۂ پیالہ ہمہ خوں

ابن یمین در جواب پدر نوشت۔

دارم ز جفاے فلک آئینہ گوں پُر آہ دلے کہ سنگ ازو گردد خوں
روے بہزار غم بشب می آرم تا خود فلک از پردہ چہ آرد بیروں

ومکاتیب نظم ونثر کہ امیر یمین الدین بفرزندش امیر محمود از روم بخراسان نوشتہ وجواب ابن یمین پدر را شہرتے دارد وایں تذکرہ تحمل آں نیارد وایں قطعہ امیر یمین الدین راست۔

بزرگوار خدایا بسوز سینہ آناں کہ علم وحکمت تو راہ یافت در دل ایشاں
بزاد وراحلہ رہروان عالم قربت کہ مرغ وہم نزد بال در مراحل ایشاں
بآہ ونالہ بیچارگاں بے سروپایت کہ ہیچ نفس مقدس نشد مقابل ایشاں
بہ پے بنوازی دیوانگاں سلسلۂ ذرت کہ رمز عشق بود نالہ سلاسل ایشاں

بآبروے جوانان نورسیده وصلت — که نفس ناطقه لال ست در فضایل ایشان
بشاهدان معانی که چشم گوشه نشینان — نظر نگاه نمی دارد از شمایل ایشان
بآب دیدهٔ پیران ژنده پوش غریبت — که جز تو نیست کسے زیر ژنده مایل ایشان
بخون پاک شهیدان عشق بے دل و دست — که هیچ دیده ندیده است دست قاتل ایشان
بزرگوار خدایا نگویم آن که مرا تو — درین جریدهٔ مقصود و ساز داخل ایشان
ولے چو کشتی تن بشکند ز موج حوادث — رسان تو تختهٔ جان مرا بساحل ایشان

وفات امیر یمین الدین در شهور سنه ۷۲۴ اربع و عشرین و سبعمایه بوده است و در قصبه فریومد مدفون ست و احفاد و اعقاب او دران ولایت متوطن اند امّا وزیر خیر کریم خواجه علاء الدین محمد از صنادید خراسان ست و در روزگار سلطان ابوسعید خان باستقلال وزیر بوده و امور خراسان سالها بدو مفوض بود و در قصبه فریومد شهرستان را او بنا کرده و عمارت عالی ست و در مشهد مقدس رضویه علیه السلام والتحیّه انواع عمارات ساخته و بعد از وفات سلطان ابوسعید خان خواست تا امور خراسان را مضبوط دارد لشکر جمع کرده سربداران بدو خروج کردند و در شهور سنه ۷۳۷ سبع و ثلاثین و سبعمایه از سربداران هزیمت یافته بلشکر سربدال او را در نواحی کهسار استراباد بقتل رسانیدند۔

ذکر مفخر المتاخرین امیر محمود ابن یمین الدّین

وهو محمود ابن یمین الدّین فریومدی علیه الرحمه بیت

چنان بود پدرے کش چنین بود فرزند — چنین بود خلفے کش چنین بود جوهر

الحق امیر محمود از فضلاء عهد بوده اخلاقے حمیده و سیرتے پسندیده داشته طبعے ظریف و سخنے دلپذیر دارد و از دهقنت مال حاصل کردے و فضلا و فقرا را ضیافت کردے و اکابر او را حرمتے زیاده از وصف می داشته اند والیوم در ایران و توران سخن او را می خوانند بتخصیص مقطعات او که در مجلس سلاطین و حکام و صدور و وزرا و فضلا قدرے و قیمتے دارد و ما درین کتاب یک قطعه و غزلے و رباعی ثبت کردیم۔

اے دل آگہ نیستی کز بہر گرد بادِ فنا　　تا کہ انگیزد غبارے چون زمیدان گرد گرد
زابر خذلان زمہریر قہر چون ریزان شود　　ہر کہ دارد بردِ طاعت جان ز دست برد برد
در مصیبت نالہ کم کن کین مثل مانند دان　　برہ رامی برد گرگ و اشتلم می کرد کرد
عاقبت خواہد فتادا این برہ در چنگال گرگ　　گرچہ یک چندے نگہدار پیش خواہد کرد کرد
ہر کرا بود اختیار وقت فرصت فوت کرد　　چون بمرد آن ناسپاس بے خرد نامرد مرد
مرد آن باشد کہ بخشد سیم و زر در زندگی　　سیم و زر سودے ندارد آن زمان کہ مرد مرد
ساقیا درمان ندارد خشک ریش روزگار　　بادہ در دہ تا فرو ریزم برو ے درد درد
دم مزن ابن یمین از دہر کین نامہربان　　بس امیر و پیشوا را استخوانہا کرد خورد
خواہی کہ خدا کار نکو با تو کند　　ارواح و ملایک ہمہ رو با تو کنند
یا ہر چہ رضاے او دران نیست مکن　　یا راضی شو ہر انچہ او با تو کند

وامیر محمود مداح جملہ سربدالان است و در شہور سنہ ۷۴۵ خمس و اربعین و سبعمایہ ودیعت حیات بموکلان قضا و قدر سپرد و در وقت وفات این رباعی گفت۔

ہنگام کہ دل ابن یمین پر خون شد　　بنگر کہ ازین سراے فانی چون شد
مصحف بکف و چشم برہ روے بدوست　　با پیک اجل غمزہ زنان بیرون شد

ہذہ یمینی

زدم از کتم عدم خیمہ بصحراے وجود　　وز جمادی بہ نباتی سفرے کردم و رفت
بعد ازانم کشش نفس بحیوانے بود　　چون رسیدم بوے از وے گذرے کردم و رفت
بعد ازان در صدف سینۂ انسان بصفا　　قطرۂ ہستی خود را گہرے کردم و رفت
با ملایک پس ازان صومعۂ قدسی را　　گرد برگشتم و نیکو نظرے کردم و رفت
بعد ازان رہ سوے او بردم و چون ابن یمین　　ہمہ او گشتم و ترک دگرے کردم و رفت

و مرقد منوّر او بفریومد در صومعہ والد او ست در پہلوے پدر رحمہم اللہ علیہم اما چون مورخان در حالات سربدالان خوضے نمودہ اند و فضلا تاریخے در باب احوال ایشان نوشتہ اند واجب نمود درین تذکرہ انتخابے از تاریخ ایشان نمودہ شود چہ آن طایفہ

فرقه بوده اند شجاع و مردانه و محتشم و بعد از وفات سلطان ابوسعید خان قرب پنجاه
سال در اکثر بلاد خراسان حکومت و سلطنت کرده اند و چون تاریخ سربدال از حوصلهٔ
ضبط مورخان بیرون رفته لیکن اطنابے دریں باب رود خالی از فائده نخواهد بود
بباید دانست که سربدالان چه مردمانند و تسمیه سربدال چیست و چند کس از ایشان
حکومت کرده اند- اوّل عبدالرزاق است- دوم مسعود برادر عبدالرزاق- سیم خواجه
علی شمس الدین حشمی- چهارم پهلوان حیدر قصاب- پنجم خواجه لطف الله مسعود- ششم
امیر یحیی کرابی- هفتم پهلوان حسن دامغانی- هشتم خواجه علی موید عبدالرزاق اول
سربدالان بوده و او پسر خواجه فضل الله باشتینی است که در اصل از خراشاه جوین
بوده و باشتین قریه ایست از قراے سبزوار و خواجه فضل الله مرد محتشم و بزرگ بوده
و در املاک و اسباب دنیوی در ناحیهٔ بیهق نظیر داشته و او را دو پسر بوده مهین عبدالرزاق
و کهتر وجیه الدین مسعود و عبدالرزاق جوانے مردانه و شجاع و تمام قد و نیکو صورت بوده
و از سبزوار بملازمت سلطان ابوسعید خان بآذربایجان رفت و خان چون درو
آثار مردانگی و شجاعت فهم کرد او را تربیت کرده یساول ساخت و چند گاه بدیں
شغل اشتغال داشت خان او را جهت تحصیل اموال بکرمان فرستاد و چون در کرمان
وجوه تحصیل وصول یافت باندک فرصتے تمام وجوه را برانداخت و تلف ساخت
متردد و مضطرب می بود و رجوع بوطن نمود تا املاک پدری فروخته در باقی دیوان
رو نماید در راه خبر وفات سلطان ابوسعید بدو رسید خرّم شد و بنهانے بده باشتین
درآمد و اقربا را دریافت و آنچه شنوده بود باز گفت اتباع اقرباے او گله کردند که
خواهرزادهٔ علاء الدین محمد فریومدی آمده چند روز است که دریں دیه بیدادے و
جورے می کند و از ما شراب و شاهد می طلبد عبدالرزاق گفت دنیا بهم برآمده در چنیں
عالمے عار و ننگ روستائی بچه را چرا باید کشید و هم در زمان شب بر سر خواهر زاده
علاء الدین محمد رفتند و او را دستگیر کرده بقتل رسانیدند و علی الصباح در بیرون دیه
باشتین داری زدند و دستارها و طاقیها بر دار کردند و تیر و سنگ بران می زدند و خود را

سربداران نام نهادند و هفت صد کس با عبدالرزاق عهد و بیعت کردند این خبر چون
بعلاء الدین محمد رسید خواجه جمال الدین محمد را با یک هزار مرد مصلح فرستاد تا دفع ایشان
نماید در ظاهر قریهٔ مغیثه حرب کردند و لشکر خواجه علاء الدین محمد را شکستند و عبدالرزاق
مسعود را گفت که زود باید رفت تا کار علاء الدین محمد بسازیم و در عقب لشکر شکسته
تا فریومد رفتند خواجه علاء الدین خبر یافت فرار کرد با سی صد مرد بجانب استراباد
رفت و سربداران در عقب او روانه شدند و در قریهٔ دلاباد از حدود کوهسار و
کبود جامه خواجه را گرفته بشهادت رسانیدند و کان ذلک فی شهور سنه ۷۳۷ سبع
و ثلاثین و سبعمایه و بعد از آن اموال و خزانه خواجه را غارت کردند و بطرف باشتین
مراجعت نمودند و بر فور عزیمت شهر سبزوار کردند و شهر را فتح کرده و از اتفاق حسنه و
و آثار دولت در آن حین امیر عبدالله مولای دختر خواجه علاء الدین محمد را خواستگاری
می نمود و از ترشیز چهل خروار قماش و زر و ابریشم بقریهٔ بومدی فرستاد در راه بیابان
بقریهٔ دونیه من اعمال بیهق رسیده بودند خبر بعبدالرزاق رسید برادر خود مسعود را فرستاد
تا آن مال را بالکل تصرف کردند و قوتی و شوکتی یافتند و اسپ و گله سلطان ابوسعید و
خواجه علاء الدین محمد قرب سه هزار اسپ و النگ زادگان و سلطان میدان بود
عبدالرزاق خود رفته آن اسباب را تصرف نمود و بسبزوار آمد و دو هزار پیاده را سوار
ساخت و خطبه بنام خود خوانده و سکه باسم خود زد و مدت یک سال و دو ماه حکومت
کرد و مردم آزار بود و در ماه ذی الحجه سنه ۷۳۸ ثمان و ثلاثین و سبعمایه بر دست برادرش
خواجه وجیه الدین مسعود کشته شد و سبب کشتن او آن بود که چون عبدالرزاق حکومت
یافت کس پیش خاتون خواجه عبدالحق ابن خواجه علاء الدین فرستاد که او را بنکاح
خود در آورد خاتون عار داشت که زن او شود جواب فرستاد که من عهد کرده ام که شوهر
نکنم عبدالرزاق این سخن بشنید باز فرستاد که اگر بخوشی میسر نشود به تحکم این کار خواهم کرد
خاتون از نام و ننگ اندیشه کرد و گفت مرا امروز مهلت ده تا کار ساختگی کنم بعد از آن
هر چه فرماید حاکم است و بعد از هفته شب از قلعهٔ سبزوار بگریخت و عزیمت نیشاپور کرد

خواست تا خود را پیش امیر ارغون شاه جانی قربانی که دران روزگار پادشاه نیشاپور
وطوس بود برساند امیر عبدالرزاق خواجه مسعود برادر خود را از عقب خاتون فرستاد تا او
باز گرداند مسعود در رباط سنگی بار در رسید خاتون جزع و زاری نمود که ای خواجه مگر
می دانی که برادرت مرد فاسق و بی اعتبار است و من ضعیفه آدمی زاده ام قاصد مرا
بران مباش که من رسوا شوم و خواجه مسعود مرد متدین و خداترس بود خاتون را گفت
بسلامت برو که مرا با تو کاری نیست و بازگشت عبدالرزاق گفت خاتون را آوردی
گفت بدو نرسیدم عبدالرزاق او را ناسزا گفت که تو مرد نیستی مسعود در جواب گفت
مسلمان نمی شاید گفت و تو بنیاد خود بر فساد نهاده عبدالرزاق خواست تا مسعود را
بدو زند مسعود پیش دستی کرد و شمشیر کشید و عبدالرزاق خود را از دریچه حصار بخاک فرو افگند
گردنش بشکست و خورد شد و مسعود بر جای او بحکومت نشست و اهالی خراسان و
بزرگان این کار از مسعود پسند داشتند و کان ذلک فی شهور ۷۳۸ ثمان و ثلاثین و سبعمایه

جلوس خواجه وجیه الدین مسعود بن فضل الله بن باشتینی

مردی نیکو خلق و شجاع و صاحب دولت بود مرتبه او فرزده اعلی یافت و تیغ
و جام را مسخر ساخت و ارغون شاه جانی قربانی ازو منهزم شد و هفت هزار غلام ترک
و دو هزار سپاهی را علوفه داد با دو هزار مرد در یک روز هفتاد هزار مرد را در نیشاپور از
لشکر جانی قربانی بشکست و بیست و پنج هزار مرد را در صباح در پوش فروش که همراه
امیر محمد توکل بودند زد و بیست هزار مرد را نماز پیشین در دیه بلقی شان که همراه
قرا بوقای جانی قربانی بودند بشکست و نماز دیگر همان روز ارغون شاه را با سی هزار
مرد بسر او رسید و در صحرای ارغوش او را نیز بزد و از عهد آدم تا زمان او این کار هیچ
آفریده نکرده و مورخان نیاورده اند و در آخر مرید شیخ الشیوخ حسن جوری قدس سره
شد و باتفاق شیخ قصد تغاتیمور خان کردند و در لب آب اترک با او مصاف دادند
و خان با وجود آنکه هفتاد هزار مرد داشت و ایشان دوازده هزار مرد بودند خان را

بشکستند و دیگر باتفاق شیخ بقصد ملک حسین کرت لشکر کشیدند و ملک با ایشان
در ولایت زاوه مصاف داد ملک را نیز بشکستند اما خواجه مسعود شخصے را فرمود تا ضربتے
بر شیخ حسن بزد و شیخ کشته شد و شکست ملک حسین معکوس شد و مردم ملک جمع شدند
و خواجه مسعود هزیمت کرده بسبزوار آمد و کان ذلک فی شهور سنه ۷۴۳ ثلاث و اربعین
و سبعمایه و چون اکثر بلاد خراسان بتصرف خواجه مسعود در آمد قصد فیروزکوه و رستمدار
کرد و آن ولایت را مسخر کرد و وقت مراجعت ملک رستمدار او را بجائے تنگ و بیشه
کوه برد و یاغی شد و شبخون کرد و لشکر سیاه پوش کرد او در آمدند و اغلب لشکر در آں
حدود کشته شدند فی اواخر ربیع الاول سنه ۷۴۵ خمس و اربعین و سبعمایه حکومت خواجه
مسعود هفت سال و چهار ماه بود وسعت ملک او از جاجرم تا دامغان و از خبوشان
تا ترشیز بوده و جماعتے دیگر از سربدالان که بعد از و حکومت کرده اند نوکران و نوابان او
بوده اند و صاحبقران سربدال خواجه وجیه الدین مسعود است و بعد او غلام او آقا محمد آئے
تیمور دو سال و دو ماه حکومت کرد و بر دست خواجه علی شمس الدین شهید شد و سایر لشکر
سربدال در سنه ۷۴۷ کشته شدند و بعد از محمد آئے تیمور کلو اسفندیار که یکے از نوکران خواجہ
مسعود بود بمنصب حکومت بنشست و یک سال و یک ماه حکومت نمود و چون
مرد رزل و دون بود کار حکومت از و زیبے نداشت باز لشکر سربدال باستصواب
خواجه علی شمس الدین برو خروج کردند و در چهاردهم جمادی الآخر سنه ۷۴۸ ثمان و اربعین
سبعمایه او را شهید کردند می خواستند که خواجه لطف الله بن خواجه مسعود را که او را میرزا
گفتندے بر تخت سلطنت نشانند خواجه علی شمس الدین مصلحت ندید که او طفل
است و راه و رسم سلطنت نداند خواجه شمس الدین بن فضل الله که عم او بود بنیابت
او بکار حکومت نصب کردند تا وقتے که لطف الله شایسته حکومت شود و او هفت ماه
سلطنت بعاریت کرد و مردے خواجه وش و رعیت شکل بود خود را خلع کرد که من
بدین کار شایسته نیستم و چهار خروار ابریشم از خزانه برگرفت و از غوغاے سلطنت
جان بسلامت بیروں برد و مملکت را بخواجه علی شمس الدین سپرد و کان ذلک

فی ذی الحجہ ۷۴۹ھ تسع و اربعین و سبعمایہ۔

ذکر جلوس خواجہ علی شمس الدین حشمی رح

مردے دانا و مردانہ بودہ کار سربداران را رواجے داد و با سلطان روزگار طغا تیمور خان صلح کرد۔ دراں جملہ کہ ولایاتے کہ بتصرف خواجہ مسعود بودہ بتصرف او باشد ہیجدہ ہزار مرد را مرسوم داد و رعیت را مرفہ الحال داشتے و بکفایت زندگانی نمودے و با محترفات سبزوار شریک شدے و گویند مرسوم مردم را برات نوشتنے و در مجلس خود نقد شمردے و امیر سید عزالدین سوغندی کہ پدر سید قوام الدین است کہ سادات ساری و حکام انجا نسل وے اند بروزگار خواجہ علی شمس الدین پیشوائے درویشان شیخ جنید بود و از خواجہ علی اندیشناک و متوہم شد و امیر قوام الدین را ہمراہ داشتہ بطرف مازندران روانہ شد و در راہ بجوار رحمت ایزدی انتقال نمود و امیر قوام الدین بطریقہ پدر بطاعت و ریاضت مشغول شد و اہل ساری مازندران مرید او شدند و سلطنت آں دیار ہا بدیں روزگار در تصرف اولاد و اعقاب اوست امّا خواجہ ابواب فساد را در سبزوار مسدود ساخت و پانصد فاحشہ را زندہ درچاہ انداخت و سیاست او بمرتبہ بود کہ ہر کس از ارباب و لشکرے را طلب کردے وصیت نامہ نوشتندے انگاہ نزد او رفتندے و در سبزوار انبارے ساخت کہ شتران بابار بربام او رفتندے و مسجد جامع سبزوار را عمارت کرد و حوضے بزرگ درمیان مسجد ساخت و بعضے مردم سبزوار نسب او را بحجاج یوسف می رسانند و در جبہ خانہ او پنج جبہ ہر روزے مکمل شدے و در اکثر بلاد خراسان پنج سال و کسرے بحکم حکومت باستقلال کردے و چوں فحش گوے و بدزبان بود اکابر از وے نفور شدندے و حیدر قصاب در قلعہ سبزوار او را بکشت و در شہور ۷۵۶ھ ستّ و خمسین و سبعمایہ عمر او پنجاہ و شش سال بود۔

جلوس امیر یحیی بن حیدر کرابی

و کرابی از قرای بیهق است و خواجه یحیی نوکر خواجه مسعود بوده پیش خواجه مقرب
بود و مردی بزرگ زاده است بعد از خواجه علی خواجه شمس الدین بر مسند حکومت
قرار یافت و سپهسالاری بحیدر قصاب داد و در ولایت سربدال بیفزود و طوس را
از تصرف جانی قربانی و امیر رمضان بیرون آورد و خرابیهائی که لشکر جانی قربانی
در طوس کرده بود ند تلافی آن مشغول شده و قنوات ولایت طوس و مشهد را
جاری ساختند و درویشان شیخ حسن را حرمت می داشتند و در روزگار او لشکر
تمازان خان که پادشاه سمرقند بود تا حدود بیهق آمدند و امیر یحیی پذیره شد خواست
تا جنگ کند آن لشکر متوهم شده با صلح مراجعت نمودند و در اول سلطنت خواجه
یحیی با طغا تیمور خان صلح نمود و در ثانی الحال در سلطان دوین استراباد قصد طغا
تیمور خان کرد و در روز طوی بزرگ او را بقتل رسانید و این صورت بشرح قبل ازین
گذشته و در شهور سنه ۷۵۹ تسع و خمسین و سبعمایه امیر یحیی کرابی بر دست مقربان و نوکران
خود یعنی برادرزادهٔ او علاء الدوله شهید شد و چهار سال و هشت ماه از دامغان تا جام
حکم راند و بیست و دو هزار لشکری داشت مردی نماز گذار و اهل تلاوت کلام بود
اما قتال و بیباک بود و گاه گاه خشکی دماغ و جنون او را عارض شدی و بعد از آن
پهلوان حیدر قصاب و اکابر سربدال برادر خواجه یحیی ظهیر کرابی را بر مسند حکومت
نشاندند و او مردی فقیر مشرب و کم آزار بود یک سال با مارت و حکومت موسوم
بود و بلعب خود مشغول بودی و در زمان او سربدالان تنزل یافتند و پهلوان حیدر
گفت که مردم از تو نا امید اند خواجه ظهیر گفت که من در اول می دانستم که این کار را تعهد
نمی توانم کرد و بالحاح شما اختیار نمودم اکنون فرخنده الله دست از من بدار ید تا بفراغت
بدرویشی خود مشغول شوم و خود را از حکومت عزل کرده و کوچ و اثقال خود را از
قلعهٔ سفید از شهر سبزوار بقریهٔ کراب برد و عزلت خواجه ظهیر در سیزدهم رجب

۷۶۹ سنہ تسع و ستین و سبعمایہ بودہ است۔

خوش وقت کسانیکہ زپا نہ نشستند / در پر رخ مردمان ناداں بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند / وز دست و زباں حرف گیراں رستند

جلوس پہلوان حیدر قصاب

اوازویہ حشم است و نوکر خواجہ علی شمس الدین بودہ و در روزگار مشار الیہ یکے از تربیت یافتگاں حیدر بودہ و بعد از خواجہ علی در میان سربدالان حشمتے یافت مردے پہلوان و اہل مروت بودہ و سفرہ عام داشتہ مدت یک سال و یک ماہ حکومت کرد نصر اللہ باشتینی در اسفراین بدو یاغی شد و او پنج ہزار مرد بدر قلعہ اسفراین آورد و مدت یک ماہ حصار را دربندان کرد و بعد ازاں روزے پہلوان حسن دامغانی کہ از بزرگاں سربدال بودہ و سپہسالار پہلوان حیدر بودہ با محمد حیطابادی و قتلو بوقا اتفاق کردند و در طہارت گاہ پہلوان حیدر را زخم زدہ شہید کردند و در بیرون حصار سر اورا ببریدند و پہلوان نصر اللہ باشتینی را آواز دادند و خواجہ لطف اللہ پسر خواجہ مسعود در حصار اسفراین بود پہلوان نصر اللہ و خواجہ حسن دامغانی ہردو اتابک خواجہ لطف اللہ بودند نقارہ بنام لطف اللہ زدند و سر پہلوان حیدر را بسبزوار فرستادند و کان ذلک فی شہور سنہ ۷۶۱ احدی و ستین و سبعمایہ۔

جلوس امیرزادہ لطف اللہ بن مسعود

چوں پہلوان حیدر بدر حصار اسفراین کشتہ شد پہلوان حسن دامغانی و خواجہ نصر اللہ باشتینی کہ از اکابر و امراے سربدال بودند امیرزادہ لطف اللہ را بر تخت مملکت نشاندند و ارباب و اہالی سبزوار بدیں کار شادمانیہا نمودند و باستقبال امیرزادہ بیروں آمدہ گفتند آب سلطنت در جوے آمد تہنیتہا کردند و نثارہا ریختند و چوں حکومت او بیک سال و سہ ماہ رسید میان او و پہلوان حسن دامغانی برگشتگی گیراے

سبزوار تعصب دست داد و امیرزادہ لطف اللہ پہلوان حسن را دشنام داد و پہلوان حسن باو کینہ ورشد و در شب بسراو رفت و او را دستگیر کرد و نقارہ بنام خود زد و امیرزادہ لطف اللہ را بند کرد و بقلعہ دستجردان فرستاد و در آخر رجب سنہ ۷۶۲ اثنی وستین وسبعمایہ او را بقتل رسانید

جلوس پہلوان حسن دامغانی

مرد پر دل وجواں مرد بودہ امّا در رائے و تدبیر خطا نمودے و میان او و درویش عزیز مجدی تنازع افتادہ لشکر کشید و مشہد مقدّس را مسخر ساخت درویش عزیز درآنجا بعبادت مشغول بود او را بگرفت و گفت تو مرد اہل طاعتے از خدائے می ترسم کہ ترا بکشم بر خیز واز ملک من بیروں رو درویش عزیز اجابت کرد و او را دو خروار ابریشم داد و از ملکش اخراج کرد و او بطرف اسپہان رفت و در زمان خواجہ حسن دامغانی امیر ولی در استرآباد استقلال یافتہ بود و میان او و ولی منازعت افتاد و پہلوان حسن شش ہزار سوار مکمل و واسبہ باسترآباد برد و امیر ولی با ہفت صد سوار لشکر پہلوان حسن را بشکست و دریں حال خواجہ علی موید پسر خود را کہ امیر نصر اللہ کہستانی می گفتند اندر دامغان او را بگرفت و درویش عزیز کہ پہلوان حسن او را از خراسان اخراج کردہ بود از اصفہان طلب کرد خواجہ نصر اللہ را بطرف کعبہ روانہ ساخت و فرصت یافت و باتفاق درویش عزیز دم سلطنت زوند و مردمے کہ از جنگ گاہ امیر ولی از لشکر حسن گریختہ بودند بسیارے بآوازہ خواجہ علی موید بدامغان رفتند و او را بسبزوار دعوت کردند و او ہزار سوار دو اسبہ باتفاق درویش عزیز برداشت و عزیمت سبزوار کرد و روز در مغاکے فرود می آمدند و شب می راندند و خواجہ حسن دامغانی ازیں حال بے خبر بعد از ہزیمت استرآباد بمحاصرہ قلعہ شقان مشغول بود و خواجہ علی موید صبحگاہے کہ دروازہ سبزوار کشادند بسبزوار دخول کرد و مردمان می پنداشتند کہ پہلوان حسن رسید و دعاگوی کردند کہ آفتاب دولت خواجہ حسن بکوہ پیوستہ باد و بابا شمس الدین مسکین می گفت کہ حسن بعلی مبدل شد مردم را تحقیق شد کہ ایں خواجہ علی موید است و خواجہ نقارہ

بنام خود زد و خواجہ اویس سمنانی کہ وزیر پہلوان حسن بود بردار کرد و تعزیت خواجہ لطف اللہ بداشت وکتابت بسرداران سبزوار نوشت کہ شما کہ بدین دامغانی حرام نمک چہ می کنید ملازمت او عار ندارید اینک خزینہ راقسمت می کنم اگر دیر رسید مفلس خواہید شد باید کہ حسن دامغانی راہمراہ بیارید واگر بدین جانب میائید وزن بچہ شما درمعرض تلف خواہد بود پہلوان حسن در شقان بود کہ خط خواجہ علی موید بسرداران رسید با حسن خلاف کردند واو را دستگیر کردند واو دانست کہ کار از دست رفتہ زاری می کرد کہ مراپیش درویش عزیز برید کہ بدو نیکوئی کردہ ام او را بسخن نگذاشتند و فخر الدین علکائی را فرمودند تا او را گردن زد و سر او را بسبزوار فرستادند وکان ذلک فی شہور ستہ ستین وسبعمایہ وایام حکومت پہلوان حسن چہار ماہ بود ودر ایام او طوس از تصرف سربدال بیرون رفت۔

جلوس خواجہ نجم الدین علی موید

مردے سعادت مند واہل دل بودہ واصیل زادہ واز روزگار خواجہ مسعود درمیان سربدال صاحب اختیار بودہ وبے مشورت او کار بتفصیل نمی رسید بعد از پہلوان حسن دامغانی بر سریر حکومت باستقلال متمکن شد وکارہا ضبط نمود ورعیت را استمالت داد ودر ۷۶۶ھ ست وستین وسبعمایہ بر مسند کامرانی قرار یافت وخطبہ وسکہ بنام خود فرمود ودر روزگار او خلایق آسودہ گشتند واز رعایا دہ سہ بجنس گرفتے ویک دینار دیگر تعرض نرسانیدے وبکد خدائی در زمان سلطنت رجوع نمودہ پیوستہ جامہ بے تکلف پوشیدے ودر سفرہ او خاص وعام محظوظ گشتند وہر سال نواغات خود را بتاراج دادے وشبہا در محلت بیوہ زنان را طعام دادے واول کاریکہ کردہ درویش عزیز را بکشت ومنکر درویشان شیخ حسن شد ومزار شیخ حسن وشیخ خلیفہ را میز بازار ساخت ودر ممالک سربدال بیفزود وترشیز وکوہستان وطبس وکیلکی را مسخر ساخت واز دامغان تا سرخس بحوزہ تصرف او درآمد ودر دولت خود با حضرت امیر کبیر صاحبقران امیر تیمور گورگان یک جہتے ومصادقت کردے ودوستی ومحبت نمودے

وبکرات اورا با میر ولی مصاف دست داد وخصومت ایشاں از حد تجاوز کرد وامیر ولی
شہر سبزوار محاصرہ کرد واستعانت با میر کبیر تیمور گورگاں برد و تاتونام شخصے را بسمرقند
فرستاد و پیش امیر صاحبقران وبعد از چہار ماہ صاحبقران اعظم امیر تیمور گورگاں لشکر
بخراسان کشید وخواجہ علی موید تا سرخس استقبال امیر تیمور گورگاں نمودہ بنوازش
سلطانی مشرف شد وامیر کبیر را با او مصادقت واقع شد ومملکت خراسان را با میر
تیمور سپرد وخود بملازمت صاحبقرانے مشغول گشت وحالات خواجہ علی موید طویل
است ودریں تذکرہ ایراد مجموع نمود۔

حکایت کنند کہ صاحبقران را با او التفات بودے ویک زماں از صحبت او
شکیبائی نداشتے وبارہا بزبان مبارک راندے کہ من بعمر خود متیں تر وپر قاعدہ تر
از خواجہ علی موید ہروسے ندیدہ ام وامیر تیمور چند انکہ سلطنت خراسان بدو عرض کرد
قبول نہ کرد۔ وگفت می خواہم کہ آخر عمر در قدم شما بسر برم مدت ہفت سال خواجہ
علی موید با صاحبقران مصاحب بود وملازمت می نمود با خواہرزادگاں واقربا و
سلطنت خواجہ علی موید از ولایت نسا تا ولایت تون وقاین واز سرحد جام تا
دامغان ہیجدہ سال بود وہفتاد وسہ سال عمر یافت ودر مصاحبت صاحبقران
اعظم امیر تیمور گورگاں انار اللہ برہانہ ودر ولایت جوین کہ من اعمال خورستان ست
در شہور ۷۸۸ھ ثمان وثمانین وسبعمایہ بسعادت شہادت مشرف شد ونعش او را بسبزوار
آوردند واز توہم درویشاں شیخ حسن او را مخفی دفن کردند وبعضے گویند در گنبد امام زادہ
خسرو جرد ست وبعضے گویند در قدمگاہ امام حسن ماہ روی کہ در سوق شہر سبزوار واقع
است مدفون ست وعزیزے در تاریخ وفات خواجہ علی موید ایں بیت گفتہ است

بردال محمد چو نہی یک نقطہ
تاریخ وفات نجم دیں خواجہ علی ست

وبعد از خواجہ علی موید از سربدال سلطنت منتقل شد وخراسان جزو ممالک سلطان
صاحبقران امیر تیمور گورگاں گردید۔

ذکر املح الظرفا و زبدة الفضلا عبید زاکانی

مرد خوش طبع و اہل فضل بوده ہر چند فاضلان او را از جملہ ہزالان می دارند اما در فنون و علوم صاحب وقوف ست و در روزگار شاہ ابو اسحق در شیراز بہ تحصیل علوم بودے گویند نسخہ در علم معانی تصنیف نموده بنام شاہ ابو اسحق و می خواست کہ آن نسخہ را بعرض رساند گفتند مسخره آمده است و شاہ بدو مشغول است عبید تعجب نمود و گفت ہرگاہ تقرب سلطان بمسخرگے میسر گردد و ہزالان مقبول و علما و فضلا محجوب و منکوب باشند چرا باید کہ کسے بر رنج تکرار پردازد و بیہوده دماغ لطیف را بدود چراغ مدرسہ کثیف سازد بمجلس شاہ ابو اسحق نارفتہ مترنم این رباعی گشت

در علم و ہنر چو من مشو صاحب فن   تا نزد عزیزاں نشوی خوار چو من
خواہی کہ شوی قبول ارباب زمن   کنگ آور و کنگری کن و کنگره زن

و عزیزے او را ملامت کرده کہ از علم و فضائل اجتناب نمودن با وجود فضیلت و ہنر کہ ترا ہست بایں مشغول بودن از طریق عقل بعید می نماید عبید این قطعہ بخواند

اے خواجہ مکن تا بتوانی طلب علم   کاندر طلب راتب ہر روزه بمانے
رو مسخرگے پیشہ کن و مطربی آموز   تا داد خود از کہتر و مہتر بستانے

و ہزلیات مطایبات و اہاجی خواجہ عبید و رسائل کہ دریں باب تالیف نموده شہرتے عظیم دارد و ایراد این نوع کلام دریں کتاب پسندیده نیامد۔ حکایت کنند کہ جہاں خاتون ظریفہ و مستعده روزگار و جمیلہ و ہر و شہره شہر بوده و اشعار دلپذیر دارد و این مطلع در توحید او راست۔

مصورے ست کہ صورت ز آب می سازد   ز ذره ذرهٔ خاک آفتاب می سازد

جہاں خاتون را با عبید مشاعره و مناظره است و عبید در حق خاتون گوید۔

گر غزلہاے جہاں روزے بہندوستاں برند   روح خسرو با حسن گوید کہ این کس گفتہ است

گویند کہ خواجہ امین الدین در عہد شاہ ابو اسحق وزیرے با قدر و منزلت بوده جہاں

خاتون را بنکاح خود آورد و خواجه عبید دریں باب می گوید۔

وزیرا جہاں قحبهٔ بے وفاست ترا از چنیں قحبهٔ ننگ نیست
برو کس فراخے دگر را بخواہ خدائے جہاں را جہاں تنگ نیست

و خواجه سلمان در حق عبید ایں قطعه گوید۔

جہنمی و ہجاگو عبید زاکانی مقرر است بہ بے دولتی و بے دینی
اگرچه نیست ز قزوین و روستازاده است ولیک می شود اندر حدیث قزوینی

و زاکان از اعمال قزوین است۔ حکایت کنند که خواجه سلمان تو بتے در سفرے محتشم وا بر کنار آبے فرود آمده بود عبید زاکانی پیاده بداں مجلس رسید سلمان گفت که اے برادر از کجا می رسی گفت از قزوین گفت از اشعار سلمان یاد داری گفت یک دو بیت یاد دارم گفت بخواں عبید ایں دو بیت را بر خواند۔

من خراباتیم و باده پرست در خرابات مغاں عاشق و مست
می کشندم چو صبو دوش بدوش می برندم چو قدح دست بدست

اما خواجه سلمان مرد بزرگ و فاضل است ایں نوع شعر امکان نیست که بدو نسبت توان او غالب ظن من آن است ایں شعر از زن خواجه سلمان گفته باشد چه ایں نوع سخن بدو نسبت کردن اولی است خواجه سلمان ہم بر آمد و از روے فراست دریافت کہ ایں مرد نیست مگر عبید زاکانی و سوگندش داد و اقرار کرد که من عبیدم و با خواجه سلمان عتاب کرد که نادیده ہجو مردم کردن عیب فضلاست و من عزیمت بغداد خاصه بجہت تو کرده بودم تا ترا سزا دہم بخت مساعدت تو شد که از زبان من ایمن گشتی خواجه سلمان عبید را خدمتگاری نموده سوار ساخت و نقد و لباس بدو بخشید و بعد از الیوم با یک دیگر مصاحبت نمودند و ہمواره خواجه سلمان از زبان عبید ہراساں بودے و او را مراعات کردے و در گرفتاری قرض خواہان عبید ایں غزل پیش خواجه ذکر یا فرستاد غزل

ہر دم بعیش خوش دل من مبتلائے قرض ہر کس بعیش و شغلے و من در بلائے قرض
قرض خدائے و قرض خلائق بگردنم آیا ادائے قرض کنم یا ادائے قرض

در کوچه قرض دارم و اندر محله قرض — در شهر قرض دارم و اندر سرای قرض
غرقه کنم بقلزم و نیل وجود خویش — گر بشنوم دهند بشهری سرای قرض
عرضم چو آبروی گدایان ببادرفت — از بس که خواستم ز در هر گدای قرض
گر خواجه تربیت نکند مر عبید را — مسکین چگونه باز رهد از جفای قرض
ملکم نمی خرند و هنر را رواج نیست — می گیرم از زکات بیابم چه جای قرض

بجلال قدر ذوالجلال و کفی بالله شهید که از روزگار عبید گذشته این دردمندی چون این مظلوم که مؤلف این تذکره است هیچکس را در نیافته از یک طرف بقلاکت و علتی مبتلا است و طرفی دیگر از هجوم قرض خواهان در بلاست عبید ازین عبد سگیسار تر بود چه اگر قرض داشت محصل نداشت اگرچه از ونمی خریدند بهزل مشغول می بود و از سفره بزرگان نان می ربود این دعاگو با وجودیکه آغاز تا باشیر صبح سعادت این خانواده دولت بنده زاده بوده باشد و اجداد این مستمند درین دولت جان سپاری و نیکو بندگی کرده باشند الیوم بدولت خاک شوری لب نانی حاصل سازد و محصلان شدید و عملداران پلید این لقمه را از و در ربایند و این ملک پدری و موروثی روز بروز بفروشند و از خانهای ترکمانان قرض کند و از نهیب محصل روز چون خفاش در سوراخی شود و شب بدر خانهای عملداران دادخواهی نماید بیکن اگر وقوف یابند ارباب حکم و فرمان این مذلت در حق این خاکسار نه پسندند و عبید راست۔

رسد به پشتی رویت جمال مه بکمال — بروز نکهت مویت صبا خبر بشمال
زند به تیر نظر غمزه ات نشانهٔ مهر — کشد بگوشه چشم ابرویت کمان هلال
تویی که آب حیات از لبت بود سائل — خوشا کسی که کند با لبت جواب سوال
کسی گزید بدندان کام آن لب لعل — که شد زبان زدهٔ در مروهمن خلال
صبا به پشتی زلفت نهاد در دم صبح — هزار سلسله بر دست و پای آب زلال
فگند در پس هر هفت پرده مردم چشم — با انتظار تو پیوسته جا بخواب و خیال
حرام گشت بغیر از عبید در عشقت — بشاعران تخیل نمای سحر حلال

حال ابواسحق حاکم شیراز

اما شاه ابواسحق پیشتر از خروج آل مظفر حاکم شیراز و فارس بود پادشاہے مستعد و شاعر بوده
و هنرمندان را تربیت کردے و فضلا و شعرا اکرم و موقر داشتے و از نژاد محمد شاه انجوست
که در عهد غازان خان اورا بحکومت فارس فرستاده اند شاه ابواسحق پادشاه نیکو اخلاق
و پاکیزه سیرت بوده است واما همواره بعیش و لهو و طرب مشغول بودے و بمعظمات امور
پادشاهی نپرداختے محمد مظفر برو خروج کرده اورا و خاندان اورا مستاصل ساخت۔
حکایت کنند که محمد مظفر از یزد لشکر کشید بشیراز به قصد ابواسحق آمد و
او بعیش و لهو مشغول بود چندانکه امرا اورا گفتندے اینک خصم رسید تغافل کردے تا حدے
که گفت هر کس ازین نوع که در مجلس من سخن کند اورا سیاست کنم هیچ آفریده خبر دشمن
بدو نمی رسانید تا محمد مظفر بر در شیراز نزول کرد این مهم را بدو نمی گفتند امین الدین
جهرم که ندیم و مقرب شاه بود روزے شاه را گفت برخیزید تا بر بام تماشاے بهار
و تفرج شگوفه و ازهار نمائیم که عالم رشک بهشت برین و زمین حسد کارگاه چین شده
و شاه را بدین بهانه بر بام کوشک برد شاه دید که دریاے لشکر در بیرون شهر امواج
است پرسید که این چه می شود وزیر گفت لشکر محمد مظفر است شاه تبسمے کرد که عجب
ابله مردکیست محمد مظفر که درچنین نوبهارے خود را و مارا از عیش دور می گرداند این
بیت از شاهنامه برخواند و از بام فرود آمد بیت

بیا تا یک امشب تماشا کنیم چو فردا رسد فکر فردا کنیم

فضلا این غفلت از و پسندیده نداشتند و عنقریب ملک از و بدست دشمن منتقل
شد و او بردست سلاطین آل مظفر هلاک شد و کان ذلک فی شهور سنه ۷۴۷ سبع و
اربعین و سبعمایه و این بیت درین حال مناسب است بیت

بسے شاه غافل ببازی نشست که دولت ببازی برفتش ز دست

و رعایاے پارس بدور دولت او خوش بود و بعد از شاه ابواسحق مردم فارس بد حال
شدند و تا سعت روزگار او خوردند و خواجه حافظ شیرازی گوید۔ اشعار

بعهد سلطنت شاه شیخ ابواسحق به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد

نخست بادشهی چو او ولایت بخش | که گوی فضل ربود او بعدل و بخشش و داد
دویم بقیۂ ابدال شیخ امین الدین | که بود داخل اقطاب و مجمع اوتاد
سوم چو قاضی عادل اصیل ملت و دین | که قاضئی به ازو آسمان ندارد یاد
دگر چو قاضی فاضل عضد که در تصنیف | بنای شرح مواقف بنام شاه نهاد
دگر کریم چو حاجی قوام دریا دل | که او بجود چو حاتم همی صلا در داد
نظیر خویش نه بگذاشتند و بگذشتند | خدای عز و جل جمله را بیامرزاد

ذکر سید فاضل جلال الدین عضد

سید صحیح النسب است و فاضل و شریف الحسب و اصل او از دار العباد یزد بوده و پدر او سید عضد بروزگار محمد مظفر وزیر بود. حکایت کنند که روزی محمد بمکتب درآمد دید که سید زاده بکتابت مشغول است پرسید که این کودک پسر کیست گفتند پسر عضد است و دید که جمال باکمال دارد و فراستی زیبا و کلامی موزون معلم را پرسید که در مکتب خانه کدام کودک بهتر می نویسد مولانا گفت هر کدام که قلم بهتر تراشد گفت آنکه قلم تراش تیز دارد گفت قلم تراش تیز کراست مولانا گفت هر کدام را پدر منعم تر و متمول تراست گفت کدام را پدر منعم تر باشد معلم گفت آنکه وزیر سلطان باشد محمد مظفر بروقت ذهن استاد آفرین کرد و سید جلال را طلب فرمود و گفت بنویس تا خط ترا تماشا کنم سید بدیهه این قطعه را نظم کرده بدست امیر محمد مظفر داد و قطعه این است۔

چار چیز است که در سنگ اگر جمع شود | لعل و یاقوت شود سنگ بدان خارائی
پاکی طینت و اصل گهر و استعداد | تربیت کردن چرخ از فلک مینائی
با من این هر سه صفت هست ولی می باید | تربیت از تو که خورشید جهان آرائی

محمد مظفر در حسن خط و زیبائی شعر و قابلیت سید حیران ماند و عضد را گفت این پسر صاحب فضل است و مرا آرزو کرد که او را ملازمت فرمایم اما چون ساده و لیست از نظر مردم اندیشناکم در تربیت او تقصیر مکن و ده هزار درم بسید جلال بخشید که این مال را صرف مردم اهل کن تا

ودر کسب فضائل اہمال مکن وسید جلال بعد ازاں انواع فضائل راحیازه کرده در شعر و شاعری سرآمد روزگار خود بوده وسلطان سعید بایسنغر را التفات بدیوان جلال زیاده ازاں بوده که شرح تواں کرد وشعر او را بر شعر اقران او فضل داده وسید را در مدح آل مظفر قصایدے ست که ترجیع ہفت رنگ می گویند وفضلا اسلم می دارند ومطلع آں قصیده ایں است۔

بازاز شگوفہ گشت فزاے چمن سفید | واطراف دشت گشت زبرگ سمن سفید
درجنب رنگ ژاله وسرخی لاله ہست | دُرِّ عدن سیاه وعقیقِ یمن سفید

وایں غزل ہم اوراست۔

عاشقاں اول قدم بر ہر دو عالم می زنند | بعد ازاں در کوے عشق از عاشقی دم می زنند
جرعہ نوشاں بلا راشادمانی در غم ست | شادماں آں دل کہ بر روے سکہ غم می زنند
تابرآمد از گدائی نام ما در کوے دوست | کوس سلطانی ما در ہر دو عالم می زنند
از خیالاتِ رخش تسکیں ہمیں یابد وطم | حوریاں قدس آبے بر جہنم می زنند
عقل کل با عشق می گوید کہ بر من رحم کن | روز میداں پنجہ با افتادگاں کم می زنند
خیل مژگانت دو صف آراستہ در روبہم | در وش خوں می شود ہر دم کہ بر ہم می زنند
ساکنان آستان عشق مانند جلال | او طرفت پشت پا بر ملکت جم می زنند

ذکر مولانا حسن کاشی رحمۃ اللہ

از جملہ مادحان حضرت شاه ولایت پناه امیر المومنین وامام المتقین ویعسوب المسلمین اسد اللہ الغالب ابی الحسن علی بن ابی طالب علیہ السلام ہیچکس بمتانت ولطافت او سخن نگفتہ است مرد فاضل ودانشمند بوده اصل او از کاشان ست اما در خطۂ آمل متولد شده وانجا نشو ونما یافتہ چنانچہ می گوید

مسکنِ کاشی اگر در خطۂ آمل بود | لیک از جد وپدر نسبت بکاشاں می رود

گویند کہ مولانا حسن بعد از زیارت کعبہ معظمہ شرفہ اللہ تعالیٰ وحرم حضرت رسالت صلی اللہ علیہ وآلہ

بعزم زیارت حضرت امیرالمومنین ع بدیار عراق عرب افتاد و بہ عتبہ بوسی آں آستان شریف مشرف شد و ایں منقبت در روضۂ مطہر خواند

اے زبدۂ آفرینش پیشوائے اہل دیں وے ز عزت مادح بازوئے تو روح الامیں

دراں شب حضرت شاہ ولایت پناہ را بخواب دید کہ عذر خواہی می کنند کہ اے کاشی از راہ دور دراز آمدۂ و ترا دو حق است بر ما یکے حق مہمانی و یکے حق شعر اکنوں باید بہ بصرہ روے وانجا بازرگانے ست کہ او را مسعود بن افلح گویند از ما سلامش رساں و بگوے کہ در سفر بحر عمان دریں سال کشتی تو خواست غرق شود و یک ہزار دینار بر ما نذر کردے و ما مدد کردیم و کشتی و اموال تو را بسلامت بساحل رسانیدیم اکنوں از عہدہ بیروں آئی و از خواجہ بازرگاں بحوالہ ما آں وجہ بستان کاشی بہ بصرہ آمد و آں خواجہ را پیدا ساخت و پیغام امیرالمومنین بگذارد بازرگاں از شادی بشگفت و سوگند خورد کہ من ایں حال ہیچ کس نگفتہ ام و فی الحال زر را تسلیم کرد و خلعتے براں افزود و بشکرانہ آنکہ فریاد رس شاہ ولایت شدہ دہ تومان دیگر بصلحا و فقرائے شہر بداد مولانا حسن در عہد شباب مردے نیکو سیرت و خداترس و متقی بودہ و غیر از مناقب ائمہ نگفتی و بمدح ملوک اشتغال نکردے و قصائد او در مناقب شہرتے دارد و وفات مولانا حسن معلوم نبود کہ در چہ تاریخ بودہ واللہ اعلم اما شہر آمل از جملہ بلاد قدیم است و بنائے آں گویند جمشید کردہ و بعضے گویند فریدوں ساختہ حالیا چہار فرسنگ علامت شہریت آں محسوس می شود و در ہر جائے زمیں را بکاوند خشت پختہ و سنگ ریختہ ظاہر می شود و چہار گنبد است دراں شہر کہ مقبرہ فریدوں و اولاد او درانجا ست فی کل حال از روزگار فریدوں تا زمان بہرام گور تختگاہ ربع مسکوں آمل بودہ و در کتاب ممالک و مسالک علی بن عیسی کحال ایں چنیں آوردہ است و مدفن حضرت مولانا در سلطانیہ است بعہد سلطان محمد خدا بندہ۔

ذکر مولانا جلال الدین طبیب رح

مردے اہل بودہ بروزگار آل مظفر در فارس طبیب و حکیم بود و با وجود حکمت و

طبابت شعر ہم می گفت و علم شعر نیک می دانسته و داستان گل و نوروز او نظم کردہ در شہور ۷۴۲ سنہ اربع و ثلاثین و سبعمایہ و آں کتاب شہرتے بنظم دارد و در میان مبتدیان و جوانان متداول ست ہرچند مثنوی آں خالی از فتورے نیست اما رواں و صاف ست چنیں گویند کہ مولانا نسیمی نیشاپوری در یک ماہ بیست نسخہ گل و نوروز نوشتہ از قدرت بر کتابت او تعجب است گویند مولانا جلال حقہ مفرح از جہت شاہ شجاع آورد و خواص آں را دریں قطعہ نظم کرد۔

جلال ساختہ است ایں مفرح دل خواہ　　برسم پیشکس آوردہ نزد حضرت شاہ
بدن قوی کند و طبع شاد و فکرت تیز　　حدیث بزم زباں جاری و سخن کوتاہ
. . . .　　. . . . .
وگر تناول او در شب اتفاق افتد　　ہمش غذا طلبد ہم زبامداد پگاہ
جوانی آرد و پیری بدل کند بشباب　　موافق بدن ست او چو روح بے اشتباہ

شاہ شجاع مولانا را جہت ایں ترکیب و ایں نظم تحسین بلیغ فرمودہ و گفت اے مولانا ہمہ را نیکو گفتی و ہمچناں ست اما مشکل کہ پیری بجوانی بدل کرد کہ کافور جاے مشک گرفتہ و ثمن زار بر جاے ارغواں نشستہ آب جوانی از جوے دیگر است و درد و پیری از خمخانۂ دیگر و ایں غزل او راست

ازیں دیار برفتیم و خوش دیارے بود　　بآب دیدہ نشستیم اگر غبارے بود
ز آستان شریفت اگر فتادم دور　　گماں مبر کہ بداں کار اختیارے بود
دلا بہجر بیساز و بسوز و با خارے　　کہ وصل یار عجب روز و روزگارے بود
اگر بدولت وصلت نمی رسید گدا　　نشست و خواست بخیل سگانت یارے بود
جلال رفت و ترا بعد ازیں شود معلوم　　کہ ایں شکستہ مسکیں چگونہ یارے بود

اما ابوالفوارس شاہ شجاع چراغ دودمان آل مظفر بود و در علم و مراتب و فضائل یگانہ است بعد از مظفر در عراق عجم و فارس و کرمان سلطنت باستقلال یافت عالم پرور شاعر نواز بود و علما و فضلا در علوم بنام او تصانیف مرغوب پرداختہ اند و مردے

اہل فضل بودہ گویند پیش مولانا قطب الدین رازی شرح مطالع مطالعہ کردے وباوجود فضیلت مہابتے عظیم داشتے چنانچہ ملوک اطراف ازو اندیشناک بودند وبعد از روزگار پدرش میان او وبرادرش شاہ محمود جہت مملکت تنازع بود در اثنائے خصومت محمود متوفی شد شاہ شجاع مناسب ایں واقعہ می گوید۔

محمود برادرم شہ شیر کمیں	می کرد خصومت از پے تاج ونگیں
کردیم دو بخش تا بیاسایہ خلق	او زیر زمیں گرفت ومن روے زمیں

سلطان اویس جلایر در جواب گوید۔

اے شاہ شجاع ملت و دولت و دیں	خود را بجہاں وارث محمود مبیں
در روے زمیں اگر چہ ہستی دو سہ روز	باللہ کہ بہم رسیم در زیر زمیں

وشاہ شجاع را با سلطان اویس دیگر بارہ مکاتبات است وایں قطعہ شاہ شجاع خدمت سلطان اویس فرستاد۔

ابوالفوارس دوراں منم شجاع زماں	کہ نعل مرکب من تاج قیصرست وقباد
برو تو جان پدر ہمچو من بردی کوش	کہ خواہریت نیاید ز مادر دل شاد

ودر جواب سلطان اویس گوید۔

ایا شہی کہ باوصاف فضل موصوفی	شہنشہی چو تو از مادر زمانہ نزاد
ز فاضلان بزرگاں دہر و دانایاں	کسے بعلم وبزرگی خود زباں نکشاد
بخواندہ ایم غزاواں دریں محقر عمر	کتاب نظم وتواریخ نثر بر استاد
نخواندہ ام نشنیدم ندیدہ ام ہرگز	کسے کہ چشم پدر کور کرد ومادر گاد
بیا مداد برون رو صبا ز عرصۂ شیراز	قدم رواں نہ ودر شو بجانب بغداد
بپا رگاہ رفیع خلیفۂ ایام	بنائے خطبۂ شاہاں اویس بن دلشاد
سلام من برساں وبگوے بیارش	کہ چشم بد بجمال وجلال تو نرساد
مرا تو طعنہ مزن زانکہ در ایام شباب	جریمۂ وخطائے بہ اختیار افتاد
دگر چنانکہ در آری مرا وطعنہ زنے	بجائے کہ مرا تاج وتخت شاہی داد

چنانکہ روزبکام زنیے بدر رامن اگر بدست من آفتے ترا بخواہم کاد

وشاہ شجاع بعد از چہاردہ سال کہ بکامرانی و استقلال سلطنت کرد بحسرت تمام در روزگار شباب و ایام فضل و اکتساب جہان بے سامان را وداع فرمود روزگار نامساعد بر جوانی و کامرانی او نبخشود شجاع بود اما نہ با سوار اجل مدبر بود اما نہ بحکم ازل رباعی

دردے ست اجل کہ نیست درمان اورا بر شاہ و گدا ست حکم و فرمان اورا

شاہے کہ بحکم شہر کرمان می خورد امروز ہمی خورند کرمان اورا

وفات شاہ شجاع در شہور سنہ ثلاث و ثمانین وسبعمایہ بودہ در وقت رحلت مکتوبے بحضرت صاحبقران اعظم امیر تیمور انار اللہ برہانہ و فرزندان و عشایر خود را سفارش نمودہ و سواد آں مکتوب مولانا فاضل کامل محقق شرف الدین علی یزدی نور اللہ مرقدہ در ظفرنامہ بایراد می رساند و انشاے آں مکتوب بر فضیلت شاہ شجاع شاہد است

ذکر ملک الفضلاء خواجہ حافظ شیرازی علیہ الرحمۃ

نادرۂ زمان و عجوبۂ دوران بودہ و سخن او را حالتے ست کہ در حوصلۂ طاقت بشری در نیاید ہمانا واردات غیب است و از مشرب فقر چاشنی دارد و او را لسان الغیب نام کردہ اند سخن او بے تکلف است و سادہ اما در حقایق و معارف داد معانی دادہ فضل کمال او بے نہایت ست و شاعری دون مراتب اوست و در علم قرآن بے نظیر و در علوم ظاہر و باطن مشارٌ الیہ است گنجور حقایق الاسرار سید قاسم انوار معتقد حافظ بودے و دیوان حافظ پیش او علی الدوام خواندے و بزرگان و محققان را سخنان حافظ ارادتے مالا کلام است و القاب و نام خواجہ حافظ شمس الدین محمد است در روزگار دولت آل مظفر در ملک فارس و شیراز مشارٌ الیہ بودہ اما از غایت زہد بدنیا و دنیاوی سر فرو دنیاوردہ و بے تکلفانہ معاش کردہ چنانچہ گوید بیت

سرمست با قباے زر افشاں چو بگذری یک بوسہ نظر حافظ پشمینہ پوش کن

و ہموارہ خواجہ حافظ بدرویشان و عارفان صحبت داشتے و اجبا بانہ صحبت حکام

وصدور رسیدے وباوجود فضیلت باجوانان مستعد اختلاط کردے وبہمہ کس خوش برآمدے واورا باصناف سخنوری التفاتے نیست الا غزلیات وبعد از وفات خواجہ حافظ مصاحبان او اشعار اورا مدوّن ساختہ اند ودریں تذکرہ سہ غزل از دیوان حافظ را اختیار کردہ وثبت شد۔

ساقی بیا کہ شد قدح بادہ پر زمے	طامات تا بچند وخرافات تا بکے
بگذر ز کبر وناز کہ دیدست روزگار	چین قبائے قیصر وطرف کلاہ کے
باد صبا ز عہد صبے یاد می دہد	جاں داروئے کہ غم ببرد در دہ اے صبے
بر مکر وہر وعشوہ او اعتماد نیست	اے وائے بر کسے کہ شد ایمن ز مکر وے
در دہ بنام حاتم طے جام یک منے	تا نامۂ سیاہ بخیلاں کنیم طے
اشیائے روزگاری سازدت گرو	از مرور اہ باز نماند دست ہیچ شئے
حافظ کلام فارسی نو رسیدہ است	از ملک مصر وشام بسر حد روم ورے
دو یار زیرک وازبادہ کہن دو منے	فراغتے وکتابے وگوشۂ چمنے
من ایں مقام رضا را بآخرت ندہم	اگرچہ در پیئم افتند خلق انجمنے
ہر انکہ کنج قناعت بگنج دنیا داد	فروخت یوسف مصری بکمتریں ثمنے
بروز حادثہ غم باشراب باید گفت	کہ اعتماد بکس نیست در چنیں زمنے
ز تند باد حوادث نمی تواں دیدن	دریں چمن کہ گلے بودہ است یا سمنے
بیا کہ قسمت ایں کارخانہ کم نشود	بزہد ہمچو توئی یا بہ فسق ہمچو منے
بصبر کوش تو اے دل کہ حق رہا نکند	چناں عزیز نگینے بدست اہرمنے
مزاج دہر تبہ شد دریں بلا حافظ	کجاست فکر حکیمے ورائے برہمنے

حکایت کنند کہ سلطان احمد بغدادی را اعتقادے عظیم در حق خواجہ حافظ بود وچند انکہ حافظ را طلب داشتے وتفقد ورعایت کردے حافظ از فارس بغداد رغبت نکردے وبخشک پارہ در وطن مالوف قناعت کردے واز شہر وشہرہاے غریب فراغت داشتے وایں غزل در مدح سلطان احمد بدار السلام بغداد فرستاد۔

احمد اللہ علی معدلۃ السلطانی احمد شیخ اویس حسن ایلخانی
خان بن خان شہنشاہ شہنشاہ نژاد آنکہ می زیبد اگر جان جہانش خوانی
ماہ اگر بے تو برآید بدو نیمش بزنند معجز احمدے و عاطفت سبحانی
نسبت فضل و محبت ہمہ در حق تو اند چشم بد دور کہ ہم جانی و ہم جانانی
از گل فارسیم غنچۂ عیشے بشگفت حبذا دجلہ بغداد و مے روحانی
بر شکن کاکل ترکانہ کہ در طالع تست دولت خسروی و منصب چنگیز خانی

و خواجہ حافظ بذلہ و لطیفہ بسیار گفتے و لطائف او منقول ست واجب نمود از لطائف خواجہ حافظ چیزے دریں تذکرہ نوشتن۔ حکایت کنند کہ وقتے صاحبقران اعظم امیر تیمور گورگان انار اللہ برہانہ فارس را مسخر ساخت و در ۷۸۶ھ و بعضے در ۷۹۵ھ گفتہ اند اولاد شاہ منصور را بقتل رسانید حافظ در حیات بود فرستادہ او را طلب کرد چوں حاضر شد گفت من بضرب شمشیر آبدار اکثر ربع مسکوں را مسخر ساختہ ام و ہزاراں جاے و ولایت ویران کردہ ام تا سمرقند و بخارا را کہ وطن مالوف و تختگاہ من ست آباداں سازم تو مردک بیک خال ہندو سمرقند و بخارا را می بخشی دریں بیت کہ گفتہ۔

اگر آں ترک شیرازی بدست آرد دل مارا بخال ہندویش بخشم سمرقند و بخارا را

حافظ زمین بوسید گفت اے سلطان عالم ازیں نوع بخشندگی است کہ بدیں روز افتادہ ام حضرت صاحبقران را ایں لطیفہ خوش آمد و پسند فرمود با او عتابے نکرد بلکہ او را عنایتے فرمود۔ حکایت کنند کہ سلطان السلاطین احمد بغداد با عدل و داد و خلف صدق سلطان اویس جلایر است بعد از پدر در دار السلام بغداد بر مسند پدر قرار یافت و ملک را از تصرف برادرش سلطان حسین بیروں آوردہ آذربایجان را نیز تصرف کرد و شوکتے زیادہ بر وصف یافتہ حکم او تا سر حد روم رفتے پادشاہ ہنرمند و ہنر پرور بود اشعار فارسی و غزل نیکو می گوید و در انواع ہنر چوں تصویر و تذہیب و قواسی و سہامی و خاتم بندی و غیر ذالک استاد بودے و شش قلم خط نوشتے و ایں مطلع او راست۔

چندانکہ می بینم ترا میلم زیادت می شود شام ز شوق روے تو صبح سعادت می شود

و در علم موسیقی و ادوار صاحبِ فن است چندین نسخه درین علم تصنیف اوست و خواجه عبدالقادر ملازم او بوده گویند شاگرد اوست و درین روزگار در میانِ مطربان و مغنیان اکثر تصانیف متداول ست و باوجود چندین فضائل و مرد قتال و نا اعتماد بوده افیون خوردے و گاه گاه دماغ او خشکی کردے و بے خیانت مردمانِ اصیل را خوار کردے و باندک بهانه استیصال مردم نمودے لاجرم رعیت و لشکرے ازو نفور گشتند و امرا و سرداران او پیاپے مکاتیب بصاحبقران اعظم امیر تیمور گورگان نوشتندے تا در حدود سال ۹ سنه احدی و تسعین و سبعمایه صاحبقران بقمع سلطان احمد لشکر بدیار بغداد کشید و قبل از وصول حضرت صاحبقرانے سلطان این قطعه فرستاد۔

کردن چه را نهیم جفائے زمانه را ... زحمت چه را کشیم بهر کار مختصر
دریا و کوه را بگذاریم و بگذریم ... سیمرغ وار زیر پر آریم خشک و تر
یا بر مراد بر سر گردوں نهیم پاے ... یا مردوار در سرِ همت کنیم سر

صاحبقران چوں مضمون این قطعه معلوم کرد تا سعت خورد که کاشکے من نظم توانستے گفت تا جوابِ شافی نظم کردمے اما می شاید که از فرزندان و احفادِ من کسے باشد که جواب سلطان احمد بغدادی بگوید رقم بنام امیرزاده میران شاه زدند و نیز گویند که خلیل سلطان بهادر جواب برین منوال پیش سلطان احمد فرستاد۔

کردن بنه جفائے زباں را و سر بپیچ ... کار بزرگ را نتواں داشت مختصر
سیمرغ وار گرچه کنی قصد کوه قاف ... چوں صعوه خورد باش و فرو ریز بال و پر
بیروں کن از دماغ خیالِ محال را ... تا در سرت نرود صد هزار سر

چوں سلطان احمد این رقعه مطالعه کرد و دانست که در جنب کوه لشکر صاحبقران کاهے است و در پیش صرصر اقبال تیموری پشۂ بیش نیست الفرار مما لا یطاق من سنن سید المرسلین اختیار کرده بغداد را وداع گفته بروم رفت و ممالک دارالسلام بتصرف صاحبقران افتاد و حکومت بغداد را امیر کبیر بخواجه مسعود بن علی موید سربدال قرار داد و خواجه علی طوسی را بضبط اموال بغداد نصب فرمود خود بطالع سعد مراجعت فرمود و بعد از مراجعت صاحبقرانی

باز سلطان احمد از قیصر روم امداد ستانده بطرف بغداد حرکت نمود و خواجه مسعود را فوت مفاجات
او نمود و بغداد را بوے گذاشت و در وقتے که صاحبقرانے را با تمتمش خان که ملک دشت
قبچاق بود خصومت افتاد و سلطان احمد فرصت یافت و چند سال دیگر حکومت بغداد
کرده چند نوبت دیگر او را با صاحبقرانے محاربه و مصالحه دست داد و این تذکره تحمّل ایراد
آں قضایا نمی آرد و در شهور ۸۰۸ھ ثمان و ثمانمایه سلطان احمد بردست قرا یوسف ترکمان
که از جمله گاه با نان پدر او بود شهید شد و راه و رسم سلطنت از خاندان سلاطین جلایر افتاد
و ترکمه مسلّط شدند و حالات ترکمه واصل و منشاء ایشاں بعد ازیں خواهد آمد انشاء الله تعالیٰ
و وفات خواجه حافظ در شهور ۷۹۴ھ اربع و تسعین و سبعمایه بوده و در مصلیٰ شیراز مدفون ست
و در وقتے که سلطان ابوالقاسم بابر بهادر شیراز را مسخّر ساخت محمد معمائی که صدر سلطان
بابر بود بر سر قبر حافظ عمارتے مرغوب ساخت۔

ذکر مولانا شرف الدّین رامی نوّر الله مرقدهٗ

مردے دانشمند و صاحب فضل بوده خصوصاً در علم شعر سرآمد روزگار بوده است و
نسخه در علم شعر ساخته حدایق الحقایق نام و چند صفت دراں کتاب درج کرده که رشید الدّین
وطواط در حدایق السحر آں صنایع را ذکر نکرده ازاں جمله می گوید که آورده اند که ایهام کلمه را
گویند که بر دو معنی شامل باشد و بنزدیک من ایهام می شاید که بچند معانی مشتمل باشد و
ایں بیت خواجه عماد را باستشهاد می آورد **بیت**

دل عکس رخ خوب تو در آب رواں دید　　　واله شد و فریاد برآورد که ماہے

شیخ عارف آذرے در جواهر الاسرار قصیدهٔ از قصاید مولانا شرف الدّین ایراد می کند که
تمامت صنایع و بدایع شعر دراں مندرج ست و دریں تذکره نوشتن آں قصیده محتاج
نبود و مولانا شرف الدّین بروزگار دولت شاه منصور بن محمد مظفر ملک الشعراے عراق
بوده و تبریزے ست و دیوان او دریں دیار یافت نیست اما در عراق و آذربایجان و
فارس مشهور است تمامی قصائد و مقطعات آں متین و مصنوع ست و مستعدانه در رباعی گفته

کہ اسم ممدوح او خواجہ محمد الماستری از حروف آں بیروں می آید وآں رباعی این ست۔

خوارست جہاں پیش نوالت بکبیر فخرست ز القاب تو دین را و خطر
تو کان محامدی و از فــرط گہر زالماس ضمیرت سپر ے شد خنجر

امّا شاہ منصور بعد از شاہ شجاع بر فارس و عراق مستولے گشت و پادشاہے مردانہ و صاحب کرم بودہ صاحبقران اعظم امیر تیمور قصدِ او کردہ لشکر بشیراز کشید و او راقوت مقاومت نبود می خواست تا فرار نماید روزیکہ از دروازہ بیروں می رفت پیرزنے از بالائے بامے گفت حرام بادت کہ مدّتے حکومت کردے واکنوں مسلماناں را بدست لشکرِ بیگانہ گرفتار ساختہ کجا می روی شاہ منصور را از سخن پیرزن رقتے دست دادہ باز گشت و با دو ہزار مرد با امیر تیمور مصاف داد و چند نوبت قلب سپاہ صاحبقراں را در ہم شکست و نزدیک بداں رسانید کہ بالکل لشکر امیر تیمور را بشکند حق تعالےٰ فتحش نداد مولانا شرف الدّین در ظفر نامہ آوردہ کہ چہار نوبت شاہ منصور شمشیر بصاحبقرانے رسانید و قمارے اینا ق سپر در سر مبارک آں حضرت کشید و بعد ازاں لشکر ظفر پیکر گرد شاہ منصور در آمدند و او را ہلاک کردند صاحبقرانے در تلفت کرن شاہ منصور تاسف خوردے و گفتے چہل سال مصاف کردم و با دلیراں و جنگ آوراں نبرد آزمودم بمردانگی و شجاعت شاہ منصور ندیدم و بعد از قتل شاہ منصور سلطنت از آل مظفر قطع شد و بکلّی فارس و عراق عجم بتصرف امیر تیمور و اولاد عظام او افتاد در ۷۹۵ھ خمس و تسعین و سبعمایہ۔

ذکرِ مفخر السالکین شیخ کجج تبریزی رحمۃ اللہ علیہ

عارف و محقق و سالک بودہ و بروزگار سلطان اویس و سلطان حسین پسرِ او شیخ الاسلام مرجع خواص و عوام بود و سلاطین و اکابر معتقد او بودند و خانقاہے بروتق داشتہ و ہموارہ در خانقاہ او سماع و صفا مہیا بودہ و قرش و روشنائی مرتب و تا روزگار صاحبقران اعظم امیر تیمور گورگاں و اولاد عظام او منصب شیخ الاسلام تبریز و مضافات

آں تعلق باولاد عظام آں بزرگوار داشتہ شیخ را باوجود سلوک وکمال سخنہاست ہمہ پر حال
ودیوان او را در عراق وآذربایجان شہرتے ست وایں غزل از شیخ ست -

ما در غمت بزاری جاں بازننگریم　　در عشق تو بہر دو جہاں بازننگریم
خوش خوش چو شمع زآتش عشق تو فی المثل　　گر جان ما بسوخت بجاں بازننگریم
اسرار تو ز کون ومکان چوں منزہ است　　ما تا ابد بکون ومکاں بازننگریم
سود و دو کون در طلبت گر زیاں شود　　ما در طلب بسود وزیاں بازننگریم
چوں شد یقین ما کہ توئی اصل ہر گماں　　در پردۂ یقیں بگماں بازننگریم
در کوے تو دوا سبہ بتازیم مردوار　　ہرگز بمرکب وبعناں بازننگریم
در بحر عشق گرچہ کمال برکنار رفت　　ما از کنار تا بمیاں بازننگریم

امّا صاحب کتاب ممالک ومسالک می گوید کہ تبریز شہر نوست ودر روزگار اسلام آں شہر را زبیدہ خاتون کہ حلیلہ ہارون الرشید بودہ ودختر جعفر بن منصور دوانقی بودہ است در شہور سنہ ۱۷۵ خمس وسبعین ومایہ بنا کردہ وبعد از چند گاہ آں شہر بزلزلہ خراب شد وچند تو ہ عمارت کردند ثبات نداشت تا الواثق باللہ حکیم الفاضل ماشاء اللہ المصری را فرمود تا جہت بنائے تبریز طالع مناسب اختیار کند وحکیم مذکور چند گاہ ملاحظہ کردہ بطالع عقرب آں شہر را بنا فرمود وتا ایں روزگار از آفت زلزلہ خرابی نیافتہ وامروز تبریز از بلاد معتبرہ ممالک ایران زمین است ہوائے دلکشا وفضائے جاں فزا دارد وفضلا در حق شہر تبریز اشعار گفتہ اند از انجملہ شیخ کمال الدین گفتہ است

تبریز مرا بجائے جاں خواہد بود　　پیوستہ مرا دل نگراں خواہد بود
تا در نکشم آب جرنداب وسجیل　　سرخاب زچشم من رواں خواہد بود

وزبیدہ خاتون ملکۂ خیرّہ وبانوے مستعدہ بودہ ہارون الرشید او را در امور مملکت مشورت کردے واو از فرط دانش وعقیدہ پاک ہارون را بخیرات ومبرات دلالت کردے ودر راہہا واودیہا برکہا وچاہہا ساختہ بتخصیص در راہ کعبہ ودر حدود سیستاں کہ ثغر اسلام است ودر کوہستان بدخشاں حصارہا بنا فرمود تا غازیان آں را پناہ ساختہ با کفار

هندو گبر و سواد و کشور جهاد نمایند و امروز آثار خیرات آن ملکه کریمه در اقطار ربع مسکون ظاهر و باهر است و چون خلفاے بنی عباس خاندان بزرگ و اقرباے رسول بوده اند نخواستم که این تذکره از ذکر خیر ایشان خالی باشد باتفاق جمهور فضلا و مورخان هارون الرشید مردوانا و کریم و فاضل ترین اولاد عباس بوده و با علما و شعرا سرے و سرّے داشته و و فقرا التفقد فرمودے و در رسوم جهان داری دقیقه از دقائق مهمل نگذاشتے مصر را بگرفت و برغم فرعون لعین سوگند خورد که این ملک را ندهم مگر بهندوے زر خریده گویند خصیب نام غلامے بود انجا امیر ساخت صاحب تاریخ استظهارے گوید که رافع بن هرثمه اعین گفت که من نزد هادی برادر رشید بودم که پیشتر از هارون خلیفه بود وشبے در خوابگاه خود نشسته بودم غلامے برسید که امیر ترا طلب می دارد فی الحال بخدمت روان شدم دیدم که هادی در خلوتخانه نشسته و دو خادمے برپاے ایستاده چون مرا بدید گفت می خواهم که این شمشیر برداری و نزد برادرم هارون بروی و سر برادرم هارون را ببری و تن او را در چاه اندازے و سر او را بنزد من آورے چون این سخن شنودم جهان در چشم من تیره شد و نیارستم با او درین باب سخن گفتن شمشیر برگرفتم و از خانه بیرون آمدم و بیفتادم و بیهوش شدم چون بهوش آمدم خواستم که شمشیر بر شکم خود زنم و خود را هلاک سازم آوازه مرعب شنودم مثال رعد و چندانکه گوش کردم انقطاع نمی یافت تا ناگاه خیزران مادر هادی بیرون آمد و مرا گفت یا ابا عبدالله دریاب هادی را که کار هادگرگون می بینم من بخانه در آمدم دیدم که هادی همچو بیهوشان در صحن خانه غلطان و سرفه سهمناک می کند هیچ نوع تسکین نمی پذیرد گفتم یا امیر شربت بخور آب آوردم و بدو دادم فی الحال از فرط سرفه آن آب را رد کرده دیدم که صحن سراے از خون گلگون شد سر او را در کنار گرفتم می گفت لمن الملک الیوم لله الواحد القهار چشم باز کرد و در میان سرفه گفت همی زود برو و پیشتر از همه کس هارون بیعت کن و چشم باز کرد و جان بحق تسلیم نمود نظم

اے برادر تو دو بهر از خورد خونت مرنج چون ترا خون برادر همچو شیر مادر است

رافع گوید من دوان تا خانه رشید رفتم و دیدم رشید قرآن می خواند گفتم یا امیر اجازت ست

تادر آیم گفت اے رافع امیر ہادی نشستہ و تو شرم نداری کہ مرا امیری گوئی گفتم اِنَّا لِلّٰہِ وَاِنَّا اِلَیْہِ رَاجِعُوْنَ ہر رون برپا ے جست در آمدم و گفتم اے امیر امشب راشب بخست ازمولود خود دوان و احوال را بد وگفتم گفت سبحان اللہ ذی الملک والملکوت سبحان ذی العز والعظمۃ والجلال والجبروت و فی الحال جوشن خواست و مکمل شد و اوّل کسے کہ با او بیعت کردمن بودم و اکابر خیل خیل می آمدند و بیعت می کردند تا وقت صبح بشیرے بشارت رسانید کہ خدا خلیفہ را پسرے بخشید او را ماموں نام کرد و آں شب را لیلۃ الہاشمیہ گفتندے۔

حکایت - ابوریحان خوارزمی گوید کہ یاقوتے از خزانہ اکاسرہ کہ آں را منقار گفتندے بدست مہدی بن ہارون الرشید افتادہ بود و آں جوہرے بود شفاف و نورانی چنانچہ خانہ تاریک راہمچو شمع روشن ساختے و گوہر شب چراغ عبارت ازاں است مہدی در وقت وفات آں جوہر بہاروں داد ہاروں آں را چوں نگینے بخاتم در انگشت داشتے و بعد از مہدی ہادی برادر بزرگ تر رشید بخلافت نشست و ہاروں ملازم ہادی بودے روزے ہادی بنشاط بر کنار شط بغداد نشستہ بود ناگاہ خادمے از پیش ہادی رسید و گفت امیر منقار را می طلبد ہاروں گفت نمی دہم از پدر یادگار ایں مقدار چیزے دارم خادم بازگشت و قصہ بعرض خلیفہ رسانید ایں نوبت یکے از اکابر را فرستاد کہ اگر ہاروں منقار را ندہد بزور از انگشتش بیروں کردہ بیا ور آں بزرگ گفت اے رشید حکم خلیفہ را اطاعت کن و الا انگشتری را بقہر از انگشت تو بیروں کنم ہاروں گفت از شرق تا غرب را من با او مضایقہ ندارم او بسنگ پارہ با من مضایقہ می کند انگشتری از انگشت بیروں کرد و در آب انداخت ہادی براں قضیہ وقوف یافت پشیمان شد و جہت منقار متاسف گشتند گویند ہم دراں ماہ ہادی وفات یافت و امر خلافت متعلق برشید گرفت اول حکمے کہ کرد آں بود کہ غواصے را فرمود تا ہماں جائے کہ نگیں در آب افگندہ بود غوص نماید غواص بحکم خلیفہ غوطہ خورد وہماں جوہر را بدست گرفتہ از آب بیروں آورد خلایق از ارتفاع کوکب طالع خلیفہ تعجب کردند و امرا شعرا ہا و شعرا اشعار ہا دریں باب گذرانیدند چنیں آوردہ اند کہ چوں ہاروں الرشید در امر خلافت مستقل شد گاہ گاہ با درویشاں و گوشہ نشیناں صحبت

داشتے شبے فضل برمکی را گفت دلم از طمطراق سلطنت ملول ست امشب می خواهم با عارفی صحبت دارم که از خلایق و عوایق دنیا وارسته باشد و از سخن طریقت و نصیحت گوش کنم شاید که دل مرا ازیں ملالت برهاند و از زندان طمع ببارگاه خرسندے رساند فضل او را بدر خانه سفیان بن عیینه برد در بزدند سفیان گفت کیست فضل گفت امیر را در بازکن سفیان گفت چرا مرا خبر نکردی که من بملازمت امیر آمدمے هارون فضل را گفت ایں نه آں مرد است که من می طلبم سفیان گفت آں مرد فضیل عیاض است خلیفه و فضل برمکی رواں شدند تا رسیدند بخانه فضیل شنودند که قرآن می خواند و بدیں آیه رسیده که ام حسب الذین اجترحوا السیئات هارون فضل را گفت اگر پند می طلبیم ما را همیں بس است پس در بزدند فضیل گفت چه کسانید که دریں شب تیره رنجه می دارید مرا فضل گفت امیر است فضیل گفت امیر را باشغال من چه التفات باشد مرا مشغول مدارید فضل گفت طاعت اولو الامر واجب است در باز کرد و چراغ را بکشت هارون در تاریکی دست گرد خانه بر می آورد تا دستش را بدست فضیل رسانید فضیل گفت خوش دستے است بدیں نرمی اگر از آتش دوزخ خلاص یابد هارون بگریست و گفت مرا پندے بده گفت اے امیر حق تعالی ترا بجاے صدیق نشانده و از تو صدق خواهد خواست و برجاے فاروق نصب کرد و از تو عدل طلب خواهد نمود و ترا همچو ذی النورین سروری داده از تو حیا خواهد جست و بر منصب امام المتقین علی ابن ابی طالب علیه السلام تمکن داده و از تو علم و عفت پاکاں می طلبد اے امیر جواب خدا را ساخته باش که ترا برجاے مرداں نشانده اگر بداں سیرت نباشی شرمنده شوی و آں زماں شرمساری سود ندارد هارون الرشید گریه زیاده شد گفت اے شیخ پند را زیاده کن فضیل گفت اے امیر خداے را سراے است بهشت نام کرده و سراے دیگر دوزخ و ترا دربان هر دو سراے کرده شمشیر و تازیانه بدست تو داده تا هر که شرک و خون ناحق کند بشمشیر سیاست کنی و هر که مرتکب ملاهی و مناهی شود بتازیانه ادب فرمائی اے امیر اگر ذره دریں دو کار خطیر میل و محابا و مداهنت و تغافل روا داری یقین بداں که پیشتر در سراے دوزخ تو خواهی بود هارون چوں ایں حکایت بشنود چناں بگریست که

کہ بہوش شد فضل برمکی گفت اے شیخ بس کن کہ امیر را کشتی فضیل بانگ بر فضل زد کہ خاموش باش اے ہامان تو و قوم تو اورا ہلاک ساختید مرا می گوئی کہ امیر را کشتی خلیفہ بہوش باز آمد و فضل را گفت ہیچ می دانی کہ ترا چرا ہامان می گوید ازاں کہ مرا فرعون کردہ است بعد ازاں بدرہ پیش فضیل نہاد کہ ایں حلال است از من قبول کن فضیل گفت وا ویلاہم در ساعت گفتہ مرا فراموش کردی آخر من ترا می گویم کہ مردم را از آتش دوزخ نگاہدار تو فی الحال مرا می خواہی کہ بآتش دوزخ مبتلا سازی ایں بگفت و رنجیدہ بیروں رفت۔

مردان قفس ہوا شکستند | وز ننگ زمانہ باز رستند
در بحر فنا چو غوطہ خوردند | جز حق ہمہ را وداع کردند

ذکر مفخر الفضلاء والعلماء ابن عماد

مردے فاضل بودہ و اصل او از خراسان است اما در شیراز بودے و منقبت ائمہ معصومینؑ گفتے و غزلہائے پسندیدہ دارد و دہ نامہ ابن عماد مشہور است۔

الحمد لخالق البرایا | والشکر لواہب العطایا

و ایں بیت فاتحہ آں کتاب است و ایں شعر او راست در نعت سید المرسلین۔

اے برحمت خلق را در مجمع محشر شفیع | پادشاہانِ جہاں حکم مطاعت را مطیع
کار کفر از صولتت ہمچو مغاک خاک پست | قدر دیں از دولتت چوں طارم اعلیٰ رفیع
دیدہ ات از کحل مازاغ البصر آمد بصیر | گوش تو از استماع سرّ ما اوحیٰ سمیع
بر سر کرسی چو پائے عرش فرسایت رسید | پایۂ اش افزود از اں شد ہمہ جاہش رفیع
پیش علم تو کہ شد جبرئیل را آموزگار | با ہمہ دانش بر ش پیر خرد طفل رضیع
چوں برافرازی لوا در روز حشر آیند جمع | آدم و من دونہ در ظل ممدودت جمیع
آمد از یمن جوار روضہ ات طوبیٰ لہا | بہتگاہے از ریاض گلشن رضواں بقیع
در گلستاں ثنایت روز و شب ابن عماد | با ہزار آوا بود مانند بلبل در ربیع

ذکر ملک الشعرا مولانا لطف الله نیشاپوری

مردے دانشمند و فاضل بوده و در سخنوری در زمان خود نظیر نداشت و صنائع شعر را از استادان کم کسے چوں او رعایت نموده و اورا در ہمہ نوع سخنورے کامل گویند مولانا از ولایت نصیبے داشتہ و بکار دنیا کم التفات کردے و ازیں سبب گویند کہ مولانا ضعیف طالع بوده است ہر آئینہ ہر کہ از دنیا معرض باشد دنیا نیز از وے روگردان خواہد بود چنانچہ یحیی بن معاذ رازی قدس سره فرموده کہ از دنیا منصف تر ندیدم تا بدو مشغولے کنم او نیز بتو مشغول است و چوں ترک او کردے او نیز ترک تو می کند و دریں باب حکیم سنائی فرماید

خیز تا ز آبروے بہ نشانیم　　گرد ایں خاک توده غدار
پس بجاروب لا فرو شوئیم　　کوکب از صحن گنبد دوار
ترک تازی کنیم و در شکنیم　　نفس زنگی مزاج را بازار
تا ز خود بشنود نہ از من و تو　　لمن الملک واحد القهار

دو روزه حیات مستعار را خواه طالع قوی و خواه ضعیف بدانی کہ طعمہ حشرات قبر است خواه توانا و خواه نحیف و از ثقات استماع افتاد کہ جمعے با مولانا صحبت داشتہ اند روایت کنند کہ آنچہ از مولانا نقل کرده اند و در ضعف طالع او بیان واقع است از انجملہ عالم ربانی امیر عبدالله طاہر نیشاپوری رحمۃ اللہ کہ از اکابر علمائے اولیاست و ہمگنان را بر سخن او اعتماد است فرمودند کہ من با مولانا لطف اللہ شریک درس بودم روزے در قریہ قرشیقان نیشاپور با مولانا بباغے رفتیم تا جامہ بشوئیم مولانا دستار سالوی نو داشت چوں جامہا شستہ شد دستار مولانا را بر آفتاب انداختیم تا خشک شود در اثنائے ایں حال بقدرت رب العالمین گرد بادے پیدا شد و دستار مولانا را در ربود و بہوا برد و خاک در چشمہائے ما ریخت چوں چشم باز کردیم دستار مولانا را دیدیم کہ بکرۂ ہوا رسانیده بود و بعد از آں از چشم ما ناپیدا شد و ندیدیم کہ باد آں دستار بکدام طرف انداخت مولانا را گفتم عجب حالتے دست داد مولانا گفت یک نوبت دیگر بدیں نوع دستار مرا باد برده و دریں باب ایں قطعہ مولانا راست

طالعے دارم آنکہ از پے آب | گر روم سوے بحر بر گردد
در بدوزخ روم پے آتش | آتشش از یخ فسردہ تر گردد
ور زکہ التماس سنگ کنم | سنگ نایاب چوں گہر گردد
ور بسبزو کسے روم بسوال | ہر دو گوشش بحکم کر گردد
اسپ تازی اگر سوار شوم | زیر رانم رواں چو خر گردد
با ہمہ نیز شکر باید کرد | کہ مبادا کزیں بتر گردد

وہذہ الرباعی ہذا المعنی

فریاد ز دست فلک بے سرو بن | کاندر بر من نہ نو بماندہ کہن
با ایں ہمہ ہم ہیچ نمی یارم گفت | گر زیں بترم کند کہ گوید کہ مکن

خصومت فلک نہ امروزے ست بلکہ ایں حال جاودانی ست حالت مستمر و پیشہ پیشینۂ اوست و شیخ آذری علیہ الرحمۃ در جواہر الاسرار گوید کہ باعتقاد من ایں رباعی را مولانا لطف اللہ در مراعات گفتہ و ممتنع الجواب است و آں رباعی ایں ست۔

گل داد بزیر درع فیروزہ بباد | وے جوشن لعل لالہ بر خاک افتاد
داد آب سخن خنجر مینا امروز | یاقوت سنان آتش نیلوفر داد

چہار روز و چہار صلاح و چہار جوہر و چہار عنصر و چہار گل کہ مولانا سلیمے را بدیں رباعی امتحان کردند مدت یک سال در فکر بود و جواب نتواں ست گفتن و بہ عجز اعتراف نمود و ایں رباعی ملمع گفت۔

درمرد پریر لالہ آتش انگیخت | نیلوفر دی بہ یلخ در آب گریخت
در خاک نشاپور گل امروز شگفت | فردا بہری یا دسمن خواہد بخت

و مولانا لطف اللہ را قصاید غراست در مدح نبی و ولی و ائمہ معصومین علیہم السلام و از انجملہ ایں قصیدہ در مذمت دنیا انسان ست۔

حجاب رہ آمد جہان و مدارش | زرہ تا نینداز دست بردارش
چو می جویدت رنج راحت مجو لیش | چو می بوازدت خوار عزت مدارش

چنیں است گردون گردان گروش | چنیں است دوران و دور مدارش
بدنیائے دوں مردِ بے دیں کند فخر | ولے مرد دیں راز دنیاست عارش
بکار خدا و ند مشکل تواند | توجہ نمودن خداوند گارش
ہر آں آدمی کاندر روز آدمیت | بہر دم ندارد بہر دم مدارش
بہ بادِ دی و تاب تیرش نیرزد | نعیم خزاں و نسیم بہارش
نہ با راحت وصل او رنج ہجرش | نہ با نوش خرمائے او نیش خارش
صد اقداح نوشیں نوشش نیرزد | بیک جرعۂ زہر ناخوشگوارش
رخ دل ز معشوق دنیا بگرداں | مکن منتظر دیدہ در انتظارش
کہ ہست و بود ہر او کشتہ کشتہ | بہر گوشہ ہمچوں تو عاشق ہزارش
چو بینی یکے گندہ پیری جوان طبع | اگر چادرش درکشی از عذارش
کہ دل بردن و بیوفائے ست رسمش | جگر خوردن و جاں گذارے ست کارش
ہمہ غنج و رنج ست فن و فسونش | ہمہ بوے و رنگ ست نقش و نگارش
کنار از میاں تو آں روز گیرد | کہ خواہی کہ گیری میاں درکنارش
قرار از دل تنگ آنکہ رباید | کہ تو دل نہی بر امید قرارش
نماند ز دستان ایں زال ایمن | تنے گر بود زور اسفندیارش
کسے را کہ او معتبر کرد روزے | بروز دگر کرد بے اعتبارش
مر او راست تمکین و تشریف و عزت | کہ پوشید و پاشید دمی و اہشت خوارش
ز اخیار و ابرار چہرہ بپوشد | مر اشرار و فجار باشد نثارش
بکس آتش جانش آبے نداد وست | نکرد دست چوں باد تا خاکسارش
چو بے آب و آتش ولے باد دستم | ہم از آب و خاکش ہم از باد و نارش
برست از غم آں دل کہ عقل مربی | رہانید از قید ایں ہر چہارش
کہ دارد فراغ آنکہ میلے ندارد | نہ با دار ملکش نہ با ملک وارش
خنک آنکہ شاداں و غمگیں ندارد | دل از ہر دو نابود و ناپایدارش

بپرہیز و او از متاعے کہ نبود | قبول خردمند پرہیزگارش
قبول خسرو گر پدید رونکردے | شہ اولیا صاحب ذوالفقارش
سلام خداوند دادار داور | بروباد و اولاد و آل تبارش

وظہور مولانا لطف اللہ در روزگار دولت خاقان کبیر صاحبقران عالی قطب دایرۂ سلطنت امیر تیمور گورگاں انار اللہ برہانہ بود و بمدح پادشاہ زادۂ محترم میراں شاہ بن امیر تیمور گورگاں قصاید غرا دارد ازاں جملہ مطلع ترجیعے

وقت سحر زنند چو مرغاں بچنگ چنگ | بنما بروز کیں بجوانان چنگ چنگ

و دریں قصیدہ داد سخن می دہد و امیراں شاہ بہادر را ورا رعایت کردی وزر دادے و مولانا اندک فرصتے آں مال را برانداختے و بفلاکت می گردیدے و در آخر عمر و نہایت پیری مولانا از شہر نیشاپور بہ اسفرایش کہ قدمگاہ امام رضا علیہ التحیۃ والثنا مشہور است میل فرمود و باغے داشت در آنجا بسر بردے و با مردم کمتر اختلاط نمودے روزے جمعے عزیزاں بزیارت مولانا رفتند و دیدند در حجرہ بستہ است چندانکہ در بزدند جواب نداد گمان بردند کہ مولانا عمداً جواب نمی دہد یکے ازاں مردم بسر سرا در آمد دید کہ مولانا سر بسجدہ نہادہ فرود آمد و در سرا بکشود تا عزیزاں در آمدند و مولانا سر بر نمی داشت شخصے سر مولانا را برداشت دید کہ مرغ روح بزرگوارش از قفس بدن پرواز کردہ یاراں چوں باران اشک خونین در فراق آں دُرِ دریاے وحدت ریختند و مولانا را بعد از شرایط اسلام در قدمگاہ امام علیہ السلام دفن کردند در دست مبارک مولانا ایں رباعی در کاغذی نوشتہ دیدند

رباعی

دیشب ز سر صدق صفاے دل من | در میکدہ آں روح فزاے دل من
جامی بمن آورد کہ بستاں و بنوش | گفتم نخورم گفت براے دل من

وکان ذلک فی شہور سنہ ۸۱۰ عشر و ثمانمایہ مولانا بنہایت پیری رسیدہ بود و امّا صاحبقران عالی مقدار سلطان سلاطین قطب الحق والدین امیر تیمور گورگاں۔

صد قرن در زماں گذرد تا زمان ملک | اقبال در کفت چو تو صاحبقراں دہد

فضلا و مورخان متفق اند کہ در روزگار اسلام بلکہ از عہد آدم تا ایں دم صاحبقرانی و سلیمان زمانی چوں امیر کبیر تیمور از کتم عدم پائے قدم بمعمورۂ وجود ننہادہ گردن کشان عالم حکم او را سر ننہادند و تاجوران حلقۂ بندگی او را در گوش نکشیدند علم دولت او چوں خورشید از دیار مشرق منصوب شد و باندک اندیشہ تا بمغرب در ظل حمایت دارد۔

کہ دادہ است ز شاہان روزگار بگو قضیم اسپ ز نعلین و آب از عماں

حالات و مقامات او در حوزۂ ضبط بشرے نمی گنجد چگونہ ایں تذکرہ متحمل آں تواند شد اصل و منشاے آں حضرت از ولایت کش است و او پسر امیر طراقاے ست از امراء بزرگ برلاس کہ از الوس جغتاے از آں مردم باصل و مرتبہ بالاتر نیست و امیر طراغا نبیرہ امیر قراچار نویان ست کہ امیر بزرگ چنگیز خان ست و امیر قراچار نویان را ہمراہ چغتاے خان بحکومت و ایالت ماوراء النہر و ترکستان و مضافات آں دیار فرستاد و حکومت و اختیار الوس چغتاے در قبضہ اختیار قراچار نویان بودہ و او برادر امیر تقاچار است کہ بعہد ہلاکو خان شام و مصر بگرفت و نسابۂ اتراک نسب امیر تیمور گورگان و نسب چنگیز خاں را با الیقو خاتون بہم ملحق می سازد و ایں خاتون را یکے از حفاد امام الہمام علی زین العابدین علیہ السلام بنکاح در آوردہ و از وایں دودمان شریف منتشر شدہ اند اما ولادت با سعادت صاحبقران در شہور ۳۶ھ ست و ثلاثین و سبعمایہ بودہ در حلکاء دلکش کش و از اوان صبا و صغر سن آثار کیاست و فر دولت از جبین عالم آرایش لائح

بالاے سرش ز ہوشمندی مے تافت ستارۂ بلندی

و امیر طراقاے ہموارہ صاحبقرانے را در روزگار صبا بتحمل معاش فرمودے و او بہ یاسا و رسوم سلطنت مشغول بودے و از وکار ہائے کہ شیوہ عوام الناس بودے در وجود نیامدے و مردم در راے و فراست او در تعجب ماندند گویند صاحبقرانے ہمراہی پدر در ہفت سالگی بخانہ یکے از خویشاں خود نزول کرد و او مردے صاحب مال و استعداد در روزگار مساعد داشت و ہفتاد بردہ داشتہ از ترک و ہند و قیاس احوال از ہیں تواں کرد و آں مرد پیش پدر صاحبقران شکایت کرد کہ اموال گراں مایہ خداوند من

داده اما در ضبط و نسق آن عاجزیم و غلامان مرا تمکین نمی دهند و فرزندان بی صلاحیت اند
ازین سبب میترسم که نقصانے باموال من راه یابد صاحبقران در سخن مدخل کرد و گفت
فرزندان را حصه از اموال بده و بعد ازان در مال شان مدخل مده تا بکار خود مشغول
باشند و غلامان ترک را بر هر ده یکے سروری ده تا هر ده وان را زیر فرمان دارند و بر سه
غلام را محکوم غلامی که دانا تر باشد مقرر ساز و امیر آن سه غلام را محکوم آن غلام کن که
امیر ده غلام باشد و امیر هشت غلام باشد بر یک دیگر شان مشرف ساز بخفیه و مگذار
که با یک دیگر گفت و شنود کنند آن مرد فی الحال امیر طراغاے را گفت بالله العلی العظیم
که این کودک تو پادشاه روے زمین خواهد شد چرا که ازین سخن فهم می توان کرد که قدرت
رب العالمین ست دوات و قلم حاضر کرد و هم در مجلس خطے از صاحبقران بگرفت که
چون همای دولت او عرصهٔ اقبال را زیر بال آورد ازان مرد و فرزندان و ذریه و اعقاب
او کسے مال و اخراجات نستانند و جرایم او را نپرسند و قوم او ترخان باشند و تا درین روزگار
در دیار ترکستان آن قوم ترخانند و ازین نوع فراست در روزگار طفولیت از صاحبقران
بسیار واقع شده در شهور سنه ۷۷۱ احدی و سبعین و سبعمایه صاحبقران بر مستقر کامرانی
جلوس کرد و از گذر اوباج گذشته پدر بلخ امیر حسین بن امیر کرغن را بقتل رسانید و امیر حسین
گریخته بمناره بالا رفته بود و ساربانے را شترے گم شده بود بطلب شتر بر مناره بالا رفت
و امیر حسین را گرفت و فی الحال بمجلس صاحبقران آورد شعر

بسر مناره اشتر رود و فغان برآرد | که نهان شدم من اینجا مکنید آشکارا

و در شهور سنه ۷۹۷ سبع و تسعین و سبعمایه با نود هزار لشکرے بسر توقتمش خان بدشت قبچاق
رفت و خان را شکست و منهزم ساخت و از عقب او در جانب شمال تا جائے براند که
بمذهب حنفی نماز خفتن درست نبود که تا شفق بر جاے بود طلوع صبح ظاهر شدے و
دست برد بروم برد و از قیصر روم باج خورد و ایلدرم روم را چون موم ساخت و شام را
از گرد سواران ترک مظلم کرد و آل یزید را مخذول کرد و معاویه را منفعل گردانید و مصر
با حبش ده و شریف مکه خراجش قبول کرد و کفار گرجستان از صداے کوس غازیان لشکر گشتند و آب گداز حرم

برایشان دیده تر ساخت هندوستان از فتح عساکر منصوره اش ترکستان شد خراسان از
اسیران وبردگان هندو هندوستانی پر گشت از حدود دهلی تا دشت قبچاق و اقصی خوارزم
از حد کاشغر و ختن تا شام و مصر بضرب تیغ آبدار بقبضه فرمان قضا جریان او در آمد سی و
شش سال در اکثر ربع مسکون به نشر آبادی و قهر اعادی سلطنت کرد و رعبت را بنوال
و متقلبان را بر انداخت و در هیجدهم شعبان المعظم ۸۰۷ھ سبع و ثمانمایه در حین لشکر کشیدن
بخطای در قصبه اترار که از اعمال ترکستان ست ندای یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی
الی ربك راضیة مرضیة اصغا نموده و طوطی روح بزرگوارش از قید قفس حواس قصد
معمورهٔ جاوید نموده و هفتاد و دو سال و یک ماه و هیجده روز عمر یافت و قصر سلطنت او را
چهار رکن بود که عبادت از ان چهار شاهزاده که از صلب مبارک او بیند چون جهانگیر
سلطان و عمر شیخ سلطان و امیران شاه و شاهرخ بهادر گورگان و احفاد و اولاد بزرگوار
صاحبقرانی و این چهار رکن سلطنت تا قیام قیامت الهی جهاندار و بزرگوار باد بر سر این
خانواده دولت و جلالت و سایه چتر فلک فرسای این پادشاه اسلام خلد زمانه و ابد
احسانه که الیوم ممدود است مقرون باد رباعی

سلطان تمر آنکه مثل او شاه نبود — در هفت صد و سی و شش آمد بوجود
در هفت صد و هفتاد و یکی کرد جلوس — در هشت صد و هفت کرد و عالم پدرود

و از مشایخ طریقت و علماء و فضلاء که در عهد او بوده سلطان السادات و العرفا علی ثانی
امیر سید علی همدانی قدس سره العزیز در کبر سن وفات یافت و بختلان مدفون ست و از
علما سید الفاضل المحقق امیر سید شریف جرجانی و مولانا فاضل علامه قدوة العلماء سعد الحق
والدین التفتازانی و از شعرا مولانا بساطی سمرقندی و خواجه عصمت الله بخاری و مولانا
لطف الله نیشاپوری و حیدر رباری بوده اند رحمهم الله

ذکر شیخ العارف کمال الدین خجندی

بزرگ روزگار و قبول ابرار بوده و مرجع خواص و عوام و سرخیل اکابر ایام است چون

طبیعت شریف او بر طریق شاعرے مبادرت نمودہ ازاں سبب ذکر شریف او در حلقۂ شعرا ثبت می شود والا شیخ را درجۂ ولایت وارشاد دست شاعری دون مرتبہ او خواہد بود نہ کہ پایہ شعرا نیز بلند است چنانچہ بزرگوارے می گوید۔

مراز شاعری خود عار ناید کہ در صد قرن چوں عطار ناید

منشا و مولد شیخ خجند بودہ است واز بزرگان آں دیار است وخجند را درصور اقالیم عروس عالم گفتہ اند ولایتے نزہ ووسیع ودل کشا است خواکہ وراں ولایت حاصل می شود بتحفہ باقالیم می برند شیخ بعزیمت بیت اللہ از خجند بسیاحت بیروں آمد و بعد از زیارت کعبہ معظمہ بدیار آذربائیجان افتاد و آب وہوا و فضاے خطۂ تبریز ملایم طبع شیخ افتاد ودراں شہر جنت مثال متوطن گشت ودر زماں سلاطین جلایر شیخ را در شہر تبریز جمعیت و شہرتے عظیم دست دادہ واکثر بزرگاں آں دیار مرید شیخ شدند ومجلس شریف او مجمع فضلا بودہ ودر اثناے ایں حال لشکر تغتمش خاں از دربند تبریز کردند وبعد از فتح آں دیار شیخ را بفرمان منکوحہ خان بدیار دشت قبچاق بشہر سراے بردند مدت چہار سال شیخ در شہر سراے بود ودر آمدن لشکر خاں بہ تبریز وبرغزل امیر ولی وفرہاد آقا ایں قطعہ می گوید۔

قطعہ

گفت فرہاد آقا بہ امیر ولی کہ رشید بہ را کنیم آباد
زر بہ تبریزیاں با آجر وسنگ بدہیم از براے ایں بنیاد
بود مسکیں بشغل کوہ کنی کہ رموزان دشت وکوہ زیاد
لشکر پادشاہ توقتمش آمد و ہاتف ایں ندا در داد
لعل شیریں بکام خسرو شد جاں بیہودہ می کند فرہاد

وشیخ را در شہر سراے خوش بودہ واکابر مرید او بودند امّا در ضمن او سرا آرزو مند تبریز و اہالی تبریز می بودہ ودر اشتیاق تبریز ایں رباعی گوید۔

تبریز مرا بجاے جاں خواہد بود پیوستہ مرا وردزباں خواہد بود
تا در نکشم آب چرندآب وجیل سرخاب زچشم من رواں خواہد بود

و شیخ راست این غزل که در شهر سرای گفته.

ای رخت آیت صنع و دهنت لطف خدای	بحدیثی بگشا آن لب و نطقی بنمای
شد ز نظارگیان خانۀ همسایه خراب	مه من با تو که فرمود که بر بام برآی
خانۀ تست دل و دیده زباران سرشک	اگر این خانه چکد آب بدان خانه درآی
ز انوار دیدۀ صاحب نظرانی غائب	ماهی و ماه نمودار بود در همه جای
به تماشای تست سرا از رخ آن ماه کمال	بسر آمدی ای بلبل خوشگو بسرای

واین مطلع نیز در صفت سرای می گوید.

اگر سرای حبیب است و دلبران سرای	بیار باده که من فارغم ز هر دو سرای

شیخ بعد از چهار سال از سرای بیرون آمد و میل تبریز نمود و سلطان حسین بن سلطان اویس جلایر در خطۀ تبریز بهر شیخ صومعه ساخت بغایت بجهت کمال شیخ و فقرا کرد و شیخ در آخر حال خواجه حافظ شیرازی بوده و حافظ را با شیخ کمال نادیده خلوص اعتقادی موکد بوده همواره سخنهای شیخ طلب نمودی و از غزلهای روح صفت حضرت شیخ او را حالی و ذوقی حاصل شدی و شیخ کمال این غزل بشیراز پیش خواجه حافظ فرستاد

گفت یار از غیر ما پوشان نظر گفتم بچشم	وانگهی دزدیده در ما می نگر گفتم بچشم
گفت اگر گردی شبی از روی چون ماهم جدا	تا سحرگاهان ستاره می شمر گفتم بچشم
گفت اگر گردد لبت خشک از دم سوزان آه	بازمی سازش ز شمع از گریه تر گفتم بچشم
گفت اگر بر آستانم آب خواهی زد ز چشم	هم بمژگانت بروب آن خاک در گفتم بچشم
گفت اگر سر در بیابان غمم خواهی نهاد	تشنگان را مژده از ما ببر گفتم بچشم
گفت اگر داری هوای درد وصل ما کمال	قعر این دریا بپیما سر بسر گفتم بچشم

گویند خواجه حافظ چون این مصرع بخواند که.

تشنگان را مژده از ما ببر گفتم بچشم

ذوقی و حالی کرد و گفت مشرب این بزرگوار عالی است و سخن او صافی انصاف آن است که پاکتر و شیرین‌تر از غزل خواجه کمال از متقدمان و متاخران گفته اند اما بعضی از آنها بر وقت آن گویند که نازکیهای شیخ و قصیده‌های او سخن او را از سوز و نیاز بر طرف ساخته و این مکابره است

چه باوجود نازکی و وقت سخن شیخ عارفانه و پرحال ست ازین بیت موحدانه قیاس مشرب شیخ توان کرد بیت

می خروشد بحر و می گوید بآواز بلند   هر که در ما غرقه گردد عاقبت هم ما شود

گر شبے آں مه ز منزل بے نقاب آید برون   ز اول شب تا دم صبح آفتاب آید برون

کے برون آید لبش از عهدهٔ بوسی که گفت   چون محال ست آب حیوان کز سراب آید برون

خرقهاے صوفیان در دور چشم مست او   سالها باید که از رهن شراب آید برون

هر کجا باشد نشان پاے او انجا بچشم   خاک برداریم چندانی که آب آید برون

باهمه تقوی و زهد ار بشنود بوی کمال   از درون صومعه مست و خراب آید برون

وشیخ را التفاتے به مدح ملوک وقصاید و مثنوی نبود و مقطعات حسب حالے را نیکو می گوید و این قطعه شیخ راست۔

طاس بازے بدیدم از بغداد   چون جنید از سلوکش آگاهی

سر برون برد زیر خرقه و گفت   لیس فی جبتی سوے اللهی

حکایت کنند که بروزگار دولت امیران شاه بن امیر تیمور گورگان شیخ را بجهت تکیه‌داری وخرج وتکالیف اضیافت قرضے چند دامنگیر شده روزے میرزا امیران شاه بدیدن شیخ آمد چون بنشستند جہرگان پادشاه بر باغچه شیخ دویدند و بغارت درخت آلوچه در زد و آلو مشغول شدند شیخ تبسمے کرد و جہرگان را گفت مغولان غارت گرے را در باغے کنند که کمال بیچاره قرضدار شده و بهاے میوهٔ این باغچه وجه قرض خواهان نموده است مبادا که شما بوستان را غارت کنید و این مفلس بدست غریمان شیخ گرفتار شود سلطان امیران شاه گفت مگر شیخ قرض دارد شیخ فرموده هزار دینار پادشاه فرمود تا ده هزار دینار نقد بیاورند و درهمان مجلس تسلیم شیخ نمودند و شیخ قرضها را ادا کرد و شیخ را نزد سلاطین وحکام قدرے تمام بوده ولطایف وظرایف او مشهور است واز شرح مستغنی وفات شیخ در خطهٔ تبریز بوده در شهور سنه ۷۹۲ اثنی وتسعین وسبعمایه و در خطهٔ فرح بخش تبریز مدفون ست والیوم مزار او مقصد اکابر است و این قطعه شیخ راست۔

چو دیوان کمال آمد بدستت   نویس از شعر او چندانکه خواهی

زہر حرفش روان بگذر چو خامہ　　بہر حرفش فرو شو چون سیاہی

اما سلطان زادہ محترم میران شاہ در اول در ایام دولت صاحبقرانے ہفت سال پادشاہ خراسان بود و بعد ازاں امیر کبیر خراسان را بشاہرخ سلطان داد و مملکت آذربایجان و مضافات آں را بمیران شاہ داد و چند سال باستقلال در آذربایجان سلطنت و حکومت کرد پادشاہزادہ خوش منظر و اہل طبع و ملایم بود و شعرا در حسن جاہ او شعر گفتہ اند و ازاں جملہ است

گفتند خلایق کہ توئی یوسف ثانی　　چون نیک بدیدم بحقیقت بہ ازانی

اما روزے پادشاہ از اسپ افتادہ و دماغ او قصور یافت و اطبا چندانکہ معالجہ کردند مفید نیفتاد و ضعف دماغ او را طاری شدہ تا حدے کہ مالیخولیا و جنون پیدا کرد ہموارہ بالوندان صحبت داشتے امرا و نواب را ایذا نمودے و کسے را بار ندادے چنانکہ جسد خواجہ رشید را از مقبرۂ او کہ در رشیدیہ تبریز است بیرون کردہ بفرمود بگورستان جہود اں استخوان او را دفن سازند و خان زادہ خاتون کہ حرم محترم او بود و امیر کبیر را با او عنایت کلی بود فرمود بستندے و ابرا د عفو نسبت کردے و خان زادہ از وے بگریخت و بسمرقند رفت پیش صاحبقرانے و پیرہن خون آلود خود را عرضہ کرد و احوال پسر با پدر بگفت امیر کبیر گریاں شد و ہفتہ با کس سخن نگفت و لشکر کشید و عزیمت آذربایجان کرد و سبب لشکر سہ سالہ این قضیہ است و کان ذالک فی جمادی الاول سنہ ۷۹۵ خمس و تسعین و سبعمایہ و سہ فاضل و ہنرمند کہ ندیم مجلس امیرزادہ میران شاہ بودند ہمچو مولانا محمد قہستانی کہ ذوفنون بودہ و در علوم عربیہ وقوف داشت و مولانا قطب الدین ناری و عبد المومن گویندہ کہ ہر سہ فاضل بودہ اند حکم کشتن داد بعلت آنکہ از ہم صحبتی ایشاں دماغ پادشاہ زادہ از حال گردیدہ بود و آں سہ نادرہ روزگار را فرمودہ تا در حدود قزوین از حلق در آویختند و مولانا محمد قہستانی استاد قطب را در محل قتل می گفت کہ تو در مجلس پادشاہ مقدم بودے اینجا نیز تقدیم کن مولانا گفت اے ملحد بدبخت کار بدینجا رسانیدے و زیرک لطیفہ ہمی کنی مولانا محمد قہستانی بوقت قتل این قطعہ گفت قطعہ

پایان کار و آخر دور است ملحدا　　گر می روی وگرنہ بدست اختیار نیست

منصور وار گر بزنند بپائے دار مردانہ پائے وار جہان پایدار نیست

وحضرت صاحبقرانے بعد از انکہ ندمائے مجلس امیرزادہ میران شاہ را سیاست فرمود وماہ اوراعہد پدر و ملک آذربایجان را بولد او ابابکر تفویض فرمود و پدرش را پدر و سپرد و سلطنت برامیرزادۂ ابابکر مقرر شد و او پدر را محافظت کردے و امیر شاہ روزگارے بدین صفت گذرانیدہ در شہور سنہ ۸۱۰ تسع وثمانمایہ در دست قرا یوسف ترکمان بقتل رسید و امیرزادہ ابابکر پادشاہ خوش منظر و شجاع و صاحب ہمت بود و بعد از قتل میران شاہ از ترا کمہ منہزم شدہ بجانب کرمان افتاد و دران حدود بقتل رسید و عمر او بیست و دو سال بودہ و حکومت او در خراسان دہ سال و در آذربایجان یازدہ سال بود

ذکر ملک العلما خواجہ عبد الملک سمرقندی علیہ الرحمۃ

از جملہ بزرگان سمرقند ست و بوقت سلطنت امیر تیمور گورگان شیخ الاسلام محفوظ سمرقند بودہ و در علم و فضیلت و جاہ بے نظیر والیوم در خاندان مبارک او بزرگے بقاعدہ بودہ و خواجہ را باوجود فضل و علم اشعار ملایم ست و دیوان بساطے ترتیب یافتہ اوست و این غزل او راست

اے مردم چشم از نظر ما مرو آخر وے عمر گرامی ز بر ما مرو آخر

اے جان عزیز از تن رنجور مشو دور اے سایہ رحمت ز بر ما مرو آخر

اے تیغ غمت ریختہ خوں جگر ما از دیدہ چو خوں جگر ما مرو آخر

اے نقش خیال خط جاں پرور جاناں از لوح سواد بصر ما مرو آخر

دور از تو ندارد خبر خویش عصامے اکنوں کہ شنیدی خبر ما مرو آخر

نسب بزرگان سمرقند بابابکر می رسد و بوقت حکومت ولید عبد الملک قتیبہ بن مسلم الباہلی سمرقند را چہار ماہ حصار کرد و از فتح عاجز شد روزے از بارۂ حصار شخصے آواز داد کہ اے عربان رنج ضایع مکنید کہ این شہر بدست شما فتح نشود قتیبہ گفت پس این شہر را کہ فتح خواہد کرد گفت حکمای ما معلوم کردہ اند کہ در روزگار ملت محمدی این شہر کسے فتح کند کہ پالان شتر نام داشتہ باشد گفت سبحان اللہ انا قتیبہ و آواز داد کہ پالان شتر منم زیرا کہ قتیب چوب جہاز شتر را گویند و قتیبہ تصغیر آن ست و چون اہل سمرقند معلوم کردند کہ حال چیست دروازہ را باز کردند و سمرقند بدست قتیبہ فتح شد و کان ذالک فی شہور سنہ ۹۴ اربع و تسعین من الہجرہ —

نیشنل پریس الہ آباد میں باہتمام رمضان علی شاہ چھپا

هادي ختام المذكرة المختصرة
تقبلوا الشكرات شكرا